



به کی سلام کنیم؟

(داستانهای کوتاه)

نوشته
سیمین دانشور

به کی سلام کنیم؟

نوشتہ سیمین دانشور



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

سیمین دفتر

به کی سلام کنم؟

(دلستان کونه)

چاپ اول: خردادماه ۱۳۵۹ ه. ش. - تهران

چاپ دوم: اسفندماه ۱۳۵۹ ه. ش. - تهران

چاپ سوم: اسفندماه ۱۳۶۲ ه. ش. - تهران

چاپ چهارم: مهرماه ۱۳۷۰ ه. ش. - تهران

چاپ پنجم: شهریورماه ۱۳۸۰ ه. ش. - تهران

حروفچینی: شرکت سهامی (خاص) انتشارات خوارزمی

تعداد: ۳۳۰۰۰ نسخه

لینوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
حق هر گونه چاپ و انتشار و تکثیر مخصوص شرکت سهامی (خاص) انتشارات خوارزمی است.

شابک ۹۶۴-۴۸۷-۰۴۲-۵ ISBN 964-487-042-5

فهرست

۷	یادداشت ناشر
۹	تیله شکسته
۴۷	تصادف
۶۵	به کی سلام کنم؟
۸۱	چشم خفته
۱۰۱	مار و مرد
۱۵۷	انیس
۱۷۹	درد همه جا هست
۱۹۵	یک سر و یک بالین
۲۰۷	کیدالخانین
۲۳۱	سوترا
۲۵۸	چند اصطلاح و لغت شیرازی

یادداشت ناشر

چهار داستان اول این مجموعه قبلاً در نشریه «الفبا» به شرح زیر به چاپ رسیده است. با این تفاوت که نویسندگان در آنها تغییراتی جزئی داده است:

۱۳۵۲/۶/۲۴	جلد اول	تیله شکسته
۱۳۵۲/۹/۶	جلد دوم	تصادف
۱۳۵۳/۱۲/۲۷	جلد پنجم	به کی سلام کنم؟
۱۳۵۴/۲/۱۰	جلد ششم	چشم خفته

از تیله شکسته فیلمی هم تهیه شده و به نمایش درآمده است. شش داستان دیگر این مجموعه، اولین بار است که چاپ و منتشر می شود. باید دانست که تمام داستانهای این کتاب پیش از انقلاب مردم ایران نوشته شده است.

تيله شكسته

فرج‌الله رو کرد به کدخدا و گفت که شنیده هفت دولت پول روی هم گذاشته‌اند و تمام گنج‌نامه‌ها را خریده‌اند و خوانده‌اند و عده‌ای را اجیر کرده‌اند و این عده فردا یا پسان فردا می‌آیند تا گنجها را از زیر خاک در بیاورند. بعد برادرم محسن را صدا کرد و گفت: «پسر یک جای شیرین، حسابش پای کدخدا! با گذاشتم بدو و بچه‌های آبادی را خبر کردم. بچه‌ها هم پدرهایشان را خبر کردند و قهوه‌خانه شلوغ شد. مردها روی تختها نشستند و پسرها جلو پای پدرهایشان روی زمین و همه چشم به‌دهان فرج‌الله دوختند.

فرج‌الله گفت: «بله، شنیده‌ام می‌آیند و می‌روند سر تپه‌ها و آنقدر می‌کنند تا می‌رسند به یک گهواره سنگی. توی گهواره سنگی یک ازدها خوابیده روی گنج...»

عمو حسینعلی سر بینه، حرف فرج‌الله را برید و حالا همه چشم به دهان عمو حسینعلی دوختند که گفت: «پدر بیامرز، گنج کجا بود؟ مگر بچه‌های خودمان کم کنده‌اند؟ از من می‌شنوید اینها هم مثل جهودها دنبال چیز دیگری می‌گردند. ما را هم اجیر نمی‌کنند، کس و کار خودشان را می‌آورند.»

فرج‌الله از جایش پاشد و با صدای بلند گفت: «پس بی‌خود پيله‌وری را ول کردم؟ خودم با دو تا گوش خودم از ژاندارم تو کاروانسرا شنیدم که می‌آیند و تپه‌ها را می‌کنند و ما را هم اجیر می‌کنند.»

عمو حسینعلی چپ‌ش را از جیب کتش درآورد و گفت: «سربند آمدن

جهودها هم قصابی را ول کردی.»

فرج‌الله گفت: «مگر خودم اولین کسی نبودم که گفتم از اسرائیل جهود خبره وارد می‌کنند اینجا اسرائیل آباد بسازند؟ ... تا حالا هر چه گفتمام شده ...»

عموحسینعلی کیسه توتونش را درآورد و چیفش را برد تو کیسه توتون و گفت: «بهر جهت همه‌شان دنبال نفت می‌گردند، آن جاهای عمیق که یهودیها زدند برای نفت بود وگرنه ما که آب قنات داشتیم، همه ساکت بودند و به حرفهای عموحسینعلی و فرج‌الله گوش سپرده بودند و برادرم هم می‌لنگید و جای، به دست این و آن می‌داد. فرج‌الله همان طور ایستاده بود. دنبال حرفش را گرفت که: «حالا حرف جهودها به کنار، اینها که می‌آیند از خودمانند، اصلاً حرف راست بزنم؟ ژاندارم کاروانسرا برایتان پیغام فرستاده، گفته مردها هم معین شده، مردها روزی ده تومان و پنج‌هزار، پسرها روزی شش تومان، کوچکترها روزی چهار تومان. از روی سجل احوال هم پول می‌دهند، هر چه سن بیشتر باشد پول بیشتر می‌دهند.»

کدخدا گله کرد که چرا زودتر نگفته؟ همه با هم حرف زدند، پسرها خوشحال شدند، پدرها بیشتر خوشحال شدند، همه جای سفارش دادند، برادرم جای می‌داد دست من و من می‌گذاشتم جلو پدرها و حتی پسرها. زن‌ها و دخترها که هیچ وقت قهوه‌خانه نمی‌آمدند، اما قالیچه‌های دست - بافتشان آنجا روی تختها بود و جهودها تا حالا دو تا قالیچه بافت ننه‌تاجماه خریده بودند.

کدخدا رو کرد به من و گفت: «خوررنگ، بس تو سجل احوال برادرت را بردار.»

فرج‌الله گفت: «مرا می‌کنند استادکار، من سرم بیشتر از همه تو

حساب است، بیخود که آب همه جا را نخوردمام... آب قنات فخرآباد، آب قنات شاه... آب سفارت... و باز رو کرد به برادرم محسن و گفت: «پسر یک قند پهلوه خندید و گفت: «حسابش پای کدخدا.»

فهمیدم که باز پای برادرم درد گرفته. برادرم سال زلزله پایش زیر آوار مانده بود، حالا بیشتر از سر شب می‌لنگید. دست گذاشت سر زانویش و نیم دور چرخید و رفت سر سماور.

کدخدا رو کرد به پسرها و گفت: «از حالا قدغن می‌کنم کسی سر تپه‌ها نرود. به بچه‌های سکزآباد هم بروز ندهید. بیشتر از سی چهل عمه که نمی‌گیرند.»

من و همشاگردیهایم هر روز عصر بعد از مدرسه و روزهای جمعه می‌رفتیم سر تپه‌ها و تپه‌ها را سوراخ می‌کردیم و می‌کنندیم و می‌کنندیم و یک عالمه نیلشکسته پیدا می‌کردیم. و تا دلتان بخواهد استخوان دست و پای مرده آدم و حیوان و جمجمه‌هایشان را از زیر خاک درمی‌آوردیم و همان جا ول می‌کردیم. روزهای جمعه سر و کله بچه‌های سکزآباد هم پیدا می‌شد. می‌آمدند و دنبال قاپ می‌گشتند و هر چه قاپ پیدا می‌کردند می‌ریختند توی جیبهایشان و می‌بردند آبادی خودشان و قاپ‌بازی می‌کردند. به قول برادرم قاپ‌باز بودند، دزد گردو و انگور و پیاز و سیب‌زمینی بودند و حالا ترا خدا، خدا را ببین که برای همه دهات بلوک زهرا زلزله فرستاده بود و برای آنها نفرستاده بود. شاید هم از برکت سه تا مسجدی بوده که در سکزآباد ساخته بودند. یا از برکت امامزاده علی اکبر یا شاید به قول خودشان به این علت بوده که نمازشان هیچ وقت قضا نمی‌شده.

سال زلزله من سه سالم تمام شده بود. ننه تاجماه بارها برایم گفته بود که چطور زلزله آمده، چطور زمین تکان تکان خورده و ترک برداشته و تیر سقف که اریب افتاده و مرا که عمرم به دنیا بوده پناه داده و برادرم که

خودش را حائل من کرده بود، پایش زیر آوار مانده. بس که برایم گفته بود خیال می‌کردم خودم یادم است.

ننه تاجماه می‌گفت: «آن شب تا صبح نه تو و نه برادرت نخوابیدید، برادرت از درد پایش و تو بهانه ننهات را گرفته بودی»، می‌گفت هر چه قصه بلد بوده، هر چه لالایی می‌دانسته، برای ما گفته و خوانده، اما فایده‌ای نداشته و حالا ننه تاجماه هر وقت لالایی می‌گوید، گریه‌اش می‌گیرد، به یاد کس و کار ما، به یاد کس و کار خودش، به یاد کس و کار اهل ده که زیر آوار از این دنیا رفته بوده‌اند.

سفیده که می‌زند عموحسینعلی می‌آید سراغ ما، مرا و ارسی می‌کند و می‌بیند قدرت خدا هیچ جایم عیب نکرده. بای برادرم را جا می‌اندازد و به ننه تاجماه می‌گوید نقل بگوید و ننه تاجماه قصه کفترها را می‌گوید که: «دو تا کبوتر روی درختی نشسته بودند، یکیش پرید» و خود عموحسینعلی هم گریه‌اش می‌گیرد.

می‌رفتیم سر تپه‌ها و می‌کنندیم و می‌کنندیم. گاهی خدا مدد می‌کرد یک کاسه یا بشقاب یا پیه‌سوز درسته گلی که طلسم رویش کشیده بودند پیدا می‌کردیم. یا می‌دادیم به کدخدا که یک دوریالی به ما می‌داد و یا می‌دادیم به آقا معلم مدرسه‌مان که اگر پول داشت دو تومان می‌دادمان یا صبر می‌کردیم تا علی‌اصغر، دلال امریکاییها از شهر برسد.

بس که کند و کاو کرده بودیم کم‌کم حالیم شده بود که چه جور ظرفی به درد مسافر جماعت مخصوصاً علی‌اصغر، دلال امریکاییها و جهودهای اسرائیل آباد می‌خورد. اگر آن جور ظرف بچنگم می‌آمد یواشکی زیر کت کشافم قايم می‌کردم و سر کبلای اسدالله قهوه‌چی را که دور می‌دیدم می‌بردم می‌سپردم دست برادرم و او هم پس پناهی قايمش می‌کرد و می‌گذاشت برای سر فرصت تا مسافری به تورش بخورد.

هر شب می‌رفتم قهوه‌خانه، کبلای اسدالله به‌برادرم که شاگردش بود گفته بود چای و نان و پنیر به‌من بدهد، اما اگر دلم تخم‌مرغ یا آبگوشت خواست باید پولش را بدهم. برادرم دزدکی همه چیز به‌من می‌داد. انگور و گردودزدی هم که کاری نداشت، البته برادرم هر شب که حساب پس می‌داد یک دیزی یا دو تا تخم‌مرغ کم آورده بود. کار به‌دعوا هم می‌کشید، منتها عاقبتش کبلای اسدالله می‌بخشیدش. هر شب همان جا تو بغل برادرم می‌خوابیدم و ای حرف می‌زدیم، ای حرف می‌زدیم. موهای برادرم بوی توتون می‌داد و من سرم را می‌گذاشتم بالای جناق سینه‌اش.

حساب پولهایمان را می‌کردیم. قرار گذاشته بودیم دو تا بز بچه‌سال بخریم و دم در قهوه‌خانه ببندیم. «بزها بزرگ می‌شوند، می‌فروشیمشان و برادرم را می‌بریم شهر و پایش را عمل می‌کنیم و بعد برادرم دختر عمو حسینعلی را می‌گیرد و دختره آبستن می‌شود و می‌زاید. از زلزله هم خبری نیست. من بچه برادرم را بغل می‌کنم، ماچ و ناز می‌کنم، قربان و صدقه‌اش می‌روم...»

«دو تا بلیت از علی‌اصغر، دلال امریکاییها، می‌خریم و بختمان که به‌قول ننه‌تاجماه تو خاکسترها خوابش برده، دهن‌درمای می‌کند و از خواب بیدار می‌شود و می‌شویم برندگان. با پولش می‌رویم قزوین... نه، چرا قزوین؟ حالا که برده‌ایم می‌رویم تهران، من درس می‌خوانم و دکتر می‌شوم، عین دکتر دانایی فرد ابراهیم‌آبادی که باغ درست کرده، چاه عمیق زده، کیف سیاه دست می‌گیرد و عینک می‌زند.»

دکتر دانایی فرد ابراهیم‌آبادی نتوانست پای برادرم را عمل بکند اما من می‌توانستم، پایش را فوراً عمل می‌کردم و خوب که می‌شد دامادش می‌کردیم و برایش خانه آبادان می‌زدیم.

گفتم که سال زلزله پای برادرم زیر آوار مانده‌بوده، چون که

می خواسته مرا که بچه سه ساله بوده ام نجات بدهد. این طور می شود که پای بچه هفت ساله معیوب می شود. یعنی پای بچه می شکنند و بعد عمو حسینعلی بد جایش می اندازد. خوب سر عموحسینعلی خیلی شلوغ بوده، بس که از سر شب تا صبح دست و پای بچه و بزرگ جا انداخته بوده و بس که بچه و بزرگ زیر آوار مانده بوده اند. ننه و بابا و عمه و عموهای من هم زیر آوار مانده بودند، دیر به دادشان رسیدند، همه شان مرده بودند. خوب، کفن و دفن این همه مرده یک طرف، جا انداختن پا و دست بچه و بزرگ یک طرف دیگر. برای نماز میت از شهر اخوند کرایه کرده بوده اند.

من و برارم تو دست و پای اهل ده و کبلای اسدالله و عموحسینعلی و ننه تاجماه بزرگ شدیم. تا همین آخریها ننه تاجماه برایمان قصه می گفت: «دو تا کبوتر، روی درختی، نشسته بودند، یکیش پرید، گربه های لاغری بودیم که سر سفره این و آن نشستیم تا عقل رس شدیم. مدرسه هم رفتیم، نماز آیات هم یاد گرفتیم و هر وقت باد راز یا باد میه پشتش می گذاشت ترسیدیم و نماز آیات هم خواندیم. برادرم شش کلاس درس خواند و بعد شاگرد قهوه چی شد، چونکه در ده خودمان ابراهیم آباد فقط شش کلاس داشتیم و برارم با پای معیوبش نمی توانست صبح برود بونین زهرا و عصر برگردد. اما من می توانستم، اسمم را هم نوشته بودم. سال دیگر می رفتم کلاس هفتم.

کدخدا خوب حالی همه کرد که چه بکنند و چه نکنند. قرار و مدارها که گذاشته شد همه شان رفتند و برارم و کبلای اسدالله هم حسابهایشان را رسیدند و دعوا هم نکردند و آخر سر من ماندم و برارم. اما برارم همان طور دم سماور از آب و آتش افتاده، نشسته بود، پانمی شد در قهوه خانه را ببندد و از پشت قفل بکند و پنجره ها را ببندد که باد راز تو نیاید و بعد تو بغل همدیگر بخوابیم و من سرم را بگذارم بالای جناق سینه اش و درباره بزها و

بلیت برندگان حرف بزنیم.

گفتم: «برار نمی‌خوابی؟»

گفت: «پایم درد می‌کند، بس که فرزندم باشم و جای ریختم، یک دردی توی همه بدنم می‌پیچد.» نشستم روی زمین و سر کاسه زانوی برارم را مالیدم. دستم را پس زد و گفت: «تو برو بخواب» پرسیدم: «در و پنجره‌ها را نمی‌بندی؟» گفت: «تو چکار به کار من داری، تو برو بخواب، سچلم را فردا می‌دهم به تو.» خوابیدم اما می‌دانستم تا برادرم نیاید خوابم نمی‌برد. انگار گن آنها آمدند و رو کردند به تو و گفتند: «خوررنگ بکن ببینیم و تو کندی و کندی و رسیدی به یک خم خسروی. سر خمره را برداشتی و دیدی اللهاکبر، جقدر طلا و جواهر ریخته، به آنها که بروز نمی‌دهی. سر خمره را یواشکی می‌گذاری و رویش یک سنگی، چیزی علامت می‌گذاری. هی علامت می‌گذاری تا یادت نرود کجا به کجا هست و بعد می‌روی جای دیگر را می‌کنی و تپله شکسته بیرون می‌دهی - استخوان و تپله شکسته - و آنها که آمدند می‌گویی سرکار عالی، خیلی عذر می‌خواهم، همین بود که می‌بینید. آنها هم باورشان می‌شود، می‌برندت جای دیگر را بکنی. بعد یک روز یک وقتی که آنها سر تپه نباشند، خودت را می‌زنی به دل درد و کمک عمو حسینعلی مزرعه نمی‌روی، نه، خدایا، صبر می‌کنی زمستان بشود و مدرسه نمی‌روی. عوض خورجین کبلای اسدالله را کش می‌روی و چشم همه را که دور دیدی می‌روی سر تپه... نه خدایا شبانه می‌روی. چراغ‌بادی که داری. تمام طلا و جواهرات را می‌ریزی توی خورجین و می‌آوری و مثل منکا می‌گذاری زیر سر خودت و برادرت. صبح که اتوبوس آمد سوار می‌شوی و می‌روی شهر... حالا اگر کسی بویی برد، خورجین را می‌گذاری روی شانه‌ات و فرار می‌کنی و می‌روی و می‌روی تا از تهران سردر بیاوری... برمی‌گردد و برادرت را می‌بری مریضخانه پایش را جا بیندازند و خودت

می‌روی دبیرستان شهر. تو شهر تا کلاس دوازدهم دارند. بالاترش را هم دارند.

برادرم آمد تو رختخواب و پشتش را به من کرد، من خودم را به او چسبانیدم و گفتم: «برار اگر من به گهواره سنگی برخورددم چی؟ ترا می‌برم تهران پایت را از نو جا بیندازند.» گفت: «بگیر بخواب، این پای که من دارم دیگر جانداختنی نیست، مگر دکتر دانایی فرد ابراهیم‌آبادی نگفت؟» گفتم: «اگر گنج نصیب ما بشود ماشین می‌خریم، عین ماشین دکتر، شوfer هم می‌گیریم. مروارید دختر عموحسینعلی را هم تو بگیر، بعد من هم خواهرش گلابتون را می‌گیرم. عین زن دکتر دانایی فرد ابراهیم‌آبادی، زنهایمان را می‌نشانیم تو ماشین به زنهای آبادی نگاه کنند و بی خودگی بخندند.» برادرم نهیب زد: «بچه بخواب، بگذار من هم کپه مرگم را بگذارم.»

چرا دروغ بگویم، همه‌مان اوایل به امید گنج سر تپه‌ها می‌رفتیم. عصرها آنقدر کلنگ می‌زدیم تا هوا تاریک می‌شد، حتی بچه‌های سکرآباد از تاریکی می‌ترسیدند، چون فرج‌الله غربتی گفته بود که تمام آن نواحی جن دارد، اما کدخدا می‌گفت: «جنها کاری به کار ما ندارند.» کدخدا کلنگش را دست من سپرده بود، همه که می‌رفتند من می‌ماندم و می‌کندم. خوب اگر اولش تپله شکسته است، لابد تا تهش که بکنی جواهرآلات بیرون می‌آوری. خوب، این استخوانها هم علامت این است که آدمها آمده‌اند اینجا سراغ خمهای خسروی، بعد زلزله آمده همین جا مرده‌اند. من یکی که از هیچ جنی و هیچ بادی و هیچ مرده‌ای نمی‌ترسیدم، منتها باد نمی‌گذاشت شمع روشن کنم، یک چراغ بادی از فرج‌الله خریدم و چراغ را در پناه پیش‌آمدگی تپه می‌گذاشتم و می‌کندم، اما هر چه کردم هیچ وقت در هیچ تپه‌ای به هیچ گهواره‌ای برخورددم که تویش ازدها خوابیده‌باشد. البته مار زیاد بود، مارمولک هم بود منتها نه توی گهواره. حالا به قول فرج‌الله هفت دولت پول

روی هم گذاشته بودند و یک عده را اجیر کرده بودند تا بکنند و بکنند و بکنند و به گهواره سنگی برسند و ما را هم واقعاً اجیر کردند تا برایشان بکنیم، عوض کردن هم می‌گفتند: حفاری. خوب چه عیبی دارد؟

□

اول یک پیرمرد مو سفید که چشمهای براق سیاه داشت از جیب پیاده شد، بعد یک مرد که کلاه‌فرنگی پارچه‌ای سرش بود و بعد یک ریشوی چشم‌آبی و بعد یک مرد عینکی و بعد یک ابله‌رو و آخر سر یک مرد بلندبالایی که موی سرش ریخته بود. طولی نکشید که یک اتوبوس هم از راه رسید و یک عده پسر از برادرم خیلی بزرگتر از اتوبوس پیاده شدند. بعدها فهمیدم که دوره ظهور حضرت نزدیک است، چون که نصف کمتر آن عده دختر بودند، منتها خودشان را به صورت پسرها درآورده بودند، کت و شلوار تن کرده بودند و کلاه لبه‌دار سر گذاشته بودند و عینک داشتند.

همه اهل ده ریخته بودیم بیرون، چه بچه، چه بزرگ، چه زن چه مرد. چند روز بود تهیه می‌دیدیم، بیشترها رفتند حمام، یا آب از چاه عمیق دکتر دانایی فرد ابراهیم‌آبادی آوردند و لیف و صابون زدند. فرج‌الله غربتی یک لنگ و تیغ آورد و صورت و سر مردها را تیغ انداخت. زنها رختهای مردهایشان را شستند. قالیچه‌های قهوه‌خانه را تکاندند و مدرسه ابراهیم‌آباد را آب و جارو کردند. فقط عموحسینعلی سرش به مرزعه خودش گرم بود؛ نه حمام رفت و نه صورتش را تراشید. با وجودی که وسطهای تابستان بود و هنوز وقت برداشتن محصول نبود. خوب، و جین که می‌توانست بکند.

پیاز و سیب‌زمینی داشتیم که باد راز نمی‌توانست برود زیرزمین بسوزاندشان و حالا از بخت بد، دو روز و دو شب بود باد راز گذاشته بود پشتش و شن و گرد و خاک را گلوله می‌کرد و دنبال آدم می‌گذاشت یا از رو

به رو می‌زد تخت سینه آدم و هنوز هیچی نشده یک پرده خاک علم کرد و روی سر و بر مسافرها ریخت. همه‌مان می‌دانستیم سردرختیهای جهودها را می‌سوزاند اما به قول عموحسینعلی تقصیر خودشان بود. می‌خواستند پسته بکارند، چه لزومی کرده سبب طلایی و سبب سرخ قلمه بزنند.

مرد موسفید و کدخدا و عموحسینعلی سربنه از جلو و مسافرها پشت سرشان و ما هم از مرد و زن و بچه به‌دنبالشان رامافتادیم. هیچ وقت در آبادی ما این همه آدم با هم راه نیفتاده‌بود. حتی ایام تعزیه در سکرآباد، فقط جای برارم خالی بود. صبح که ازش خداحافظی کردم گریه‌اش گرفت.

رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به سر تپه اول. اسم‌گذاران کردند و اسم تپه را گذاشتند تپه سکرآباد، لابد از کلمه‌اش خوششان آمده‌بود وگرنه تپه به‌ما نزدیکتر بود که ابراهیم‌آبادی بودیم. بعد از اسم‌گذاران فرج‌الله غربتی را کردند استاد و مرد موسفید گفت که ما را هم می‌کند شاگرد. بعد شروع کردند به‌گز و پیمان‌کردن زمین و تپه و ما سرهایمان را کردیم تو آستینهایمان و خندیدیم. مرد موسفید وسط ایستاده‌بود و مسافرها دور و برش و ما پشت سر مسافرها، عین معرکه گیر بونین‌زهرا. رو کرد به‌خلایق و گفت: «تپه تا دو متر، دو متر و نیم مضطرب است، اول سفال‌برداری می‌کنیم، می‌دانستم مضطرب یعنی چه؟ همین یک ماه و نیم پیش تو امتحان املایمان بود و من اول با ذال نوشتم و بعد رویش خط کشیدم و بالایش نوشتم مزترپ و شب برادرم یک عالمه شور زد که نکند رد بشوم و تصدیق شش بهم ندهند. صبح سحر رفتم مدرسه پیش آقا معلممان و انقدر نشستم تا آمد، وقتی آمد گفت: «اگر چیزی آورده‌ای، امروز پول ندارم. علی‌اصغر اینجاست برو به‌او بفروش.» نه، من برای خرید و فروش که نیامده بودم، از او پرسیدم و روی تخته برایم نوشت: «مضطرب» و گفت با این لغت همین جور املاء می‌خورد و گفت یعنی کسی که دلش شور می‌زند. خوب، ما

هم دل و روده تپه را بدجوری اش و لاش کرده بودیم. لابد دل تپه شور می زد.

مرد موسفید یک عالمه معرکه گرفت. بعد شروع کرد به علامت گذاشتن. بعد ریشوی چشم آبی اسمهای ما را نوشت و گفت فردا ساجل احوالتان را بیاورید. همه مان ساجلهایمان را آورده بودیم و من مال برارم را آورده بودم. یک نگاه سیری به من کرد و اسمم را نوشت. گفتم که برارم آنجا نبود. قهوه خانه را می پایید، اگر هم بود اسمش را نمی نوشتند، زیرا چطور زیر باد راز می توانست این همه راه بیاید. گاهی هم از یک طرف باد راز می آمد و از طرف دیگر باد میه. بار و بنه مسافرها هم رسید و آنها تو مدرسه اطراق کردند.

فردایش خروسخوان بود که رفتیم سر کار. من گیر ریشوی چشم آبی افتادم. به دخترهای شلواری دستور داد روی زمین صاف خط کشی بکنند و فرج الله سر و ته خطها را میخ می کوفت و سر و ته هر خط که پنج گز بلکه هم بیشتر درازی داشت نخ قند بستیم و هر خطی به اندازه نیم گز از خط پهلویی فاصله داشت. بعد به ما پسر بچه ها فرمان داد که هر چه تپله شکسته سر تپه و اطرافش هست تو زنبه بریزیم و بیاوریم سر زمین صاف و گفت که اسم این کار سفال برداری است. و ما کرکر خندیدیم. اینها همان تپله شکسته هایی بود که ما ولو کرده بودیم و گفت که بعضی از تکه های همین سفالها کرور کرور می آرزد و ما بچه ها از خنده روده بر شدیم. بعد یک دختر را مأمور کرد که بشود استاد ما. دختره از مروارید دختر عموحسینعلی خیلی زشت تر بود خیلی پیرتر هم بود، سیاه سوخته هم بود. به درد برارم نمی خورد. تا ظهر هی تپله شکسته به دست ما داد و هی ما تو خط کشیها روی زمین گذاشتیم: دسته ها در یک جا، سر ظرفها یک جا و تنه ظرفها یک جا. اول به قول خودش سفالهای خشن و بعد سفالهای نرمتر و بسته

به طلسمهایی که روی تیله شکسته‌ها کشیده بودند. بیشترش بز و گاو و گوسفند را طلسم کرده بودند، اما طوری که خود بزها و گاوها نفهمند، ما هم نمی‌فهمیدیم. دختره استاد ما می‌گفت این سفال شبیه سفال فلان جاست و آن سفال شبیه سفال بیسار جاست و می‌گفت این نقشها نقش بز و گاو است و گرنه غیر از شاخها و دمهایشان شباهتی به گاو و بز نداشتند. خودم تو کلاس رسم، بز و گاوهای بهتری می‌کشیدم. توی یک خط‌کشی هم استخوان مرده‌ها را از آدم و حیوان چیدیم. یک آقای کوتاه ریشدار هم شده بود استاد استخوان مرده‌ها. تعجب است خودشان اصلاً نمی‌خندیدند. کار دختر این بود که روی تیله شکسته‌ها علامت رمز بگذارد، خیلی هم بد اخلاق تشریف داشت. اگر تیله شکسته‌ای را عوضی می‌گذاشتیم، می‌زد روی دستمان. برای این بازی عصرش شش تومان مزد گرفتم. البته به علت سجل احوال برادرم و گرنه من هم مثل رمضان چهار تومان می‌گرفتم. بازی خوب آسانی بود، غیر از اینکه آفتاب داغ بود و باد راز خاک داغ به سر و چشم آدم فرومی‌کرد و پنج تا پشت‌دستی هم خوردم.

شب تو قهوه‌خانه ای خندیدیم، ای خندیدیم. کدخدا هم آمد بود اما او نخندید. فرج‌الله یک گوسفند کشته بود که گوشت به آنها برساند. آنها چهل نفری می‌شدند. ما هم پول روی هم گذاشتیم و سردست و قلوه‌گاه از فرج‌الله خریدیم و جای شما خالی ابگوشت نابی خوردیم. ننه تاجماه هم نان بسته بود، چه نان تازه خوبی.

روز دوم هی می‌گفتند اینجا گمانه می‌زنیم، آنجا گمانه می‌زنیم و ما خیال می‌کردیم گمانه‌زدن کار خیلی سختی است. منتظر بودیم بشک بیندازند اما عاقبت وسط اینجا و آنجا به اندازه یک گز خط‌کشی کردند و فرج‌الله با بیل و کلنگ به جان تپه افناد و هی می‌کند و آنها یادش می‌دادند که چطور بکند که تیله شکسته‌ها جا به جا نشود. فرج‌الله خسته می‌شد و

بیلش را می گذاشت کنار و عرق پیشانیش را پاک می کرد و پیشانیش گلی می شد، چون که دستش خاکی بود و بعد شروع می کرد به شعرخوانی: «من و بیل و میدان و افراسیاب، این غربتی باسواد بود و شعر هم از بر داشت و آنها غلطهایش را می گرفتند منتها باز هم غلط می خواند. یک ساعت مچی هم داشت. قزوین که کار هر روزش بود، چون این آخریها پبله ور شده بود، بارها تهران هم رفته بود. خودش می گفت که آب همه جا را خورده... آب فخرآباد، آب قنات شاه... آب سفارت. خلاصه هزار جور آب خورده بود، و چون کلی چیز سرش می شد کرده بودندش استاد همه کارگراها، چه ما پسرها و چه مردها. سر دعوای آب پیرارسال که پدر رمضان با بیل زد به کمر آن جوان ناکام، عیسی ترکه، و عیسی ترکه جلو چشم همه مان چانه انداخت، عموحسینعلی نبود، رفته بود مشهد زیارت. فرج الله و کدخدا تنها کسانی بودند که رفتند ژاندارم کاروانسرای محمدآباد خره را آوردند و بعدش هم رفتند تهران و شهادت دادند که قتل به دست پدر رمضان شده و پدر رمضان هنوز که هنوز است زندان است. رمضان هفتمای یک بار سوار اتوبوس می شود و می رود تهران، گاهی مفتکی و گاهی پولی، همه سوراخ و سنبهها را هم بلد شده، از زیر دست و پای از آنها و ملاقاتیها رد می شود و هر جوری هست خودش را به بابایش می رساند. همسن و همکلاس من است.

ریشوی چشم آبی دم به دم پسرها و دخترها را دور خودش جمع می کرد و چیز یادشان می داد و آنها هم توی دفترچه های بزرگ تند و تند می نوشتند و روی دست هم نگاه هم می کردند ولی ریشوی چشم آبی دعوایشان نمی کرد. صدایش می کردند آقای دکتر و دلم می خواست ببرمش قهوه خانه پای برارم را معاینه ای بکند. اما بی خودکی سر خودش را شلوغ کرده بود، شور همه چیز را می زد، فکر و ذکرش این بود که به خاک بگر

برسند. از حرفهایش این طور فهمیدم که این تیله شکسته‌ها ظرفهای آدمهای خدایبامرزی بوده که چند هزار سال پیش، نزدیکیهای آبادی ما زندگی می‌کردمانند. کارهایی که دستور می‌داد بکنیم آسان بود منتها کلمه‌هایش سخت بود. حالا دیگر از ترانسه و لایه حرف می‌زد. فرج‌الله زودتر از همه‌مان یاد می‌گرفت ببلش را می‌گذاشت کنار، عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد و می‌گفت «ببری اقبال، یک ترانسه به‌ما داد، به‌رسوب برخورداره یا به‌اسکلت مرده یا خاکستر یا خاکروبه، بسته به‌اینکه به‌چه چیز برخورداره بود. آنها هر دو انگشت به‌دو انگشت را لایه اسم‌گذاران کردند و ریشوی چشم‌ابی روی هر لایه علامت می‌گذاشت و سن هر لایه را معین می‌کرد و می‌گفت سفال این لایه شبیه چشمه‌علی است مثلاً، اما زورش می‌آمد بگوید علی علیه‌السلام، از قرار معلوم جهاز دخترهای چند هزار سال پیش همین ظرفهای گلی بوده نه مثل دخترهای عموحسینعلی که ننه‌شان مس و تس برایشان می‌خرد و هر دوشان انگوی طلا دستشان است.

ریشوی چشم‌ابی روی هر لایه علامت می‌گذاشت و تا حالا سه تا لایه را علامت گذاشته‌بود که برخوردارند به‌یک خشت بلند بلند و اسم این جور خشت را از پیش گذاشته‌بودند خشت سیگاری. قدرت خدا اثر انگشت آدمهای دوهزار سه‌هزار سال پیش روی خشت همان طور مانده‌بود. ریشوی چشم‌ابی همچین خوشحال شده‌بود که من خیال کردم به‌گهواره سنگی برخورداره. حالا نگو این علامت خانه‌سازی بوده و به‌خانه‌های مرده‌های چند هزار سال پیش برخورداره‌بودمانند. توی همین لایه چهارم یک درفش استخوانی و لاک یک لاک‌بشت هم پیدا کردند و به‌فرج‌الله یاد دادند با یک کلنگ کوچک یواش یواش اتاق و دیوارها و پله‌ها و حیاط مرده‌های چند هزار سال پیش را دربیآورد تا ببینند چه ریختی بوده - بعد دور تا دور اتاقها را نخ قند کشیدند تا روح مرده‌ها نصف‌شب به‌سراغشان نیاید. لابد «بستم

بستم زبانش، هم خواندند و به دور و برشان فوت کردند، بلند نمی خواندند که ما بشنویم.

کارگرهای مرد بیشتر شبها می آمدند قهوه خانه، پسرها هم گاه گذاری می آمدند. رمضان که هر شب می آمد. همه اش حرف آنها را می زدیم و برارم می نشست و دستش را می گذاشت سر کاسه زانویش و گوش می داد و گاهی سرش را می گذاشت روی زانویش. یک بار از فرج الله پرسید: زمستان که بیاید می روند؟ فرج الله گفت: خدا خدا می کنم که زمستان هم کار نکنند. الهی چیز دندان گیری گیرشان بیاید همیشه همین جا ماندگار بشوند. آن شب عموحسینعلی هم قهوه خانه بود. گفت: هر که هر چه می خواهد بگوید، وقتی از نفت ناامید شدند می گذارند می روند، عین جهودها که آمدند این همه چاه عمیق زدند و قناتهای ما را خشکانیدند - برای ایزگم کردن روی کشت گوجه فرنگیشان نایلون پهن کردند و حالا می خواهند بگذارند و بروند. فرج الله گفت: به هر جهت پیوند اسکنه یادتان دادند، ندادند؟

عموحسینعلی گفت: چرا،

فرج الله گفت: اینها از خودتانند، کاری به نفت ندارند، به خاک بکر که رسیدند رها می کنند. خودشان می گفتند.

برارم پرسید: کی به خاک بکر می رسند؟ این را گفت و از قهوه خانه بیرون رفت. می دانستم لنگان می رود لب جوی ابی که از چاه عمیق دکتر می آید می نشیند و سیری گریه می کند. بعد صورتش را می شوید و برمی گردد.

عموحسینعلی تن به کار مسافرها نداد، فقط سیب زمینی و پیازش را به آنها می فروخت، هر قیمتی می گفت آنها می خریدند.

کم کم بچه های سکرآباد هم خودشان را قاطی کردند، آنها هم بکار گرفتندشان چون که حالا به جان سه تا تپه افتاده بودند. اسم گذاران هم

کرده بودند. یکی تپه گورستان که گورستان آدمهایی بود که توی تپه اول سکنی کرده بودند و تپه زاغه که آن هم گورستان آدمهای قدیمتر بوده. سگ سیاه و بزرگ ده هم خودش را قاطی کرد. هر روز می آمد سر تپه و به ریشوی چشم آبی پارس می کرد و او که دست روی سرش می کشید برایش دم تکان می داد. علی اصغر دلال امریکاییها هم می آمد، خوش و بش می کرد و یک گوشه می گرفت می نشست به تماشا. علی اصغر حال دنبال گنج نامه و کتاب کهنه می گشت، از ظرف درسته گلی طلسم دار دیگر خبری نبود. دو سه روز پیش بود که شاهنامه کهنه و باره پوره قهوه خانه را خرید و کبلای اسدالله گفت: می روم تهران نوش را می خرم،

پول پس انداز کردم تا توانستم یک بز قسطی شنگول و منگول از چوپان آبادی بخرم. بزم را دم در قهوه خانه بستم و هر روز می رفتم و پوست خربزه و هندوانه و خیار که آنها دور ریخته بودند جمع می کردم و برای بزم می آوردم. آنها سر تپه هم خیار و خربزه و هندوانه می خوردند.

جسته گریخته می شنیدیم که از خانمی حرف می زدند که بنا بود بیاید و تپه و دشت برهوت ما را ببیند و غصه اش را بدهد به دشت و برگردد. تا عاقبت یک روز یک پیرزن کوتاه قد سفیدرو، با همان که کلامفرنگی بارجمای سر می گذاشت و خودش هم شبیه فرنگیها بود، آمد. پیرزنه هم شلواری بود و عینک سیاه زده بود و سر تا پا سیاهپوش بود. هممشان سلامش کردند. گمانم خانم، ناظمی چیزی بود. و او هم علیک کرد و جاق - سلامتی کرد. آن روز سر تپه سکرآباد خیلی شلوغ نبود و بیشتر دخترها و پسرها و کارگرها رفته بودند سر تپه گورستان و مرده ها را گور به گور می کردند.

ریشوی چشم آبی یک گونی نو انداخت کف اتاقی که خشتهای دراز سیگاری داشت و به خانم گفت: بفرمایید، اتاق در سایه بود اما دیگر همه

جا زیر آفتاب پهن بود و باد راز هم خاک روی خاک می بیخت.

اما خانم از پله‌ها پایین نرفت. همان طور ایستاده بود و به دشت برهوت نگاه می کرد و باد، خاک لای موهایش می کرد. به علامتها نگاه کرد و لایه‌ها را شمرد و آه کشید و گفت: «هزار سال زندگی آدم ضمن چند انگشت خاک، ضمن یک باریکه خاک، همه مان دست از کار کشیده بودیم و خانم را می پاییدیم. ریشوی چشم‌ابی پا به پایش راه رفت و برایش حرف زد. خیلی حرف زدند اما ما نمی شنیدیم. تا خانم آمد کنار ما و بلند گفت: «زندگی اینجا هنوز هم عین ماقبل تاریخ می گذرد...» اصلاً آنها همه شان حرف ماقبل تاریخ را می زدند و ما آخرش نفهمیدیم ماقبل تاریخ چه سنهای بوده؟ شاید اصلاً سنه نداشته، نمی دانم. به هر جهت خانم و ریشوی چشم‌ابی بالای سر من ایستادند و ریشوی چشم‌ابی دست گذاشت روی شانه من و گفت: «خوررنگ این است.» من از جا جستم و خانم پهلویم سر دو پا نشست و پرسید: «چند سالت است؟» گفتم «هفده سال» ریشوی چشم‌ابی گفت: «هفده سال که سن برادرت است. به خانم راستش را بگو.» من هیچی نگفتم و خانم دست گذاشت روی سرم و سیر نگاهم کرد و رو به ریشوی چشم‌ابی گفت: «راست گفتمی، چشمهایش رنگ دریای دم غروب است.» من همچین خجالت کشیدم که نگو. به عمرم هیچ زنی حتی ننه تاجماه دست رو سرم نگذاشته بود و هیچ کس هم نگفته بود چشمهایم چه رنگی است؟

انگار حالی پیرزنک نبود که با من محرم نیست. بعد گفت پوست گونه‌اش مثل پوست انار ترکیده است، همچین چیزی گفت. نزدیک بود بزنم زیر دستش و پا شوم و بدوم و بروم اما نزدم. بس که غصه دار می نمود و ...

انگار با اب طلا برایش ابرو کشیده اند، ول کن که نبود، حالا دیگر دست گذاشت سر شانهام و گفت: «خوررنگ کنت را درار. باد داغی است.» به او چه مربوط که من کت کشاف شرنده ام را در بیاورم یا در بیاورم، البته کت

کشابفم خیلی تنگ شده بود. سوراخ سوراخ شده بود. دانه هایش هم جا به جا دررفته بود. هر چه هم ننه تاجماه می دوختش فایده نداشت. یک جای دیگرش درمی رفت. زنانه هم بود. بعد از زلزله آدمهای شهری برای خیرات می آیند ابراهیم آباد؛ و یک خانم مؤمن مقدسی که از صورتش نور می باریده کت کشابفش را از تنش درمی آورد و می کند تن برارم، عین پالتو. اوایل برارم کت کشابف را مثل پتو می انداخته است روی هر دو تایمان. بعد ننه تاجماه سر آستینها و بلندی قد کت و یقه را دولایی می دوزد و هی که برارم بزرگ می شده ننه تاجماه دولاییها را می شکافته. بعد برارم بخشیدش به من و آنقدر دوستش داشتم که زمستان و تابستان می پوشیدمش.

خانم رفت و روی گونی نو نشست و همان که شبیه فرنگیها بود. یک عالمه تیله شکسته و چسب و قلم مو گذاشت جلو خانم و خانم شروع کرد به چسباندن. کار بیشترشان حالا همین شده بود که تیله شکسته ها را گل هم می گذاشتند و یک ظرف طلسم دار ترک خورده از شان درمی آوردند و بعد می رفتند عقب و نگاهش می کردند و کلی بارک الله و آفرین به همدیگر می گفتند.

شب تو قهوه خانه همه می دانستند که خانم آمده و حرفش را می زدند. فرج الله گفت: «من که خوشم نیامد، بس که آه کشید و حرفهای پرت زد. معلوم نیست رفیق کدامشان هست؟» عموحسینعلی خیلی بدش آمد، شماتتش کرد و گفت: «این طور حرف نزن. من خانم را می شناسم. سال زلزله خودش و شوهرش آمدند طرفهای ما. آذوقه و لباس آوردند به من سیردند. سه بار رفتند شهر و هی آذوقه و لباس و پتو آوردند. تو غربتی آن وقت کجا بودی؟»

کدخدا هم آمد تو و پهلوی عموحسینعلی نشست و عموحسینعلی چیفش را چاق کرد و داد دست کدخدا. کدخدا سه بار پک زد و بعد از عمو

حسینعلی پرسید: «خانم را دیدی؟»

عموحسینعلی گفت: «اول نشناختمش، بس که شکسته شده.»

کدخدا گفت: «یکی یکدانه پسرشان یک سالی می شود مرده.»

عموحسینعلی گفت: «می دانم، از مشهد که می آمدم سراغشان

رفتم.»

بعد عموحسینعلی از یکی یکدانه پسر خانم نقل گفت که مرضی گرفته بوده که هیچ دکتری علاجش را بلد نبوده، و بعد، از شوهر خانم نقل گفت که طفل معصوم را برمی دارد و سر می گذارد به دیار غربت، از این شهر به آن شهر و بچه را نشان حکیمهای همه ولایتها می دهد و حکیمها در علاجش درمی مانند و پیش درویشها و دعانویسها می رود آنها هم بچه را جواب می کنند، و بچه عاقبت در غربت می میرد. بعد عموحسینعلی گفت که خانم اتاق بچه را همان طور نگه داشته. اصلاً دست به ریخت اتاق نزده...

همان شب قسط دوم بزم را داده بودم و پوست پیاز و سیبزمینی و خیار و بادمجان جلو بزم ریخته بودم. ریشوی چشم آبی قول داده بود از قزوین یک زنگوله برای بزم بیاورد. حیوانک آنقدر قشنگ شده بود، وقتی نشخوار می کرد با چشمهایش دنبالم می گشت و وقتی از سر تپه می آمدم شیطان جست و خیز می کرد و وقتی می بردمش گردش بیشترش پا به پایم راه می آمد. خیلی ازم جلو نمی زد که خسته ام بکند. برایش آب از چاه عمیق دکتر دانایی فرد ابراهیم آبادی می آوردم. تازه با برارم بیشتر از خودم اخت شده بود. ننه تاجماه گفته بود یک روز سر فرصت پیشانی سفید و دست و پای بزم را حنا می بندد، اما پول حنایش را باید خودم بدهم.

فردای آن روز سر تپه به سرم زد که نکند پیرزنه خیالی برایم داشته باشد. از اول آمد پهلویم نشست و گفت: «بگذار کمکت بکنم، تپله شکسته ها را خودش برمی داشت نگاه می کرد و تو خط کشیها جامی داد. پرسید:

«شنیدم غیر از یک برادر کسی را نداری.» گفتم چرا یک بز هم دارم. پرسید: دلت می‌خواهد بیایی تهران؟ دلم می‌خواست اما جوابش را ندادم. رمضان پهلویم نشسته بود گفت: «من تهران رفته‌ام. پدرم تو تهران زندانی است. هفته‌ای یک بار می‌روم پیشش.»

خانم پرسید: «پدرت چرا زندانی شده؟»

رمضان گفت: «می‌گویند قتل کرده، اما پدرم بی‌گناه است، این غربتی و کدخدا دست‌یکی کردند و شهادت دروغ دادند.»

بعد خانم رو کرد به من و گفت: «خوررنگ باشو برویم سر تپه

گورستان» و من جم نخوردم. رمضان باشد و گفت: «خانم من با شما می‌آیم.

مرا ببر تهران نوکر خودت بکن، خانم محلش نگذاشت و خودش تنها راه

افتاد و من دیدم که پشتش خمیده، انگار بار سنگینی روی دوشش است.

دلم سوخت. پاشدم و همراهش شدم، دستم را گرفت و گفت: «می‌برمت

تهران می‌گذارمت مدرسه.» دستم را کشیدم و گفتم: «من که به سرکار عالی

محرم نیستم.» خانم خندید. پرسیدم: «تهران هم جن دارد؟» خانم باز

خندید و گفت: «چه جور هم، همه‌شان تخم جنند.» وقتی خانم می‌خندید

همه‌شان خوشحال می‌شدند. یکهو دیدم من هم خوشحال شده‌ام. بعد

پرسید: «دلت چی می‌خواهد؟» گفتم: «دلم می‌خواهد پای برادرم خوب بشود

تا بتواند بیاید سر تپه، بتواند بیاید بوئین‌زها مدرسه.» خانم گفت: «نه، برای

خودت چه آرزویی داری؟» پرسیدم: «یعنی چه؟» گفت: «مثلاً دلت می‌خواهد

خودت چکاره بشوی؟» گفتم: «دلم می‌خواهد شبیه ریشوی چشم‌ابی بشوم.»

رسیدیم سر تپه گورستان، اسکلت یک مرده نمی‌دانم مال چند هزار

سال پیش را از زیر خاک درآورده بودند که رویش گل قرمز پاشیده شده بود.

اسکلت را روی زمین صاف خوابانیده بودند و کار آن آقای کوتاه ریشدار این

شده بود که استخوانهای گمشده را پیدا بکند و گل هم بچسباند. بچه‌های

آبادی اسم آن آقای کوتاه‌قد را گذاشته‌بودند آقای استخوانچی. جلو خانم باشد. اما نگاهش به اسکلت مرده بود. بعد یک ظرف سنگی توگود پر از گرد قرمزرنگ و یک سنگ بلند و باریک، عین هاون و دست‌اش را از روی زمین برداشت و نشان خانم داد و گفت: «پر از گل اخواست. بالای سر مرده‌بود.»
خانم گفت: «این خوررنگ است، دلش می‌خواهد باستانشناس بشود.»

آقای استخوانچی گفت: «تو برموزه این یکی اسم اصلی آبادی ما را بلد بود.»

خانم گفت: «نه، با من می‌آید تهران.»

آقای استخوانچی گفت: «اقبالش بلند است.» خانم کنار اسکلت نشست و از کیفش، دستمال درآورد و عرق صورت و گردن و پشت‌گردنش را پاک کرد. صورتش قرمز شده‌بود و موهای حنایی و سفیدش بهم چسبیده‌بود. به تپه گورستان و استخوانهای مرده‌ها و اسکلت نگاه کرد و گفت: «صبح قیامت! مرده‌ها هم که از گور درآمده‌اند... فکری کرد و باز گفت: «جهنم هم همینجاست از شان بازخواست می‌کنیم. سعی می‌کنیم بفهمیم چه کرده‌اند و تو زندگیشان به کجا رسیده‌اند؟» آقای استخوانچی پرسید: «امروز صبح حالتان خوب نیست؟»

خانم جواب داد: «چرا؟ حالم خوب است.»

علناً کفر گفت و من خیلی برایش دلواپس شدم.

برگشتیم، زیر یک درخت سوخته، تو دشت ول‌شده زیر آفتاب ایستادیم. علی‌اصغر دلال امریکاییها به طرف ما می‌آمد. یک پاکت بزرگ نایلون هم دستش بود. آمد، آمد تا به ما رسید. جلو خانم ایستاد و کلاش را برداشت و سلام کرد و گفت: «سرکار خانم عرضی داشتم.» غیر از ما سه تا و همان درخت سوخته و آفتاب هیچ کس و هیچ چیز در دشت نبود و من

فهمیدم که آمده جان خانم را بگیرد، چون که خانم کفر گفته بود. زورش به من و خانم می‌رسید. گنده بود و کت و شلوار سورمه‌ای خاک‌آلود تنش بود. خانم گفت: «چی می‌خواهی؟» علی‌اصغر گفت: «به‌آقای دکتر بفرمایید دست ما را بند بکنده و خیلی به‌خانم نزدیک شد. من داد زدم: «علی‌اصغر به‌کدخدا شکایت را می‌کنم برو گمشو» و خم شدم و یک سنگ برداشتم که به‌طرفش پرت کنم. خانم دستم را گرفت و گفت: «پسر چرا به‌سرت زده؟» بعد رو کرد به‌علی‌اصغر و پرسید: «قبلاً چه می‌کردی؟» علی‌اصغر گفت: «کتاب خطی، عتیقه‌جات می‌خریدم و به‌آقا ربیع در تهران می‌فروختم. حالا از نان خوردن افتادم.»

من گفتم: «به‌جهنم که از نان خوردن افتادی.»

علی‌اصغر گفت: «پسر، تو که مشتری خودم بودی...»

و به‌خانم نزدیکتر شد و دست خانم را گرفت. من داد زدم: «دست ناموس مردم را ول کن...» دست خانم را ماچ کرد و من زدمش، همان طور با مشت می‌زدمش. خانم گفت: «خوررنگ دیوانه شده‌ای!» و مرا از علی‌اصغر دلال جدا کرد و به‌علی‌اصغر گفت: «چشم، به‌آقای دکتر سفارشت را می‌کنم.» و علی‌اصغر مثل بره سرش را انداخت پایین و رفت.

به‌طرف تپه سکرآباد را افتادیم و باد دنبالمان گذاشته بود. خانم پرسید: «چرا مردک را زدی؟» گفتم: «خیال کردم می‌خواهد جان شما را بستاند.» پرسید: «چرا جان مرا بستاند؟» گفتم: «شما کفر گفتید یا زلزله می‌آید یا...» خندید و گفت: «این علی‌اصغر کی هست که تو اینقدر ازش بدت می‌آید؟» گفتم: «آمده بود گیس زنده‌ای آبادی را بخرد و بار بکند و بفرستد امریکا. اما زنده‌ای آبادی نفروختند. مگر می‌شود آدم گیش را بچیند بدهد دست مرد نامحرم، بعد هم بیفتد دست فرنگی نجس.» خانم گفت: «زنده‌ای آبادی کار خوبی کردند، گیس آدم جزئی از تنش است.»



یک اتاقک گلی برای کشیکچی ساختند و علی اصغر را کردند بیای
 نیله شکسته و استخوان مرده. بنا شد هر شب یکی از ما بنوبت همراه او
 کشیک بدهد و سگ سیاه بزرگ ده را هم با خودمان ببریم. شب سوم نوبت
 من شد. نشستیم و من چشم دوخته بودم به دشت تاریک و علی اصغر گله
 کرد که او را زده‌ام و من جوابش را ندادم، بعد گفت: «اگر خانم نمی‌خواست
 ترا نوکر خودش بکند، همین امشب بلایی سرت می‌آوردم که...» و تخت
 گرفت خوابید. سگ ده هم سرش را گذاشت روی دستهایش و خوابید و من
 بکهو دلم هوای برارم را کرد. تاریک تاریک بود و من از مرده‌های از گور
 درآمده و روز قیامت که خانم گفته بود همین امروز و فرداست و علی اصغر،
 ترس برم داشت و شاید اولین بار در عمرم بود که می‌ترسیدم. باشدم،
 متکایم را جای خودم گذاشتم و پتو کشیدم رویش. علی اصغر غلتید و گفت:
 «ای، کمی صبر کردم و چون دیگر صدایی نکرد پا گذاشتم بدو و تا
 قهوه‌خانه دویدم. قلبم همچین می‌زد که صدایش را با گوشه‌هایم می‌شنیدم.
 برادرم خواب بود، دستم را انداختم گردنش و خوابیدم و دلم آرام گرفت.
 شنیدم که تو خواب گفت: «خوررنگ! خوررنگ! گفتم برار امدم. و
 برارم دستش را گذاشت به پشتم. بعد برگشت و سرم را گذاشتم بالای جناق
 سینه‌اش.

صبحش مرخصی داشتم اما رفتم سر تپه ببینم چه خبر است.
 ریشوی چشم‌ابی داشت از علی اصغر بازخواست می‌کرد. خانم مرا دید و سر
 تکان داد. فرج‌الله بیلش را گذاشت کنار و به حرف آنها گوش می‌داد.
 علی اصغر می‌گفت: «قربانت بروم، ما بیدار بودیم، خیال کردیم اجنه است
 جواب ندادیم، بس که جنها خودشان را به هیأت شما درمی‌آورند و ما را
 صدا می‌زنند، ریشوی چشم‌ابی خندید و پرسید: «جن چه شکلی هست؟»

فرج‌الله خودش را داخل کرد و گفت: «سم دارد و یک چشم هم تو پیشانیش هست.» چشم ریشوی چشم‌آبی افتاد به من و پرسید: «خوررنگ تو کجا بودی؟» گفتم: «سرکار عالی جنها دیشب عروسی داشتند، رفتم تماشا.» فرج‌الله گفت: «آقای دکتر، راست می‌گویند. من هم عروسیشان رفتم هی می‌جهیدند. هی می‌جهیدند.» ریشوی چشم‌آبی خندید و دندانهای سفیدش تو آفتاب برق زد، پرسید: «سگ چی؟ سگ چرا پارس نکرد؟» فرج‌الله گفت: «قربانت بروم، سگ از جن می‌ترسد، سگ بیچاره بس که خوابیده و نتوانسته جن بگیرد لاغر شده. سگ باید ولو باشد، از قصابی استخوان بگیرد، نه اینکه نان خالی بخورد و هم‌هانش از ترس جن خودش را به‌بخواب بزند.»

خانم دست گذاشت روی شانه من و گفت: «خوررنگ بیا برویم، ده را به‌من نشان بده، امروز هوا خنک شده.» فرج‌الله گفت: «از صبح باد می‌ه شروع کرده.»

دل‌م نمی‌خواست با خانم بروم، بس که دست به‌سر و بر من می‌زد، حرام و حلال که سرش نمی‌شد. گفتم: «من که دیشب کشیک ندادم، رفتم قهوه‌خانه گرفتم خوابیدم.»

خانم گفت: «آفرین، همیشه راستش را بگو.»

به‌طرف مزرعه عموحسینعلی راه‌افتادیم، وقتی خانم می‌گفت بشود می‌شد. خانم دستم را گرفت و این بار دستم را پس نکشیدم. پرسید: «دلت می‌خواهد بیایی تهران بچه من بشوی؟»

گفتم: «سرکار عالی، من که بچه شما نیستم.»

گفت: «دل‌م می‌خواهد به‌فرزندتی قبولت بکنم.»

گفتم: «سرکار عالی بزم و برادرم چه می‌شود؟»

گفت: «بزت را می‌بخشی به‌برادرت و هر وقت خواستی می‌آیی به‌برادرت سر می‌زنی، راه دوری که نیست.»

گفتم: «نمی‌شود سرکار عالی هم من و هم برادرم را وجه فرزندی قبول کنید؟»

گفت: «نه، دو تا پسر نمی‌خواهم. بعلاوه برادرت بزرگ است. نمی‌دانم چطور شد که به سرم زد، دستم را از دست خانم درآوردم و ایستادم و گفتم: «بله سرکار عالی، برادرم افلیج هم هست، شما هم بچه نمی‌خواهید، به قول علی‌اصغر نوکر می‌خواهید، بله، نوکر سرکار عالی، هم باید سالم باشد، هم دروغ نگوید...» و گریه کردم.

خانم اشکهای مرا با دستهایش پاک کرد و سر مرا در بغلش گرفت و گفت: «نه جانم برای نوکری نیست، برای فرزندی است، به تو قول می‌دهم. من این چند روز را در این ده به خاطر تو ماندم، با برادرت و کدخدا هم کاغذ رد و بدل می‌کنیم، همان طور گریه می‌کردم، انگار می‌کردم زلزله همین دیروز آمده و من بی‌بابا و ننه شده‌ام. خانم روی موهایم را بوسید و گفت: «مارمولک کوچولو گریه نکن، من که مارمولک نبودم اما انگار گفته بود هیس. خوشم آمده بود که اشکهایم را پاک کرده بود و سر مرا در بغل گرفته بود و روی موهایم را بوسیده بود و به من گفته بود مارمولک کوچولو. دیگر نه گریه کردم نه حرفی زدم و سرم را همان جا نگاه‌داشتیم. خانم بوی سیب می‌داد.

باز راه افتادیم. خانم گفت: «اوایل، تهران به تو بد می‌گذرد، اما چندی که ماندی عادت می‌کنی. سعی می‌کنم نگذارم به تو بد بگذرد، خوب، من دلم می‌خواست بروم تهران ببینم چه ریختی هست. فرزند خانم هم بشوم یا نشوم فرقی نمی‌کرد، من که فرزند هیچ کس نبودم. گربه لاغری بودم سر سفره کبلای اسدالله یا سر سفره عموحسینعلی... اگر هم می‌دیدم برای نوکری است فرار می‌کردم می‌آمدم ده، از رمضان که کمتر نبودم. رمضان می‌گفت: «تهران خیلی تماشایی است. انگار کن آبادی ما را هزار برابر بکنند

می‌شود تهران. خیابانهایش خیلی بزرگتر از خیابان ولیعهد ابراهیم‌آباد است، گودالهای خیابانها هم خیلی بزرگتر از گودالهای خیابان ولیعهد است، هیچ جا هم علف نیست، همه درختهایشان هم چشم خورده، اما تا بخواهی از آن دارند، تقریباً همه جا همیشه از آن هست. هر شب هم چراغانی است، رسیدیم به مزرعه عموحسینعلی. کرتها را آب بسته‌بود، آب آخر و بوی آب و خاک تو هوا بود. باد میه هم آدم را خنک می‌کرد. عموحسینعلی تا چشمش بهما افتاد دکمه‌های جلیقه‌اش را بست و دستمالی را که زیر چانه‌اش بسته‌بود، باز کرد. به گمانم دندان‌ش درد می‌کرد. به طرفمان آمد و به خانم سلام کرد و گفت: «خوش آمدید.» و خانم را برد زیر الاجیق حصیری وسط مزرعه و داد زد: «مروارید، گلابتون، بابا هوی.» و خودش رو به باغستان انگور دوید. خیلی دلم می‌خواست دنبالش بدوم و مترسک امسالش را ببینم.

مروارید از باغستان انگور درآمد و یک خوشه انگور سیاه دستش بود، چادرنازکی سرکرده‌بود، به حساب از من رویش را گرفته‌بود اما موهایش پیدا بود. گلابتون هم عین خواهرش چادر سرکرده‌بود اما رو نگرفته‌بود، هر دوشان عین خانمهای بزرگ شده‌بودند. آمدند تو الاجیق و مروارید انگور تعارف خانم کرد. خانم یک حبه انگور برداشت و با هر دو چاق سلامتی کرد و گفت: «به خوررنگ هم بده.» مروارید انگور جلو من گرفت، و من هم یک حبه کندم و در دهانم گذاشتم. رویش خاک نشسته‌بود. خانم گفت: «خوررنگ، بیشتر بردار.» من دلم شور می‌زد. مثل تیه مضطرب شده‌بودم.

عموحسینعلی یک متکا آورد و روی زمین الاجیق گذاشت و به خانم گفت: «بفرمایید.» و خانم روی متکا نشست و عموحسینعلی رو به روی خانم روی زمین نشست. مروارید و گلابتون هم نشستند. خانم گفت: «مزرعه قشنگی دارید، بچه‌های قشنگی هم دارید.» عموحسینعلی گفت: «کنیز

سرکارند، خانم گفت: «محصول دهات شما پیاز و سیبزمینی و بچه‌های قشنگند، عموحسینعلی گفت: «اگر یهودیها بگذارند، چاه عمیق زده‌اند، قناتهای ما خشکیده، خانم گفت: «شنیده‌ام زراعتشان نگرفته، عموحسینعلی گفت: «از بادهای اینجا غافل شدند، اگر پسته زده‌بودند بهتر بود، خانم گفت: «پس دردی از شما دوا نکردند؟» عموحسینعلی گفت: «چرا، پیوند اسکنه یادمان دادند. چند تا باغستان سیب هم درست کرده‌اند، تک و توکی گرفته،»

نمی‌دانم چرا از حرفهایشان حوصله‌ام سررفت. دلم می‌خواست بروم تاکستان و انگور سیری بخورم.

زن عموحسینعلی برای خانم جای آورد و سلام کرد و گرفت نشست. خانم خودش برای همه جای ریخت، خجالت در ذاتش نبود. به‌همه‌شان عین قوم خویشهای خودش حرف می‌زد. اما حواس من پیش مروارید و گلابتون بود. زن عموحسینعلی با آنها تاتی حرف زد و من فهمیدم، گفت: بروند برای خانم انگور بچینند و گفت که انگور را با آب کوزه بشویند. دخترها پاشدند و رفتند.

خانم رو کرد به عموحسینعلی و زنش و گفت: «می‌خواهم خوررنگ را وجه فرزندی بردارم، عموحسینعلی گفت: «ثواب می‌کنید، زن عموحسینعلی رو کرد به من و گفت: «خوشا به سعادتت پسر که گیر همچین خانمی افتادی، اگر فرزند خانم می‌شدم لابد دخترهایش را به من و برادرم می‌داد.»

مروارید، با یک سینی پر از انگور ریش‌بابا عین چراغ برگشت و سینی را جلو خانم گذاشت. گلابتون هم آمد و هر دو نشستند و خانم باهاشان حرف زد و پرسید که چه کلاسی هستند و معلمشان چه جوری هست و بعد از عموحسینعلی نشانی مغازه‌های بوئین‌زهرا و حمام و سلمانی

را برسید و اینکه از کدام راه می‌روند و مردم کفش ملی را می‌خرند یا نه و بعد به‌عمو حسینعلی گفت که سر شب تو قهوه‌خانه می‌بیندش و می‌خواهد کدخدا را هم ببیند. ماشاءالله چقدر فضول و وراج بود، یا انگور می‌خورد یا پرس و جو می‌کرد.

راه به‌راه رفتیم قهوه‌خانه و برارم برای خانم چای آورد. خانم روی قالیچه بافت ننه‌تاجماه روی تخت نشسته بود. من هم کنارش نشستم. حالا اگر دست می‌گذاشت روی سرم زیر دستش نمی‌زدم. دست کشید روی خواب قالی و قالی را ناز کرد و به‌برادرم گفت که می‌خواهد مرا وجه فرزندی بردارد. برادرم زد به‌گریه. همچنین گریه می‌کرد، همچنین گریه می‌کرد. خانم گفت پسر جان تو باید خوشحال بشوی، راه دوری که نیست، همیشه برادر تو می‌ماند. برادریش را که انکار نمی‌کند. بعلاوه هر وقت دلت برایش تنگ شد می‌توانی بیایی ببینیش.

برادرم چشمهایش را پاک کرد و گفت: «من که نمی‌توانم قهوه‌خانه را ول بکنم... با این پا چطور بیایم تهران.»
خانم گفت: «خودش راضی است، اما اگر تو راضی نباشی نمی‌برمش.»
من گفتم: «برار اجازه بده، خیلی دلم می‌خواهد بروم تهران ببینم چه ریختی هست.»

برارم گفت: «اینجا کلاس هفتم و هشتم باز می‌شود. خیابان ولیعهد را آسفالت می‌کنند. جلب سیاحان با کبلای اسدالله قرارگذاشته بول بدهند قهوه‌خانه را سفید کنند و عکس شاه و ولیعهد و حضرت علی را به‌دیوار بزنند. برای قهوه‌خانه رادیو می‌خریم. شنیدم از تهران آدم خبره می‌آورند قالیبافی درست یاد زنها و بچه‌های آبادی بدهد و گل و بتة قالیها همه از روی قاعده می‌شود. بنا هست برای صادرات قالی بیافیم، خود من هم خیال دارم صبحها بروم قالیبافی و عصرها و شبها تو قهوه‌خانه کار بکنم.»

من گفتم: «برار مرا هم با خودت ببر قالیبافی.»
 برارم گفت: «نه، تو برو بچه این خانم بشو. نوکر در خانه مردم بشو.»
 گفتم: «برای نوکری نیست، برای فرزندی است. مگر نه خانم؟»
 خانم گفت: «چند بار بگویم؟ به گوشتان که فرو نمی‌رود، اوقات خانم تلخ شده‌بود.»

برارم گفت: «اینجا تلفن و برق هم می‌آورند، به‌همه تلفن و برق می‌دهند. شنیده‌ام کاروانسرای محمدآباد خره را درست می‌کنند می‌شود مرکز عالم و همه علما می‌آیند کاروانسرا درس به‌همدیگر پس می‌دهند. سپاهی دانش و ترویج و آبادانی هم که داریم.»

خانم پرسید: «واقعاً سپاهی دانش و ترویج و آبادانی دارید؟»
 برارم گفت: «مدتهاست داریم، می‌خواهید خودم بیایم نشانتان بدهم دم باغ دکتر است.»

برادرم لنگان از جلو و من و خانم به‌دنبالش دم باغ دکتر رفتیم و تابلوهای سپاهیها را نشان خانم دادیم. خانم پرسید: «جایشان تو این باغ است؟» من خندیدم و گفتم: «نه، این باغ دکتر دانایی فرد ابراهیم‌آبادی است.» برادرم سرم داد زد: «بچه خفه شو.» خانم پرسید: «پس جای سپاهیها کجاست؟» برادرم گفت: «همین جا.» خانم گفت: «مقصودم این است که آدمش کو؟» برادرم گفت: «آدمش هنوز نیامده، آخرش می‌آید.»

طرفهای عصر خانم عینهو مردها پشت فرمان ماشین علامتدار نشست. من هم بغل دستش نشستم و ماشین را راه انداخت. نمی‌دانم چرا آنقدر ترسو شده‌بودم. می‌ترسیدم که ماشین را چپه کند، می‌ترسیدم ماشین را بزند به‌درختهای یهودیها، اما راحت تا بوئین‌زهرها رفتیم و حالا می‌ترسیدم نتواند ماشین را نگاهدارد و ماشین همین‌طور برود و برود تا بنزینش تمام بشود و ما گم بشویم. اما خانم نگاهی به‌دور و برش کرد و دم

دکان علی اکبر نگه داشت. رفتیم تو و برایم دو جفت جوراب و دو تا زیرپیراهنی و زیرشلواری و یک شلوار آبی شبیه شلوار ریشوی چشم آبی و یک پیراهن آبی خرید. اول گفت: بپوش ببینم و من خجالت می کشیدم جلوی لخت بشوم. به این علت از روی کت کشافم و شلوار دبیت سیاهم انگاره زد یعنی پیراهن را گرفت جلوم و شلوار را داد دستم و گفت بگیرم جلو باهیم و کمی عقب رفت و چشمهاش را تنگ کرد و نگاهم کرد. یک صندوقچه قهوماً هم خرید و رخت و لباسها را چید توی صندوقچه، همچنین مرتب که آدم با یک نظر می فهمید شلوار کجا هست و پیراهن کجاست. بعد رفتیم مغازه کفش ملی. جلو آینه نشستیم و صاحب مغازه می گفتش پایم می کرد و می آورد و من غیر از کفش لاستیکی سیاه هیچ وقت به عمرم کفشی پا نکرده بودم. بیشتر کفشها یا تنگ بود یا گشاد و یا خانم نمی پسندید. چقدر کفش خریدن کار سختی بود. عاقبت یکیش را پسندید و از من پرسید: «تنگ نیست؟» تنگ بود اما بس که خسته شده بودم نگفتم که تنگ است.

مرا سپرد دست استاد حمامی و گفت: «خوب بشویدش.» و گفت: «خوررنگ تو ماشین به انتظارت می نشینم و اگر دیر کردی بیا قهوه خانه رو به رو.» چقدر راحت همه جا می رفت. زنهای ما هیچ وقت قهوه خانه نمی رفتند.

از حمام درآمدم و رختهای نوم را پوشیدم. به من سپرده بود که کت کشاف و شلوار سیاهم را دور بیندازم اما من هر دو را زیر رختهای نوم قایم کردم.

نونوار و پاک و پاکیزه بغل دست خانم نشستیم، اما دیگر خودم که نبودم، شده بودم یک خوررنگ دیگر. تا برسیم به ابراهیم آباد خواب سیری کردم. فقط چند بار از خواب پریدم. یک بار که خانم ماشین را نگه داشت و

من سرم را بلند کردم و دیدم خرهای کدخدا با بارهای سیب‌زمینی و پیازشان دارند می‌گذرند و یک بار وقتی خانم موهایم را از تو پیشانیم کنار زد و بار آخر وقتی خانم یواش دستم را خارانید و خیلی خوشم آمد و صدای خانم را شنیدم که گفت: «جانم رسیدیم.»

دم در قهوه‌خانه برموه بودیم و آفتاب هنوز غروب نکرده بود. خانم بوق زد و هر دومان پیاده شدیم، دستم را به دست خانم دادم و خانم دستم را گرفت و کمی فشار داد. برادرم لنگان آمد تا مرا دید، گفت: «خوررنگ شبیه پسر ارباب شده‌ای.» و روی سکوی قهوه‌خانه نشست و پایش را مالید. خانم آمد تو قهوه‌خانه و کم‌کم همه اهل ده دم در قهوه‌خانه جمع شدند به تماشای خانم. ننه تاجماه فرزوی رفت خانه و با مشت پر برگشت. دعا خواند و به من فوت کرد و مشت پرش را دور سر من و خانم گردانید و ریخت تو منقل آتش. بعد سر به گوشم گذاشت و گفت: «به خانم بگو یک قالیچه از من بخرد.» چادر نمازش را که به کمرش بسته بود باز کرد و انداخت روی سرش. برادرم برای خانم چای آورد. عموحسینعلی و کدخدا هم از راه رسیدند و روی تختی که خانم نشسته بود نشستند و فرج‌الله و بچه‌های آبادی خودمان هم از سر تپه آمدند. زنها و بچه‌های ده هم هجوم آورده بودند. برادرم چراغ زنبوی قهوه‌خانه را تلمبه زد، گره در کارش افتاده بود روشن نمی‌شد. خانم رو کرد به کدخدا و بلند، طوری که همه بشنوند گفت: «می‌خواهم خوررنگ را وجه فرزندی بردارم.» کدخدا گفت: «از عموحسینعلی شنیدم.» رمضان آمده بود کنار من، دست گذاشت روی شلوارم و بچه‌های دیگر هم آمدند، دولا می‌شدند و کفشم را تماشا می‌کردند. رمضان سر گذاشت به گوشم و گفت: «بهش بگو مرا هم فرزند خودش بکند، آن وقت هر روز می‌روم سراغ پدرم.» ننه تاجماه گفت: «الله اکبر! خدایا بزرگی به خودت می‌برازد، این بچه را از خاکستر برداشتی.» خانم بهش گفت: «بفرما بنشین.»

و او هم پهلوی خانم گرفت نشست. باز برادرم زد به گریه و عموحسینعلی گفت: «محسن گریه نکن، می رود تو شهر آباد، تو پایتخت ملا می شود. برای تو هم خوب می شود.» فرج الله گفت: «برای همه مان خوب می شود.» خودم دلم می خواست کفشم را در بیاورم. پایم را می زد و بعد قصه دو تا کبوتر را بگویم که یکیش پرید.

□

آن روز غروب، خانم و پیرمردی که چشمهای براق داشت و من، سوار ماشین علامتدار شدیم تا برویم تهران. همه اهل ده آمده بودند خداحافظی. ننه تاجماه قرآن آورده بود و از زیر قرآن رد شدیم. عمو حسینعلی، زن و دخترهایش، کدخدا، همه آدمهای سر تپه، فرج الله، علی اصغر دلال، برادرم، همه شان دور و بر ماشین جمع بودند و گلابتون همچین نگاه می کرد که انگار شیرینی همدیگر را خورده بودیم. همه نگاه می کردند. عموحسینعلی یک دستمال بسته پر از انگور بهم تعارف داد. دست انداختم گردن برادرم و برادرم های های گریه کرد. گفتم: «برادر گریه نکن می روم تهران، دکتر می شوم برمی گردم پای ترا علاج می کنم.» حالا محض خاطر برادرم حاضر بودم دکتر بشوم و مثل ریشوی چشم آبی بشوم. برادرم بزم را هم آورده بود دم ماشین و خیلی دلم می خواست خانم اجازه بدهد بزم را هم سوار ماشین بکنم و ببرم تهران. اما رمضان گفته بود، تهران علف ندارد و می ترسیدم بزم از بی علفی تلف بشود. وقتی سوار شدم فرج الله سر گذاشت به گوشم و گفت تهران که آمدم بکراست می آیم منزل آقای خوررنگ، یادت می دهم که چه بکنی و چه نکنی.

پیرمرد می راند و خانم بغل دستش نشسته بود و من پشت سرشان و صندوقچه قهوه ای هم بغل دستم بود و دستمال انگور هم روی صندوقچه بود. از ده که درآمدیم گریه ام گرفت و یکهو یادم آمد که کفشم تنگ است و

بایم را می‌زند و دلم برای برارم و بزم و گلابتون تنگ شد. سرم را گذاشتم روی دستم و گریه کردم. خانم موهایم را با دستش پس و پیش می‌کرد و می‌گفت: «جانم گریه نکن، عادت می‌کنی، این دفعه زدم پشت دستش. پیرمرده از خانم پرسید: «کار درستی است؟» خانم گفت: «نمی‌دانم.» قصه دو تا کبوتر را برای خودم گفتم و بلندتر گریه کردم.

به کاروانسرای محمدآباد خره که رسیدیم ماشین نگه‌داشت و پیرمرده و خانم پیاده شدند و رفتند تو کاروانسرا. چشمشان را که دور دیدم به سرم زد. اول کفشهایم را درآوردم، بعد پیراهن و شلوارم را و کت کشاف و شلوار دبیت سیاه خودم را از توی صندوقچه زیر رختهای نو درآوردم و تن کردم و از ماشین درآمدم و پشت یک درخت قایم شدم و دلم تاپ تاپ می‌زد. صدای قلبم توی گوشم می‌پیچید، انگار نقاره می‌زدند. همان ژاندارمی که به دست پدر رمضان دستبند زده بود آمد و آمد تا رسید به من یکهو نهیب زد: «پسر اینجا آمده‌ای چکنی؟» و دست دراز کرد که پشت گردنم را بگیرد که خانم از پشت بام کاروانسرا داد زد: «ولش کن.» چشمم افتاد تو چشمهای خانم. حالا نمی‌دانستم برگردم و سوار ماشین بشوم یا بدوم و بروم آبادی خودمان. خانم از همان بالا پرسید: «پسره احمق چرا با پای برهنه؟ اقلاً کفشهایت را پا بکن.» که دویدم. ژاندارم داد زد: «خانم بگیرمش؟» خانم گفت: «نه، بگذار برود گم بشود.» دویدم و دویدم، خار به پایم می‌رفت و هوا تاریک می‌شد و می‌ترسیدم. منی که از هیچ جنی و هیچ مردهای و هیچ تیمای نمی‌ترسیدم حالا ترس برم داشته بود. فکر می‌کردم همان مردهای که آقای استخوانچی، استخوانهایش را پیدا کرده و گل هم گذاشته با قدمهای گشاد گشاد دنبالم گذاشته و جمجمه‌اش روی استخوان گردنش تلق تلق صدا می‌دهد.

خیال می‌کردم استخوانهای مرده‌ها بحرکت آمده‌اند و پشت سر

اسکلت می‌دوند و الآن به من می‌رسند و خفهام می‌کنند. خیال می‌کردم تو هر گودالی، پای هر درختی یک عالمه اجنه گرفته‌اند نشسته‌اند و عروسی و عزا و ختنه‌سوران و همه چیز دارند. خیال می‌کردم مار و ازدها کمین کرده‌اند تا پای برهنه مرا نیش بزنند و خیال می‌کردم برادرم از دوریم سر به بیابان گذاشته و حالا دارد لنگان لنگان دنبالم می‌آید. کاش به من می‌رسید. هیچ صدایی تو بیابان نبود، اما از زیرزمین صدای هوهوی جنها و صدای خنده و گریه‌شان را می‌شنیدم. از توی هوا هم زیر قبه آسمان صدای روح مرده‌ها و پیچ‌پیچ و وز وزشان گوشم را کر می‌کرد. خسته شدم و زیر یک درخت سیب جهودها نشستم و یک سیب کندم و خوردم و منتظر اتوبوس نشستم. اما مگر آرام می‌گرفتم؟ خیال می‌کردم زاندارم و خانم و پیرمرده سوار ماشین علامتدارشان شده‌اند و می‌آیند و مرا از لجشان زیر می‌گیرند. صدای پا و صدای حرف‌زدن آدم شنیدم. پشت درخت سیب قایم شدم و سرک کشیدم. فرج‌الله و علی‌اصغر دلال یکی یک خورجین دستشان بود و می‌آمدند، بله، گنج نصیب این دو تا شده، خم خسروی را این دو نفر جسته‌اند و طلاها و جواهرات توی این خورجینهاست.

صدای اتوبوس را شنیدم و به‌جاده آمدم و دست تکان دادم. اتوبوس ایستاد و سوار شدم، پول هم نداشتم، کف جورابم هم پر از خارخسک و گزنه بود. ای دل غافل حالا نگو خانم هم تو اتوبوس نشسته، خواستم فرار کنم، اما اتوبوس راه‌افتاد. خانم جا باز کرد که پهلویش بنشینم اما رفتم ته اتوبوس نشستم.

رسیدیم برموه، همه غیر از خانم و من پیاده شدند. خانم کنار صندلی سوم ایستاده‌بود و من ته اتوبوس نشسته‌بودم. خانم گفت: «پسره! احمق اگر نمی‌خواستی با ما بیایی چرا نگفتی؟ حالا باید دست برادرت بسپارمت و کاغذم را پس بگیرم.» دست برارم وقتی آن کاغذ را امضا می‌کرد

می لرزید. خدا کند برارم از غصه سر به بیابان نگذاشته باشد.
گذاشتم خانم دستم را بگیرد و پیاده شدیم. دم در قهوه‌خانه تمام
خلایق جمع شدند. برادرم لنگان آمد و دست انداخت گردنم و ماچم کرد.
ننه تاجماه نقل و شکرپنیر آورد و ریخت روی سرم. خانم و کدخدا رفتند تو
قهوه‌خانه.

پیرمرده هم سوار ماشین علامت‌دار از راه رسید و خانم صندوقچه و
دستمال انگور را از توی ماشین برداشت و گذاشت روی زمین. دست خودم
نداد. خانم سوار شد و رویش را به من کرد و خندید اما دیدم توی چشمش
اشک پر شده. آنقدر پیر بنظر می‌آمد، انگار هزار سال عمر کرده بود.

تصادف

بدبختی ما از وقتی شروع شد که صدیقه خانم همسایه دیوار به دیوارمان ماشین خرید و با دستکش سفید و عینک سیاه پشت فرمان نشست. صبح که از خانه درآمد دیدمش. تعارف کرد که سوار بشوم، بی اینکه سوار بشوم اشهدم را به پیش بینی حوادث آینده خواندم که از دو بعد از ظهر همان روز شروع شد. به خانه که آمدم زخم بق کرده بود. جواب سؤالهایم را کوتاه می داد. آره یا نه. همان زنی که هر وقت به خانه می آمدم می گفت: «گوش کن، می خواهم گزارش امروز را بدهم، چه گوش کنی چه نکنی حرفهایم را می زنی، پس آبروی خودت را نبر و گوش کن، و اخبار را می داد که هر قدمی که برداشته بود، حادثه ای افریده بود و صدیقه خانم همچنین کرده بود و همچون کرده بود. اما آن روز زخم رفتار یک آدم ماشینی را داشت. ناهار را آورد که در سکوت خوردیم. برای اولین بار سیگاری روشن کرد و ناشیانه به دهان گذاشت و گفت: «راست بنشین می خواهم چیزی به عرض آقا برسانم.» راست نشستم و بند دلم پاره شد. گفت: «باید یک ماشین برایم بخری و خودت می دانی که خواهی خرید.» گفتم: «عزیزم چرا به تقلید هنرپیشه ها تو فیلمهای دوبله حرف می زنی؟» گفت: «خودت را به کوچه علی چپ نزن، ماشین را کی می خری؟» گفتم: «جانم تو که رانندگی بلد نیستی...»

گفت: «از صدیقه خانم ته توی کار را درآورده ام. خرج تمرین رانندگی تا تصدیق بگیرم پانصد تومان است، آن را از اداره گدایت مساعده بگیر، اگر ماشین را قسطی بخریم صرفه ندارد، اما اگر چکی بخریم سی و دو هزار

تومان است. دست دوم ارزانتر است ولی آن هم صرفه ندارد، می‌افتد به روغن سوزی و هی باید ببرم تعمیرگاه، تو هم که ماشاءالله یک قدم برای زنت برنمی‌داری. خودم دم به دم باید ببرم و گردنم را کج کنم و کلاه سرم بگذارند. ماشین نو بخر،

دوباره شد همان زن همیشگی. راستش همه عمرم از زن و راج و اشتها دار و زنی که صاحب دندانهای سالم باشد خوشم می‌آمد و نادره را به همین علت گرفته بودم. البته وقتی من گرفتمش نادره بود، سر عقد به‌اصرار خودش اسمش را عوض کردیم و گذاشتیم نادیا.

گفتم: «زن، می‌دانی که سی و دو هزار تومان به زبان آسان می‌آید، از کجا چنین پولی دریاورم. تو که می‌دانی حقوق من فقط به خرجمان می‌رسد. یک شاهی پس انداز نداریم، با دو تا بچه کودکستانی و این همه خرج ایاب و ذهاب...»

از زبانم در رفت، اما دیگر کار از کار گذشته بود. زنم گفت: «بله، آقای عزیز، من هم برای همین خرج ایاب و ذهاب ماشین می‌خواهم. ترا صبحها می‌برم اداره و ظهرها برمی‌گردانم. بچه‌ها را می‌برم کودکستان... کلی از خرجمان کم می‌شود.»

گفتم: «زن، عقل از سرت پریده، یکی نان نداشت بخورد، اتاق برای پیاز خالی می‌کرد.»

گفت: «اتاق که داشت... اتاقش را گرو می‌گذاشت جانم، ما هم می‌توانیم خانه را گرو بگذاریم. آدم اگر تو این دنیا فقط یک ماشین داشته باشد همه چیز دارد، ناسلامتی در بانک کارگشایی هستی و راه و چاه کار را بلدی.»

گفتم: «زن، تمام دار و ندار ما همین خانه است، تو که نمی‌دانی پدرم با چه آرزو به دلی این خانه را سرهم کرد؟ گروش که گذاشتیم پول از کجا

در بیاوریم از گرو درش بیاوریم.»

گفت: «تا آن وقت خدا کریم است... آب دهانش را فروداد و گفت: «بین عزیزم از تو کاخ خواستم؟ سفر اروپا خواستم؟ تو حتی یک عروسی درست و حسابی برایم نگرفتی. آرزوی لباس سفید و تور سفید به دلم ماند.» فکری کرد و ادامه داد: «یادم است سرماخورده بودم گفتم برایم یک پالتو پوست بخر گفتی عزیزم کربسیدین د بخور.» و لب ورچید. برای آنکه به گریه نیفتد گفتم: «بگذار کمی استراحت بکنم. بعد فکرش را می‌کنم ببینم چه می‌شود کرد؟ شاید یک ماشین قسطی برایت خریدم...»

گفت: «قسطی، بی قسط، آن وقت می‌شویم بنده قسط، بنده مصرف که هستیم. بنده قسط هم می‌شویم.» این حرفها حرفهای خودش نبود، از سر صدیقه‌خانم هم زیاد بود، یعنی زیر سر زخم بلند شده بود... یعنی زخم خدای نکرده... زبانم لال...»

گفت: «چرا رفتی توی فکر؟ فکر خانه را هم نکن عزیزم. زرگنده هم شد جا، آن هم با این غروبهای دلگیر؟ خدا پدرم را زنده نگه‌دارد اما او که عمر نوح نمی‌کند. آخرش نخلستانهای بهمنی نصیب من می‌شود. یک خانه حسابی در جاده پهلوی می‌خریم. فکرش را کرده‌ام، زعفرانیه یا پشت باغ فردوس.»

زخم تحفه اهواز بود. عید سال چهل با رفقا رفته بودیم اهواز. دیدنیهای شهر را همان روز عید دیدیم و شبش ماندیم معطل که چه کنیم. دل به دریا زدیم و رفتیم سینما. یک بُر دختر مدرسه جلومان نشسته بودند، هی برمی‌گشتند و ما را ورننداز می‌کردند و کرکر می‌خندیدند. غیر از نادره سال چهل و نادبای فعلی که اصلاً برنگشت. ما فیلم را ندیدیم، نه ما و نه دختر مدرسه‌ها. بعد از سرود و اعلان پپسی و تیغ خودتراش، داشتند قسمتهایی از برنامه آینده می‌دادند که ناگهان نمایش فیلم را قطع کردند.

چراغها روشن شد و بعد از چند لحظه از نو سرود زدند و اعلان... این جریان قطع فیلم و همه چیز را از نو نمایش دادن سه بار تکرار شد. بار سوم نادره از جا پاشد و شعار داد. می‌گفت: «مخربازی درآورده‌اید، هیچ جای دنیا برای هیچ تازه‌واردی همه مقدمات فیلم را از نو شروع نمی‌کنند.» صدایش شبیه صدای یکی از گوینده‌های آشنای رادیو تهران بود یا ادای آن گوینده را درمی‌آورد. دردمسرتان ندهم ما هم شیر شدیم و با دختر مدرسه‌ها هورا کشیدیم و سوت بلبلی زدیم، سینما بهم ریخت، همه‌مان را پیاده بردند کلانتری. در کلانتری، هم افسر کشیک و هم مرا خاطرخواه خود کرد. معلوم شد هر بار که فیلم از نو شروع می‌شده به خاطر گل روی کسی بوده از شهردار و فرماندار و ریاست شهربانی.

به‌زخم گفتم: «بهتر است کاغذی به پدرجانت بنویسی و بگویی علی‌الحساب...» که ترکید، حالا گریه نکن کی بکن. برای آنکه آرامش بکنم گفتم: «خوب آمدیم و ماشین را خریدی، تو این خانه فسقلی بی‌گاراژ ماشین را کجا می‌گذاری؟» اشکهایش را پاک کرد و گفت: «می‌دانستم می‌خری، تو مرد خوبی هستی، فقط ترسویی، فکر جای ماشین را هم کرده‌ام، یک زنجیر می‌خرم، ماشین را شبها به تیر سمنتی چراغ برق جلو خانه‌مان می‌بندیم، تیر اول برای ماشین من، تیر دوم برای ماشین صدیقه‌خانم.»

سه هفته طول کشید تا تسلیم شدم، دیدم ناخوش می‌شود، از خورد و خوراک افتاده‌بود، پشت پنجره رو به کوچه اتاقمان می‌ایستاد و با حسرت به‌تومبیل صدیقه‌خانم نگاه می‌کرد و آه می‌کشید. از اداره پانصد تومان مساعده گرفتم و زخم رفت تمرین رانندگی و پس از آن نوبت تصدیق‌گرفتنش رسید یا به‌قول خودش گواهینامه رانندگی. به‌دستور والده یک کتاب مفاتیح‌الجنان خریدم و سر تا تهش را ورق زدم بلکه دعایی پیدا کنم برای خنک‌شدن اشخاص در موقع تمرین یا ردشدنشان در امتحان رانندگی.

معلوم است که همچنین دعایی نه در مفاتیح‌الجنان و نه در هیچ کتاب دعای دیگری وجود نداشت. خود والده ختم قرآن برداشت و بعلاوه نذر کرد که اگر این شیطانی که به اسم ماشین در جلد زخم رفته، دست از سرش بردارد، یک سفره ابوالفضل بیندازد، اما معلوم بود که این نوع شیطان را با هیچ طلسمی نمی‌شد از میدان بدرکرد، چرا که زخم در امتحان آیین‌نامه قبول شد. خودش می‌گفت که تمام سؤالهای تست را علامت درست گذاشتم، جناب سروان خوشش آمد، به من گفت: «خانم شما تمام آفتاب جنوب را ذخیره کرده‌اید، آخر زخم سبزه تند بود.

و بعد: «جناب سروان ازم پرسید، اگر برف باریدم باشد و جاده یخ زده باشد و در سرازیری ترمز کنید و نگیرد چه می‌کنید؟» جواب دادم: «آقای محترم در چنین هوایی ماشین نازنینم را از گاراژ بیرون نمی‌آورم. جناب سروان دست گذاشت روی دلش و قامقاه خندید، در امتحان سنگ‌چین هم قبول شد. می‌گفت: «کبراقا صاحب فولکس واگن، فولکسی که با آن امتحان می‌دادم، سر پیچ را یک لکه جوهر چکانیده بود، به لکه جوهر که رسیدم پیچیدم و با یک میلیمتر فاصله از خط ... پنج تومان انعامش دادم، داشتم کم‌کم به نذر و نیاز مادرم امیدوار می‌شدم چون که زخم در امتحان توقف ماشین میان میله‌ها سه بار رد شده بود. بار اول میله‌ها را درب و داغون کرده بود، بار دوم خوب تو آمده بود اما نتوانسته بود بیرون بیاید. بار سوم با جناب سروان دعواش شده بود، البته این جناب سروان غیر از جناب سروان «آفتاب جنوب» بود. جورواجور جناب سروان وجود داشت. به جناب سروان بمتحن توقف ماشین میان میله‌ها، گفته بود: «کوتوله به علت قد کوتاهت کمپلکس داری و مردم را بی‌جهت رد می‌کنی، این جور معلومات را از رادیو تهران کسب کرده بود که از صبح تا شب بغل گوشش باز بود. جناب سروان هم امتحان چهارمش را انداخته بود به دو هفته بعد.

به حکم از این ستون به آن ستون فرج است از خوشحالی روی پا بند نبودم. اما امتحان چهارم قبول شد.

نوبت رسید به امتحان در شهر. شش بار رد شد. بار اول موقع حرکت علامت نداده بود، بار دوم در آینه نگاه نکرده بود، بار سوم ترمزدستی را نکشیده بود، بار چهارم از جناب سروان گول خورده بود و به دستور او یک قدمی چهارراه توقف کرده بود، بار پنجم از یک ماشین دیگر سبقت گرفته بود با سرعت و انحراف به چپ. بار ششم هر چه کرده بود نتوانسته بود ماشین را روشن بکند. بار هفتم لابد معجزه شده بود که قبول شد.

خانه را گرو گذاشتم و سی و پنج هزار تومان قرض گرفتم و قسط - بندی کردیم که لابد تا ابدالابد ماهی پانصد تومان از حقوقم کسر کنند. اگر در تمام دنیا یک اتومبیل دارید، انگار همه چیز دارید، زنم می گفت.

روز اول صبح زود باشد و کفش و کلاه کرد و ماتیک بنفش مالید و روسری سفید با خال بنفش سر کرد و عینک سیاه زد و دستکش سفید... بغل دستش نشستم و بچه ها پشت سرش، دستور داد بایستند و تماشا بکنند و رو به اداره من راه افتاد. بس که بی خودی در آینه رو به رو نگاه کرد و به شوفرهای تاکسی و اتوبوس و عابران پیاده، مخصوصاً به خانمهای چادری متلک گفت و مسخره شان کرد، سر معده ام شروع کرد به سوزش. تا به اداره برسم تمام دل و روده ام درهم شده بود و دلم دردی گرفته بود که نگو. ربع ساعت تأخیر داشتم و زخم معده هم تهدیدم می کرد. بعد از ظهر آمده بود دنبالم. ناگزیر سوار شدم، قلبم شروع کرد به سرعت گرفتن، انحراف به چپ را که از اول داشت.

سر چهارراه خیابان اسلامبول دست چپش را درآورد که علامت بدهد، مردک لاتی میج دستش را محکم گرفت، اول شبیه شوفرها که نه، شبیه شاگرد شوفرها، به مردک لیچار گفت و شنید و بعد خواهش و تمنا که

دستم را ول کن و آخرش افتاد به‌التماس و مردک می‌گفت: «تو دیگر کار کجا هستی؟ چراغ سبز شد و راه ما باز شد اما مگر مردک دستش را ول می‌کرد؟ زخم دلداریم می‌داد که خونسرد باش عزیزم، از این اتفاقات در رانندگی می‌افتد. ماشینهای پشت سر ما بوقی می‌زدند که نگو. انگار می‌خواهند بروند بمب اتم را از نو کشف بکنند و مردک دست زخم را ول نمی‌کرد و من دلم شور ساعتش را می‌زد که هر چند کار نمی‌کرد اما طلا بود. اما اینکه پیاده شوم و با مردک گلاویز بشوم، لاوالله، چرا که ماشینها از بغل گوشم مثل برق می‌گذشتند و من آدمی هستم که حتی از ماشینهای متوقف می‌ترسم، مبادا ناگهان رامیفتند.

چون وظیفه خود می‌دانست که حتماً مرا به‌اداره برساند و برگرداند و نمی‌شد این احساس وظیفه‌شناسی را از سرش بیندازم تمام اعضای بدن مرا خطر تهدید می‌کرد، بعلاوه رگ غیرتم دائماً بایستی می‌جنبید و من یا نمی‌گذاشتم بجنبید و یا حالش را نداشتم و از همه مهمتر اینکه کسر خرج داشتم آنقدر این در و آن در زدم تا توانستم مأموریتی برای خودم دست و پا بکنم و رفتم دشت میشان.

□

نامه‌هایش همه پر بود از وقایع رانندگیش، همه آنها را دارم و الآن جلو رویم است. عزیزم دیروز رفته‌بودم نادری لباسهایم را بگیرم. لباسهایم را داده‌ام رنگ بکنند، می‌دانم که تا مدتی از لباس نو خبری نیست. از حقوق تو هم بابت تأخیرهای ماه گذشته چهل و پنج تومان و سه ریال کسر کردند. خاک بر سر گدایشان بکنند. خوب گفتم که رفته‌بودم نادری، بالای دیوار سفارت پارک کردم. نه جلوم ماشین بود نه عقبم. لباسهایم حاضر نبود گفتم بروم سری به‌مغازه‌ها بزنم. تو پاساژ یک بلوزهایی حراج می‌کردند... حالا تل هم مد شده. تل یک نیم‌دایره است از پارچه و پنبه.

برای راننده‌ها خوب است. می‌گذارند روی موهایشان و بنا بر این موهایشان پریشان نمی‌شود.»

«... لباسم را گرفتم و برگشتم. یک کادیلاک دراز جلو ماشین من پارک کرده بود و یک فولکس مردنی هم عقبش. دل به دریا زدم و پشت فرمان نشستم. نمی‌دانم چه کردم که سپر جلو من از دست راست وصل شد به سپر عقب کادیلاک از دست چپ و سپر عقب من قفل شد در سپر جلو فولکس. حالا مگر می‌شد ماشین را تکان داد. پاشدم آمدم بیرون. مدرسه‌ها تعطیل شده بود و پسرهای نره‌غول مدرسه‌های آن حوالی ریخته بودند تو خیابان. هر کدامشان متلکی بارم می‌کرد. یکیشان گفت: «بانو دلکش یک دهن برایمان بخوان.»

«... جلو اتومبیل یک آقای بقاعده را گرفتم. آقاهه پیاده شد و آمد کمک. گفت که بدجوری سپر در سپر شده. دو تا لنگبه‌دوش را صدا کرد و آنها هم دو تا عمه گیر آوردند و با یا علی مدد چهارنفری فولکس را از روی زمین بلند کردند و با فاصله زیاد از پژوی من روی زمین گذاشتند. نمی‌دانم چطور شد زیادی عقب آمدم و زدم به فولکس. ماشین که نیست مقواست. مجالعاش کردم. البته کارتم را درآوردم و رویش ادرسم را نوشتم و گذاشتم روی شیشه جلو فولکس... خدا کند صاحب فولکس سراغم نیاید...»

□

«... عزیزم، صاحب فولکس پیدایش نشد. صدیقه خانم می‌گوید باورش نشده که ادرس درست داده باشی... چرا که هیچ احمقی چنین کاری نمی‌کند. پریروز هم دسته گلی به آب دادم اما بخیر گذشت. از عباس آباد می‌آمدم دیدم همه ماشینها که از مقابل می‌آیند برایم چراغ می‌زنند، خیال کردم سلام و علیک می‌کنند. من هم به علامت جواب برف‌پاکنهایم را برامانداختم. حالا نگو راه بسته بود. سر چهارراه فهمیدم، حالا با چه زحمتی

دور زدم و برگشتم، تو که نمی‌دانی، رانندگی که نکردم‌ای. بس که دور را عظیم گرفتم، زدم به یک فولکس که بی‌خودی تو جاده ایستاده‌بود. حالا نگو که این فولکس خاموش کرده‌بوده و اینکه من بهش زدم روشنش کرد، اما من که نمی‌دانستم. دل تو دلم نبود. خسارتش را از کجا می‌آوردم می‌دادم؟ بهر جهت سر چهارراه قصر که رسیدم چراغ قرمز بود. پهلوی صاحب فولکس ایستادم. آقاهه شیشه را پایین کشید. گفتم ای دل غافل الان است که خسارتش را از من بخواهد. اما آقاهه گفت خیلی متشکرم. شصت‌م خبردار شد که چه شده. مبادی آداب گفتم تمنا می‌کنم، ما راننده‌ها باید به‌همدیگر کمک بکنیم. وقتی به‌مقصد رسید می‌فهمد چه بلایی سرش آوردم اما فردا دیگر خیلی دیر شده!

□

... راستی عزیزم، مجبور شدم در خانه کودتای مختصری بکنم، آن میزی که رویش شیشه بود و شیشه‌اش دم به‌دم می‌شکست و آن صندلی راحتی تو و آن قالیچه دم دری را که دیگر اسقاط شده‌بود فروختم به ۳۶۰ تومان. می‌دانی یک روز یادم رفت ترمزدستی را بخواهانم و با ترمزدستی کشیده‌شده، رفتم و رامین پیش خاله‌جان تو. منت سرت نمی‌گذارم، برای آن رفتم که جهت‌یابی و دست‌بفرمانم خوب بشود. لنت و یاتاقانم سوخت و ۲۵۰ تومان خرج روی دستم گذاشت.

□

ماموریتم تمام شد و به‌تهران برگشتم. می‌دانستم خانه را مسجدی خواهم یافت. کودتاهاى زخم خطرناک بود و حسی به‌نام حس جهت‌یابی اصلاً نداشت. برای اینکه حس جهت‌یابی پیدا بکند شخصاً خیلی زحمت کشیدم. اوایل رانندگی‌ش یک نقشه تهران برایش از اداره کش رفتم، اما از نقشه به‌هیچ وجه سردرنیاورد و فهمیدم که جهات اربعه را نمی‌شناسد. سعی

کردم با افتاب و حرکت آن دست کم شمال را یادش بدهم. با دستهای باز رو به شمال ایستادمش و گفتم حالا دست راستت به طرف مشرق است و دست چپت به طرف مغرب، رو به رویت شمال و پشت سرت جنوب، به همان ترتیبی که خودمان در کلاس ششم ابتدایی یاد گرفته بودیم. گفت عزیزم شب که افتاب نیست و بعلاوه روزهای ابری چه کنم؟ قضیه شب را با دب اکبر حل کردم، اما او از هیچ دبی سردر نمی آورد نه اکبر و نه اصغرش، برایش توضیح دادم که قبله رو به جنوب است و بنا بر این مساجد شمالی جنوبی ساخته می شوند اما زنم به عمرش نماز نخوانده بود. توضیح دادم که در کلیساها رو به مشرق است اما در همه خیابانها کلیسا نبود. عاقبت خواستم کنجکاویش را تحریک کنم، نمی دانم کجا خوانده بودم یا شاید شنیده بودم که مورچه ها سوراخها و لانه هایشان را رو به شمال می سازند. شاید هم از خودم درآورده بودم. از این یکی خیلی خوشش آمد اما نه برای رانندگیش - همین طوری - هر جا می رفتیم رد مورچه ها را می گرفت و می گفت رو به شمال می روند چرا که لانه هایشان رو به شمال ساخته شده. یک قطبنمای رزم آرا برایش خریدم بس که به آن ور رفت از کار انداختش.

به خانه رسیدم. زن و بچه هایم از لاغری به عنکبوت و دوک مانند شده بودند. توضیحات زنم درباره خرابیهای ماشین آنقدر فنی شده بود که از سرم زیاد بود. مثلاً، بلبرینگ که رفته بود در سگدست یا بر عکس و سیم دلکو که پاره شده بود و دینام که برق نمی داد و صفحه کلاچ که تاب برداشته بود و همین طور بگیر و برو بالا. زنم بچه ها را به کودکان می رساند و بعد برمی گشت و یک شلوار آبی به سبک امریکایی پا می کرد و سطل پلاستیک قرمزی که خریده بود پر آب می کرد و گرد رختشویی اضافه می کرد و دستکش لاستیکی دست می کرد و می افتاد به جان ماشین و حالا نشوی کی بشوی؟ آواز هم می خواند. مهارتش از ماشین پاها هم بیشتر شده بود.

همچین اتومبیل را برق می انداخت که صورت خودت را در آن می دیدی، یک رادیو هم برای اتومبیل خریده بود، از فروش بادبزن برقی: «سرسیاه زمستان چه احتیاجی به بادبزن برقی داشتیم؟ و حالا کو تا تابستان؟»

به زخم حسابی دعوا کردم. حتی خواستم کتکش بزنم. اما همچین لاغر می نمود و چشمهایش دودو می زد و بیراهن رنگ کرده اش چنان به تنش زار می زد که دلم سوخت. باز به فکر دست و پا کردن مأموریت جدید افتادم. بس که دوندگی کردم و شاید هم از غصه، از پافتادم و خانه خوابیدم. زخم در پرستاریم سنگ تمام می گذاشت. والده صبحها از پاقاپق می کوفت و می آمد و برایم آش می پخت و شبها زخم می برد می رساندش و وقتی می آمد با کلید ماشین بازی می کرد و توضیح می داد که از کدام راهها رفته و از کدام ماشینها جلو زده و چه متلکها شنیده. یک شب دیر کرد. چنان دلم شور افتاده بود که نکو. ساعت نه تلفن زنگ زد. صدای زخم از آن طرف سیم آنقدر وحشتزده بگوش می رسید که دلم سوخت: «عزیزم نترس، هیچ طوری نشده، اما تصادف کردم.»

– تصادف؟

– بله.

– با کی؟

– با یک افسر راهنمایی.

– افسر راهنمایی؟ خدایا! دنیا پیش چشم سیاه شد، از تمام دنیا

ادم با افسر راهنمای رانندگی تصادف کند. مگر می شود از پس اینها درآمد؟

– نه با خودش با موتورسیکلتش. هر چه پول تو خانه است بردار، با

تصدیقم... تصدیقم تو قوطی چرخ خیاطی است، بیار کلانتری، کلانتری توپخانه، طرف حرف از سه هزار تومن می زند.

مثل داشها لباس پوشیدم، کراوات قرمز زدم و کت جیر پوشیدم و کلاهم را کج گذاشتم و وارد کلانتری شدم. درجه تبم ۳۹ بود، اما زخم می‌گفت ورودت به صحنه عالی بود عزیزم. گفتم: «آقایان! مگر زخم چه کرده؟ قتل عمد کرده؟»

زخم گوشه‌ای روی نیمکت نشسته بود و همچین ترسیده و رمیده و بدبخت بنظر می‌آمد که دلم آتش گرفت. به دیدن من براق شد و باشد و گفت: «به خدا اصلاً تقصیر من نبود، پاسبان توی گزارشش نوشته. مادرت را که رساندم، برگشتن، جلو وزارت بهداری مجبور به توقف شدم، راه‌بندان بود چرا که آقای برژنف با همراهانشان رفته بودند شیر و خورشید سرخ. این آقای استوار (به درجه‌های مرد نگاه کردم، سروان بود) اسکورت آقای برژنف بوده باید دنبال ایشان می‌رفته. چرا باید موتور خرسانه‌اش را وسط خیابان پارک بکند؟ وقتی عبور آزاد شد یک بارکش شهری بیچید جلوم و من هم کشیدم به دست چپ و خوردم به موتور اقا... اگر بدانی مردم چه بلایی سرم آوردند، نزدیک بود تکه تکه‌ام بکنند. بادمجان دور قاب‌چینهایی را که خودشان آورده بودند برای آقای برژنف دست بزنند و هورا بکشند... می‌گفتند بانو دلکش... حالا بانو دلکش حرف خوبشان بود، آنقدر حرفهای بدبند بهم زدند، و زد به گریه.

جناب سروان گفت: «ما هستیم و موتورمان، صاحب اصلی خیابانها هم ما هستیم هر جا دلمان خواست پارک می‌کنیم و... خانم بی‌تصدیق رانندگی می‌کرده... جرمش...»

حرف سروان را قطع کردم و تصدیق زخم را از جیبم درآوردم و جلو چشم سروان گرفتم، تصدیق را قاپید و من ترسیدم با او گلاویز بشوم. اصلاً از رانندگی و افسر راهنمایی می‌ترسم. دست خودم که نیست. زخم گفت: «مرحبا به غیرت، تصدیقم را که با خون دل گرفته بودم از دست دادی، و زد

به گریه.

افسری جلو آمد که گزارش پاسبان دستش بود، گفت: «صلح کنید و اقا، شما آنچه را شکسته و خرد شده بخرید و بدهید به جناب سروان و جناب سروان هم تصدیق خانم را پس بدهد.»

قبول کردیم. زنم پشت فرمان نشست، دستش می لرزید، من بغل دستش نشستم و جناب سروان هم پشت سرمان و تمام مغازه های یدک - فروشی خیابان چراغ برق را زیر پا گذاشتیم تا توانستیم طلق جلو موتور و چراغ جلو و دسته نوگیر بیاوریم و تمام وقت زنم جناب سروان را نصیحت می کرد که چرا آنقدر به فکر ظاهر قضیه و نونواری ماشین و براقی آن است. می گفت: «عمده آن چیزی است که در سر آدم است از عقل و شعور، این شق و رقی به چه درد می خورد.» حتی می گفت: «خاصیت ملل عقب افتاده این است که افسرها یراق و زرق و برق دارند و زنها هم منحصرأ به سر و وضعشان می رسند و واکسی و تاکسی و آرایشگاه و مشروب فروشی تو این کشورها خیلی بیشتر از کتابفروشیهاست...» لالایی خوبی بود اما حرف حرف زنم نبود... یعنی زنم...

پلاک علامت کارخانه را نتوانستیم پیدا بکنیم. موکول شد به صبح روز بعد. صبح تبم بریده بود و با زنم و جناب سروان رفتیم و تمام اوراقچیهای خیابان امیرکبیر را زیر پا گذاشتیم و پلاک پیدا نشد. جناب سروان می گفت تا پلاک را پیدا نکنیم تصدیق زنم را نمی دهد و زنم قسم خورد که می رود پیش تیمسار. گفت: «طبق گزارش پاسبان شما می بایستی دنبال آقای برژنف می رفتید...» رنگ جناب سروان پرید، تصدیقش را پس داد. دویست تومان خرجمان شده بود، اگر زودتر این تهدید را کرده بود و اگر از اول رفته بود پیش تیمسار، این دویست تومان هم از کیسه مان نرفته بود. از پا نشستم تا باز مأموریت گرفتم و این بار رفتم بندر شاه. نامه های

زنم مختصر و غیر مفید بود، نه از اتومبیل حرفی می‌زد و نه کودتای تازم‌ای در خانه کرده بود. کم‌کم امیدوار شدم که عشق ماشین از سرش افتاده است و زندگی‌مان به‌روال سابق خواهد افتاد. کاغذهای پر آب و تابی برایش نوشتم. از آن شب توی کلانتری در اهواز نام بردم و اینکه یکشنبه مرا عاشق خود کرده بود و از صبح آن روز که در بلوار کنار راه‌آهن قدم می‌زدیم و زنم می‌گفت: رنگ مورد علاقه‌ام آبی است و کتاب مورد علاقه‌ام زیر سایه درختان زیزفون است و اینکه بعدها کتاب مورد علاقه‌اش کتاب پتر شد و اینکه روز عقدکنان لباس آبی پوشیده بود و فوراً بله را گفت و اخوند را معطل نکرد که سه بار خطبه بخواند. کم‌کم در نامه‌هایم به فکر بچه‌سومی افتادم و حتی قدم بالاتر گذاشتم و از فروش اتومبیل حرف زدم و گفتم با این وصف چند تا قسط جلو خواهیم بود. زنم ناگهان سکوت کرد. تلگراف جواب قبول زدم. جواب آمد که: «سلامتیم، نادیا، و باز سکوت.»

مرخصی گرفتم و به تهران آمدم. سر سه‌راه ضرابخانه یک ماشین سخت تصادف کرده را به‌نمایش گذارده بودند. ماشین خرد خرد شده بود، با وجود این شناختمش. «پژوی» زنم بود. لابد تا حالا زنم مرده بود، بله، کسی که اتومبیلش به‌این روز می‌افتد لابد یک جای سالم در تمام بدنش نیست. از راننده ماشین کرایه پرسیدم از کی تا حالا این پژو اینجاست؟ گفت: «یک ماهی می‌شود.» پرسیدم: «نمی‌دانید چه به‌سر راننده‌اش آمده؟» نمی‌دانست. تا به‌خانه برسم نصف عمر شدم. در زدم. زنم در را باز کرد. سر تا پا سیاه پوشیده بود و تور سیاه هم روی سرش انداخته بود. پرسیدم: «کی مرده؟»
والده؟ بچه‌ها؟ گفت: «ترس هیچ کس نمرده.»

پرسیدم: پس چرا سیاه پوشیده‌ای؟

از سر سیری گفت: «تصادف سختی کردم. از فرعی می‌آمدم به‌اصلی، زدم به یک جناب سرهنگ، صدایش صدای خودش بود و ادای هیچ کس را

در نمی آورد. نه ادای گویندگان رادیو تهران و نه ادای هنرپیشگان فیلمهای دوبله را.

گفتم: «با این حال نفهمیدم چرا لباس عزا تن کرده‌ای.»

گفت: «یک ماه است جناب سرهنگ مریضخانه خوابیده. بیچاره از سر تا پایش باندپیچی شده. هر روز می‌روم بیمارستان ارتش رضایت بگیرم. تازه یک چشمش را باز کرده‌اند. همین الآن از بیمارستان آمدم. به سرهنگ گفتم بیوه‌زنم و شوهرم تازه مرده و به همین علت لباس سیاه پوشیده‌ام و تور سیاه انداخته‌ام تا دلش بسوزد و رضایت بدهد وگرنه خدا عالم است چند هزار تومان باید خسارت بدهیم.»

رفتیم تو اتاق. پرسیدم: «بچه‌ها کجا هستند؟»

گفت: «خانه صدیقه‌خانم هستند.» و راست می‌گفت، رفت آوردشان. فردا صبح باز زنم لباس سیاه پوشید و تور سیاه انداخت و بچه‌ها را هم لباس سیاه پوشانید و عین دو تا طفل مسلم جلو انداخت و به سراغ جناب سرهنگ به بیمارستان ارتش رفت. به بچه‌ها سپرد که تا چشمشان به جناب سرهنگ افتاد گریه و زاری نکنند اما ابداً و اصلاً حرفی نزنند. مرخصی من داشت تمام می‌شد و از قراری که زنم می‌گفت حال جناب سرهنگ هم رو به بهبودی بود و حالا هر دو چشمش را باز کرده بودند و با پاهای خودش رفته بود توالت و زنم بسیار خوشحال بود.

شب آخر مرخصیم بود. خواستم از نو موضوع بچه‌سومی را مطرح کنم که زنم براق شد و گفت: «راست بنشین. می‌خواهم مسأله‌ای را به عرض آقا برسانم.» بند دلم پاره شد. واقعاً خرید یک ماشین دیگر از من ساخته نبود.

گفت: «می‌دانی جانم، من ضد دوام و بقای زندگی زناشویی هستم،

ازدواج از اداهای بورژوازی است.»

این حرفها، حرف زخم نبود. حرف جناب سرهنگ هم نمی توانست باشد. حرف صدیقه خانم هم مطلقاً نبود. حرف کسی بود که از مصرف و قسط و ملل عقب افتاده و تا کسی و واکی و زرق و برق افسرها و زنها اطلاع داشت. دل به دریا زدم و گفتم:

– خیال داری از من طلاق بگیری؟

لبخندی زد و گفت: «بله، خوب فهمیدی و خودت می دانی که طلاقم خواهی داد. پس ابروی خودت را نبر و زودتر دست بکار بشو.»
ادامه دادم: «می خواهی زن مردی بشوی که از بورژوازی حرف زده...؟»

گفت: «نه، او اهل ازدواج و از این حرفها نیست.»
پرسیدم: «خیلی وقت است که با او آشنایی؟» و خون خونم را می خورد.

گفت: «نه، فقط چند بار خانه صدیقه خانم دیدمش.»
پرسیدم: «پس طلاق می خواهی چه بکنی؟ از من می گذرد ولی بچه ها بدبخت می شوند.»

گفت: «این دیگر به خودم مربوط است.»
دعوایمان شد و سر سفره زخم را حسابی کتک زدم و بچه ها عین دو تا طفل مسلم گریه می کردند. آنقدر گفتم و نوشت تا از خیر مأموریت گذشتم و باز به تهران آمدم و طلاقش دادم.

سه ماه و یازده روز بعد زخم با لباس سفید و تور سفید با جناب سرهنگ عروسی کرد بچه ها نصیب والده شدند و من ماندم و کله خشک خودم با قسطهای بانک کارگشایی و جناب سرهنگ هم ادعای خسارتی نکرد.

به کی سلام کنم؟

واقعاً کی مانده که بهش سلام بکنم؟ خانم مدیر مرده، حاج اسمعیل گم شده، یکی یکدانه دخترم نصیب گرگ بیابان شده، گربه مرد، انبر افتاد روی عنکبوت، و عنکبوت هم مرد و حالا چه برفی گرفته، هر وقت برف می بارد دلم همچین می گیرد که می خواهم سرم را بکوبم به دیوار. دکتر بیمه گفت: «هر وقت دلت گرفت بزن برو بیرون. گفت هر وقت دلت تنگ شد و کسی را نداشتی که درد دل بکنی بلند بلند با خودت حرف بزن، یعنی خود آدم بشود عروسک سنگ صبور خودش - گفت برو تو صحرا و داد بزن، به هر که دلت خواست فحش بده... چه برفی می آید، اول تو هم می لولید و پخش می شد، حالا ریزریز می بارد و این طور که می بارد معلوم است که به این زودیها ول نمی کند، از اول چله بزرگ همین طور باریده...»

و برفهای قبلی روی زمین یخ بسته بود و مردم برف پشت بامهایشان را غیر از تو کوچه پس کوچه ها کجا بریزند؟ آمد و رفت، کار پهلوانها و جوانهای ورزشکار و بچه های بی کله بود که مدرسه هایشان را تعطیل کرده بودند. اگر نمی بارید که گرانی بی سر و صدا بود و قحطی می شد و حرف از جیره بندی آب و برق می زدند و اگر می بارید که زندگی و مدرسه ها تعطیل می شد. دیشب برق خیابان علانی خاموش شد و کوکب سلطان همان طور زیر کرسی نشسته بود و به تاریکی خیره شده بود، تا به سرش زد، دلش شور افتاد، همچین شور افتاد که انگار تو دلش رخت می شستند. فکر کرد اگر از اتاق و از تاریکی بیرون نیاید دیوانه می شود. باشد، کورمال کورمال آمد پایین و در سرما و تاریکی رفت دم در خانه ایستاد. سوز می آمد و بچه

همسایه گریه می‌کرد. پریشب لوله آبشان ترکیده بود. سه روز می‌شد که اشغالی خاکروبه‌شان را نبرده بود.

کوکب سلطان کارمند بازنشسته وزارت آموزش و پرورش خاکروبه چندانی نداشت که کسی ببرد. ترکیدن لوله آب هم به‌اثاث او صدمه‌ای نرساند. اتاق او در طبقه بالا و در همسایگی آقای پنیرپور بود که دو تا اتاق بزرگ و آشپزخانه و مستراح در اختیارش بود و سه تا دختر دم‌بخت و یک زن لندهور هم داشت. در و همسایگی لقبش داده بودند آقای پنیرپور. چون که سر خیابان ژاله لابیات می‌فروخت و به‌هیچ کس نسبه نمی‌داد حتی به‌شما، و اسم اصلیش آقای شریعت‌پور یزدانی بود. کوکب سلطان برای وضو و قضای حاجت می‌رفت پایین. آب هم از شیر آب آشپزخانه پایین برمی‌داشت، آشپزی چندانی هم نداشت. با این دندان‌ها که مرتب می‌زد و لثه و زبانش را زخم کرده بود. اتاقش هم یک کفدست اتاق بیشتر نبود، اثاثی هم نداشت، دار و ندارش را جهیزیه کرده بود و به‌خانه دامادش فرستاده بود.

کوکب سلطان از زیر کرسی باشد و به‌تماشای برف پشت پنجره ایستاد. به‌همان زودی پشت‌بامها سفید سفید شده بود و روی کاجهای خانه همسایه برف نشسته بود. اویزه‌های یخ که از شیروانی مقابل اویخته بود دیروز هم بود، پریروز هم بود، از اول قوس بود، چقدر دلش تنگ بود، از دیشب تا حالا از خیال حاج اسمعیل بیرون نرفته بود.

«چه عشقی با هم کردیم، حیف که زود گذشت. تابستانها خانم مدیر می‌رفت اوین، حاج اسمعیل حمام سرخانه را گرم می‌کرد، می‌بردم حمام و پاک پاک می‌شستم، لیفم می‌زد، غلغلکم می‌کرد، غش‌غش می‌خندیدیم، قربان صدقه هم می‌رفتیم، برای هم قول و غزل می‌خواندیم و حالا سوزنی باید تا از پای درآمد خاری.»

«رو تخت خانم مدیر وسط حیاط قالیچه می انداختیم و می نشستیم و با به پای هم تریاک می کشیدیم، عرق مزمزه می کردیم، تا لول لول می شدیم، می گرفتیم تو پشه بند خانم مدیر لخت لخت تو بغل هم می خوابیدیم. سواد یادم داده بود. برایش امیرارسلان می خواندم. پنج بار امیرارسلان خواندیم، سه بار شمس و قهقهه، دو بار بوسه عذرا. خانم مدیر یک عالمه کتاب داشت، برمی داشتیم بعد سر جایش می گذاشتیم. حاج اسمعیل فراش مدرسه بود و من تو خانه خدمت خانم مدیر را می کردم. بنده خدا کاری نداشت، انار دانه می کردم ساعت ده می بردم مدرسه، وقتی انار نبود شربت می بردم، ناهار می پختم، شبها شام نمی خورد، یک لیوان شیر می خورد و می خوابید. خدایا هر فندی تو این شهر بود زدیم، چقدر تماشاخانه و سینما رفتیم، فیلم دزد بغداد، هنسای عرب، اسرار نیویورک، آرشین مال الان را چهار بار و پنج بار دیدیم، پولمان برکت داشت، خانم مدیر به من مواجب می داد و حاج اسمعیل از وزارتخانه حقوق می گرفت.»

«دکتر بیمه خودش گفت با خودت حرف بزن، هر چی خوشحالت می کند یا غصه دارت کرده بریز بیرون. تو دلت نگه ندار...»

«رفتیم کربلا، توبه کردیم، از امام حسین اولاد خواستیم. خدا ربابه را به ما داد. سال بعدش بود که حاج اسمعیل صبحش رفت سر کار و عصرش برنگشت. مرد گنده، گم شد که شد. خانم مدیر، تأمینات، نظمی، همه دنبال حاج اسمعیل گشتند، خودم ربابه را بغل می کردم و از این اداره به آن اداره می رفتم، انگار نه انگار که حاج اسمعیلی بوده، سر به نیست شد. ربابه را می خوابانیدم و خودم تنهایی می نشستم به تریاک کشیدن. گربه خانم مدیر را تریاکی کرده بودم، همچنین که بوی تریاک بلند می شد می آمد کنارم می نشست و چشمهایش را می بست و خرناسه می کشید. بهش فوت می کردم کش و قوس می رفت. گربه به مرگ طبیعی مرد. بعد عنکبوت را

دودی کردم. گوشه اتاق نار تنیده بود. بوی تریاک که بلند می شد می آمد پایین و از کنار منقل تکان نمی خورد. انبر افتاد رویش. عنکبوت هم مرد. خانم مدیر تقاضا نوشت و مرا جای حاج اسمعیل تو مدرسه خودش فراش کرد و تا وقتی که مرد تو خانه خودش نگه می داشت. خدا بیامرزش، می گفت: کارت دو برابر شده اما چه بهتر، این عمر دراز بدون دوست را فقط با کار زیاد می توانی تحمل کنی. از تریاک کشیدنم دلخور بود، آنقدر گفت و گفت تا تریاک از چشم افتاد، بعلاوه بس که کار داشتیم فرصت تریاک کشیدن نداشتیم. تو خانه کارهای خانم مدیر را می کردم و تو مدرسه نظافت می کردم. مبالها را می شستم، کارنامه های دخترها را در خانه شان می بردم و انعام می گرفتم، عیدها تو گلدان سفالی گل لادن می کاشتم، کوزه گندم سبز می کردم، عدس می کاشتم و می بردم تو اتاق خانم مدیر می گذاشتم یا در خانه خانم معلمها می بردم... از ده تومان تا دو تومان انعام می گرفتم، همه این کارها را می کردم که آب تو دل ربابه تکان نخورد. مثل دخترهای اعیان و اشراف لباس می پوشاندمش تا دیپلمش را گرفت. اگر خانم مدیر نمرده بود که شوهرش نمی دادم. خانم مدیر مرد و من آواره شدم. با هیجده سال خدمت بازنشسته ام کردند، گفتند سنت رسیده، از خانه خانم مدیر بیرونم انداختند. مجبور شدم دختره را آتش بزنم، بدهم به این لامروت لاگردار، تو محضر آقای لاجینی کار می کنی و خدا را بنده نیست. چکار کنم دختره بر روی داشت و مثل دختر اعیان و اشراف لباس می پوشید، هر هفته هم سلمانی می رفت، با حقوق بازنشستگی و تو اتاق اجارهای که نمی شد از این غلطهای زیادی کرد، دانشگاه هم که قبول نشد.

«دکتر بیمه گفت به هر که دلت خواست بلند بلند فحش بده تا دلت خنک بشود. من هم ورد زبانم فحش است. خدا خودش می داند من عشقی بودم، از جوی آب و دار و درخت و ماه تو آسمان خوشم می آمد، کسی نماز

و روزه و دعا و ثنا یادم نداده، کربلا که بودم پشت سر حاج اسمعیل نماز می خواندم، او بلند بلند می خواند و من هم تو دلم می گفتم، تهران که آمدیم یادم رفت، عوضش بدم فحش بدهم. به تمام نامردها و ناکسهای روزگار فحش می دهم، به تمام مردهایی که بعد نامرد شدند و گسهای که بعد ناکس شدند، نفرین می کنم. خیلیها کس ماندند، سر حرف خودشان ایستادند و مردند، خیلیها گم و گور شدند. خدا رفتگان همه را بیمارزد. خانم مدیر گفت: بدبختی ما همینکه مردها را نامرد می کنیم. می گفت خون ما را از تو رگهای لوله ای می مکند و بی خون و نامردمان می کنند.

«میرزا رضا کرمانی را آوردند تو مجلس، گوش تا گوش اعیان و ارکان و اشراف نشسته بودند، هی می گفتند: میرزا رضا سلام کن، می پرسید: به کی سلام بکنم؟»

خانم مدیر می گفت: مادر بزرگش رفته پیش عین الدوله، لچکش را از سرش درآورده، کرده سر عین الدوله و زیر گلوی عین الدوله گره زده... دلم می خواهد بروم هر چه پارچه تو بزازیها هست بخرم و لچک درست بکنم و سر هر چه نامرد است بکنم. هر چند نور بهقبرت بیارد ای خانم مدیر که می گفتی زنها صد شرف...

«پاشوم بروم شیر بخرم، شیربرنج درست بکنم. نه فرنی درست می کنم، اما با این یخبندان چطوری بروم. پوتین امریکایی بلا که تازه خریدم از پایم گشاد است، دندانم می زند، گردن و گوش راستم جیغ می زند، سر زانوی راستم درد می کند، دیشب تا حالا از یاد حاج اسمعیل غافل نشده ام، سرم وور، وور صدا می کند. اما باید بروم، اگر تو این اتاق تنها بنشینم و با خودم حرف بزنم به سرم می زند، باز تو دلم شروع کردند به چنگ زدن. دور پایم کاغذ روزنامه می پیچم، آن جوراب پشمی که خودم بافته ام روی کاغذها پا می کنم، پوتین اندازم می شود. جقدر بافتنی در این

دور و زمانه به دردم خورد، چه خوب آدم را از فکر و خیال منفک می‌کند. تا حالا ده تا پیراهن پشمی بچگانه برای منصور و مسعود بافته‌ام. چه نقش‌های فشنگی انداختم، اما قدغن کرده که دیگر از من تعارف قبول نکند. حالا هی می‌بافم و هی می‌شکافم، نه کسی را دارم برایش بیافم، نه پولم زیادی کرده، همه چیز هم که گران شده، سر به جهنم گذاشته، فقط جان آدمیزاد ارزان است.

همان روز اول گفتم که تو تمام دار دنیا همین یکی یکدانه بچه را دارم. خدا را خوش نمی‌آید که مرا از بچه‌ام دور بکنند، اما آن یار دانقلی از اول سر جنگ داشت و گرنه چرا رفت باغ صبا خانه گرفت، که از من دور باشند، بعد هم در آمدیم یک کلام حرف حق زدیم، دستم را گرفت و از خانه بچه‌ام بیرونم انداخت. می‌دانم چکار کنم، می‌روم از خانم پنیربور نماز رسوایی یاد می‌گیرم، شلوارم را می‌کنم سرم، روی پشت بام مستراح به قصد داماد آتش به جان گرفته‌ام نماز رسوایی می‌خوانم. نفرینش می‌کنم. خانم پنیربور همه جور نماز بلد است، مگر آن روز خودش روی پشت‌بام نگفت نماز رسوایی بخوان؟ پنج‌شنبه شبها روضه آقای راشد را می‌گیرند و صدای رادیوشان را بلند می‌کنند تا در و همسایه هم بشنوند. دلم می‌خواهد آواز قمرالملوک وزیری را بشنوم، مثل بلبل چهچه می‌زد، خانم مدیر چند تا صفحه قمرالملوک داشت، نفهمیدم نصیب کی شد. تابستانها خدا بیامرزدش می‌رفت اوین درکه، مدرسه هم که تعطیل بود. حیاط را آبپاشی مفصلی می‌کردیم، گل‌های اطلسی را که خودمان کاشته بودیم آب می‌دادیم، زیر داربست مو می‌نشستیم، گرامافون را کوک می‌کردیم و صفحه قمرالملوک می‌گذاشتیم، صفحه ظلی، اقبال‌السلطان، شربت به‌لیمو درست می‌کردم می‌دادم دست حاج اسمعیل، می‌گفتم نوش جان، گوارای وجودت. می‌گفت اول تو بخور... اگر ربابه یک تک‌پا می‌آمد و منصور و مسعود را هم می‌آورد

چقدر دلم باز می‌شد. به مسعود گفتم مسعود موش بخوردت، گفت خودت را موش بخورد. بهش التماس کردم یک بوس به جدهات بده، گفت یک بسته آدامس خروس‌نشان برایم بخر تا بدهم، گفتم پدر سوخته آدامس بی آدامس - خانم مدیر از قندرون جویدن بچه‌ها بدش می‌آمد. می‌گفت ادای امریکایی‌هاست. نماز رسوایی را باید پشت‌بام مستراح بخوانند و باید آفتاب زده باشد، بعدش هم باید یزید و معاویه را لعنت بکنند. اینها را خانم پنیرپور گفت، پیش از زمستان آمده بود روی پشت‌بام نشسته بود سبزی پاک می‌کرد، آفتاب می‌جسبید، من هم رفته بودم رخت پهن بکنم، بس که دلم تنگ بود رفتم سلامش کردم. آن روز اختلاط کردیم، گل گفتیم و گل شنیدیم. برایش گفتم که خوش دنیا را گذرانده‌ام، و همه فندی زده‌ام، بعد از دامادم گفتم و خونی که به دلم کرده، گفت نماز رسوایی بخوان تا خدا رسوایش بکند، بعد از آن روز نفهمیدم چرا با من سرسنگین شد، اگر همدیگر را می‌دیدیم جوری تا می‌کرد که انگار به عمرش مرا ندیده، من هم دیگر سلامش نکردم، با وجود این می‌روم ازش نماز رسوایی یاد می‌گیرم. کاش آفتاب بود و پشت‌بام مستراح آنقدر برف ننشسته بود. خدا لحاف پاره‌اش را تکان داده، همه جا پنبه لحاف بزرگش ریخته و باز هم دارد می‌ریزد. استغفرالله، نخیر کله‌ام خراب است. آدم نمی‌شوم، زن بس که کفر گفتی این همه بلا به‌سرت آمد.

«یک کلام در آمدیم گفتیم سر عمر ترا می‌گویند مرد، خودت و برادرهای نره‌غولت بچه‌ام را کشتید، زن آبستن یابمه‌ام با یک دست قابلمه بچه را گرفته، با دست دیگرش دست مسعود تخم‌سگ را گرفته، لباس همه‌تان را می‌شوید، اطو می‌زند، ناهار می‌پزد، شام می‌پزد، مادرت همه‌اش تسبیح می‌اندازد و فرمان می‌دهد، برادرهایت انگار کلفت گیر آورده‌اند. خودت از محضر که می‌آیی خبر مرگت اوراقی، بچه‌ام آب گرم می‌آورد پایت

را می‌شوید، روی میخچه‌هایت سنگ پا می‌مالد. خودم با دو تا چشم کور
شدمام دیده‌ام...

«خانه‌شان که می‌رفتم یک من می‌رفتم صد من برمی‌گشتم، انقدر
بداخمی می‌کرد و مادرش سرکوفت به من و بچه‌ام می‌زد و برادرهایش آنقدر
هر و کر می‌کردند که از جان خودم سیر می‌شدم. خیلی کم آنجا می‌رفتم،
یک روز عصر رفتم دم کودکستان مسعود بچه‌ام را ببینم، دیدم ربابه یک
دستش قابلمه بچه و سبد خریدش است و با دست دیگر دست مسعود را
گرفته - زن پابه‌ماه - روی برفها هی می‌لغزند و می‌آیند و مسعود هم نق
می‌زند که بغلم کن مامان بغلم کن. بچه را بغل کردم و با دخترم رفتم به‌خانه
اکبیریشان. زیر کرسی تمرگیده‌بود، تخمه می‌شکست. مادرش هم گوشه
اتاق داشت نماز کمرش می‌زد. برادرهایش هنوز نیامده‌بودند. گفتم تو واقعاً
مردی، نمی‌توانی خبر مرگت بروی بچه‌ات را از کودکستان بیاوری. پاشنه
دهنم را کشیدم و هر چه از دهنم درآمد گفتم. از تعجب خشکش زده‌بود، از
زیر کرسی پاشد و دستم را گرفت و کشان کشان از اتاق بیرونم آورد و از در
خانه انداختم بیرون و بهم می‌گفت غول بیابانی، زنکه پتیاره، دمامه جادو،
چه حرفها که نزد...»

«و تازه دست بزن هم دارد، دخترم را کتک می‌زند. از در و
همسایه‌ها شنیده‌ام، شنیده‌ام گفته مگر ننه‌ات با نان کلفتی و فراشی
مدرسه بزرگت نکرده؟ حتی شنیدم دخترم منصور را بدون قابله زابیده،
حالا باید بیست ماهش شده‌باشد، لابد حرف هم می‌زند. شنیدم مادرش
گفته شکم دوم قابله می‌خواهد چه کند؟ و خودش بچه را گرفته. همسایه‌ها
هم کمک کرده‌اند. اینها را که شنیدم نتوانستم تحمل بکنم. پاشدم یک من
نارنگی خریدم و رفتم دیدن دخترم. رنگش زرد مثل زردچوبه، چه رنگی،
چه حالی، نا داشت تو رختخواب بنشیند و التماس کرد که مادر اینجا

نمان، پاشو برو نارنگیها را هم بردار ببر اگر بفهمد تو آمده‌ای می‌گیرد می‌زنند و حالا کو تا از رختخواب دربیایم. یک عالمه رخت چرک جمع شده، کفری شدم گفتم ربابه، مادرت پیش مرگت بشود اینکه نشد زندگی، این مُردگی است. من و پدر خدایامرزت کیف دنیا را کردیم، تو چرا باید بسوزی و بازی؟ مگر عمر را چند بار به‌آمیزاد می‌دهند، پدرت ترا قنذاق می‌کرد، لالایی می‌گفت، می‌شستت، گردشت می‌برد. گفت مادر دو تا بچه دارم نمی‌توانم طلاق بگیرم، بعلاوه با من که بد تا نمی‌کند. گفتم برای کلفتی لازم نکرده‌بود این همه درس بخوانی...

«ای ربابه بچه گول می‌زنی؟ دیگر می‌خواستی چه بلایی سرت بیاورد؟ در مدرسه مسعود هم قدغن کرده‌است که نروم. می‌روم قصابی، بقالی، لبنیاتی، نزدیک خانه‌شان. بلکه یکی از همسایه‌های بچهام را ببینم، آنها لابد بچهام را می‌بینند یا صدای آن سگ هرزه‌مرض را می‌شنوند. شنیده‌ام ربابه عینکی شده، بس که بچهام درس خواند، ای دل غافل لابد تو سر بچهام زده که بچهام عینکی شده، چه چیزها که نمی‌شنوم، می‌شنوم بچهام را زده سرش را شکسته، می‌شنوم مسعود را زده، از گوش بچه خون آمده، می‌شنوم... نفرینهایی به‌دامادم می‌کنم که اگر یکیش بگیرد برای هفتاد پشتش بس است، اما چه کنم که همیشه ظالم سالم است.»

«ای ربابه، من و بابایت هر چه کیف تو این دنیا بود کردیم؛ از تو هم چیزی دریغ نکردم، گفتم تا تو خانه منی زحمت نکشی، وقتی رفتی خانه شوهر زحمت می‌کشی اما دیگر نمی‌دانستم به‌این اندازه. خواهرهای بی‌چشم و رویش ناخوش که می‌شوند می‌آیند منزل مادر جان اطراق می‌کنند، ای مادر جان و کوفت کاری، ای مادر جان و زغنیوط. کی ازتان پرستاری می‌کند؟ ربابه، ربابه بدو آب‌میوه بیار، بدو شوربای جوجه بپز، بدو برو شیر بخر، گرم کن بده زهرمار بکنیم. خانم مدیر خدایامرز می‌گفت،

نمی‌گذاری آب تو دل این بچه تکان بخورد می‌گذاری به درس و مشقش برسد، سعی داری ربابه را از طبقه خودش در بیاوری. دیگر نمی‌دانی که زن معنا از طبقه زحمتکش است، نور به قبرت بیارد زن، عجب دانا بودی.

«پاشوم بروم شیر بخرم، شیر برنج درست کنم، نه، فرنی می‌پزم. این دندان بدمصب بدجوری می‌زند. دکتر بیمه گفت هر وقت از تنهایی به سرت زد بزن برو بیرون...»

پاشد تو آینه نگاه کرد. بن موها سفید شده بود. بعد به قرمزی می‌زد و ته موها سیاه پرکلاغی بود. بی خود نبود که دامادش لقبش داده بود دامامه جادو. دیگر نمی‌دانست که آدم آه می‌کشد و موی سفید از قلبش بیرون می‌زند. سر ربابه که ابستن بود در ماه نهم سر قلبش می‌خارید، خانم مدیر می‌گفت: بچه دارد مو درمی‌آورد. می‌گفت: موی بچه از قلب مادرش جوانه می‌زند، می‌گفت هر طور که حساب بکنیم با وضع فعلی زن معنا از طبقه زحمتکش است.

گوشه کرسی را کنار زد. یک تومان از زیر زیلو برداشت. حیف از آن دو تا قالیچه کردی که جهاز کرده بود و به خانه همچون دامادی فرستاده بود. چادر نمازش را سر انداخت و با چتر عنابیش از در حیاط درآمد. با احتیاط راه می‌رفت و دست به دیوار، به ناودان آهنی، به پنجره‌های آهنی خانه‌های مردم می‌گرفت. کاش دندانش را درآورده بود اما بی‌دندان و با آن همه چروک نمی‌خواست جلو مردم ظاهر بشود. بایستی تمام خیابان علانی را می‌رفت، بعد می‌انداخت پشت سازمان برنامه، در خیابان شاه‌آباد همه جور دکانی بود. می‌توانست از بغل کلانتری برود خیابان ژاله و از لبنیاتی آقای پنیرپور شیر بخرد اما بدلتش گذاشته.

شیر تمام شده بود، نه شیر تو شیشه بود و نه شیر پاکتی و نه شیر معمولی. «خراب بشوی تهران، روی سر ناکسها و نامردها و اخته‌ها خراب

بشوی. با آن زمستانهای سخت و سرد و تابستانهای گرم خشکت، نه رودخانه‌ای، نه دار و درختی، نه جوی آبی. به قول خانم مدیر مثل یک لکه جوهر روی کاغذ آب خشک‌کن پهن شده. همه جا دویده، مثل خرچنگ به اطراف دست انداخته. ای شهر خرچنگ قورباغه‌ای خراب بشوی.

به قصابی رفت. زن آقای پنیرپور داشت گوشت می‌خرید. یک ران سفارش داده بود. جعفرآقا داشت ران را تکه‌تکه می‌کرد و با ساطور استخوانها را دو نیمه می‌کرد. گوشت خوش‌رنگ غیر یخ‌زده گوسفند ایرانی بود. گفت دو کیلو و هفتصد گرم. خوب، بی‌خود که مردم لندهور نمی‌شوند و غیب نم‌اندازند. خانم پنیرپور روسری پشمی سر کرده بود، دستکش دستش بود، روی کت و دامنش پوستین پوشیده بود. از جیب کتش یک اسکناس پنجاه‌تومانی درآورد و داد دست جعفرآقا. دست جعفرآقا بریده بود و پارچه‌ای که روی آن بسته بود خونی بود.

منتظر ماند تا خانم پنیرپور رفت. دست دراز کرد و یک تومان را داد به جعفرآقا. جعفرآقا کمی پیه و چربی و پوست و یک ذره گوشت و یک استخوان یخ‌زده از روی پیشخوان برداشت و تو ترازو انداخت. کوکب‌سلطان گفت: جعفرآقا گوشت یخ‌زده نمی‌دانم مال کدام گورستان را به من یکی نده. به درد کود می‌خورد که زیر درخت چال کنند. جعفرآقا تشر زد که همین است که هست، با یک تومان فیله شیشک بدهم؟ اشغالها را گذاشت تو یک کاغذ روزنامه و داد دست کوکب‌سلطان... اگر حاج اسمعیل زنده بود همچین جرأتی می‌کرد؟

چه ترسی کوکب‌سلطان را گرفته بود، این ترس خودش یک نوع مرض بود. می‌ترسید تمام عمر همین طور تنها بماند و دامادش هرگز با او اشتی نکند و او روی دخترش را نبیند. دم پمپ بنزین یک بار لیز خورد، نزدیک بود بیفتد. پیاده‌رو از یخبندان عین شیشه شده بود و حالا برف

داشت روی یخها را می پوشانید. ترس دیگرش از برف بود. می ترسید آنقدر برف بیارد که او نتواند از خانه دربیاید، نتواند به باغ صبا برود و تو مغازه های لبنیاتی و قصابی و بقالی محله دخترش سر و گوشی آب بدهد و سراغی از او بگیرد. می ترسید آنقدر برف بیارد که در خانه ها را برف بگیرد و درها باز نشود و مردم مجبور بشوند از پشتبامها آمد و رفت بکنند و همسایه های او که همه شیروانی دارند و راه او چنان بسته شود که تو اتاقش زندانی بماند و بعد همین مرضی را بگیرد که می گویند از زاین آمده، آنقدر عق بزند تا آب در بدنش نماند و تک و تنها و بدون پرستار در اتاقش بیوسد، بمیرد و بیوسد. اما از مرگ که نمی ترسید. مگر آدم عشقی از مرگ می ترسد؟ از برف و مرض و تنهایی و درهای بسته و قهر دامادش می ترسید، اما از مرگ نمی ترسید، البته به شرطی که اصلاً درد نکشد، به شرطی که خودش نفهمد دارد می میرد، به شرطی که خواب به خواب بشود، دیگر مثل خانم پنیرپور از نکیر و منکر و شب اول قبر و روز پنجاه هزار سال ترسی نداشت، هیچ کدام را باور نمی کرد.

باید خودش را به کاری مشغول می کرد که آنقدر از تنهایی نترسد. دیگر چقدر ببافد و بشکافد و دوباره ببافد. فکر کرد بنشیند سر یک چهل تکه - تو بقچه هایش بگردد و هر چه دم فیچی سراغ دارد جمع بکند و بنشیند و یک لحاف چهل تکه سرهم بکند. اما برای کی؟ دخترش که می ترسد از او چیزی بستاند. پس برای کی بدوزد، اصلاً برای کی و به خاطر چی زنده است؟ به کی سلام بکند؟ کی مانده که آدم بهش سلام بکند؟

بچه ها معلوم نبود از کدام جهنم دره ریخته بودند تو کوچه و برفبازی می کردند و روی یخها سر می خوردند و گذر عابران را لیز می کردند. یک گلوله برفی روی چترش خورد و صدا کرد. چترش را بست و برگشت که فحش بدهد. صورت بچه ها قرمز بود و شاد و خرم شرشره می کردند. دلش

نیامد فحششان بدهد. مگر خودش روزی روزگاری بچه و جوان نبوده؟ مگر کیف دنیا را نکرده؟ مگر کم آتش سوزانیده بود؟ سر خیابان علانی بچه‌ها آدمک‌برفی عظیمی درست کرده بودند. آدمک برفی مرد یک‌چشمی بود و روی چشم دیگرش یک تکه پارچه سیاه گرد با قیطان سیاه بسته بودند و یک عرق‌چین سیاه هم سرش گذارده بودند. مثل اینکه دق دلیشان را خالی می‌کردند، چون که با گلوله برف به آدمکی که خودشان ساخته بودند حمله می‌کردند، خون از لپهایشان می‌چکید، بس که تفلا کرده بودند. چشمهایشان برق می‌زد، یکیشان روی برف سر می‌خورد و رو به کوکب‌سلطان پیش می‌آمد. زیر ناودان یک خانه نزدیک خانه‌شان رسیده بود. پسر آمد و آمد، ناگهان لیز خورد و به کوکب‌سلطان زد و هر دو نقش زمین شدند، اما پسر باشد و پا گذاشت به دو. کوکب سلطان یک طرف افتاده بود و چترش طرف دیگر و گوشتی که خریده بود، گوشت که نه، اشغال گوشت هم از دستش افتاده بود و روی یخ و برف ولو شده بود. کوکب‌سلطان باورش نمی‌شد بتواند این طور از جا دربرود، انگار در بیابان برهوتی تنها روی یخ و برف رها شده بود. به دستور دکتر بیمه شروع کرد به فریاد کشیدن: داد زد: «قرتیها، قرشمالها، حرامزاده‌ها، مدرسه‌ها را تعطیل کرده‌اند که به جان مردم بیفتید؟ معلوم نیست تو کدام گورستان تخمدان ترکانیده‌اند و این تخم حرامها پا گرفته‌اند! ای مردم به دادم برسید. این تخم حرام مرا کشت، انداخت زمین و دررفت. لابد دستم یا پایم شکسته. یکی‌تان بیایید دست مرا بگیرید از زمین بلند کنید. خبر مرگتان فقط بلدید اطوار بریزید، پنجاه تومانی از جیب کتتان در بیاورید، دو کیلو دو کیلو گوشت بخرید، یک بار شد یک کاسه ماست خیر سرتان به همسایه‌تان تعارف بدهید. الهی داغت به دل ننهات بیفتد. الهی خبر مرگت را برایم بیاورند، الهی تو پیاده باشی و آب خوش سواره، ای کسی که مرا از بجهام دور کردی، ربابه تو کجایی بیینی مادرت

چطوری دلیل شده، ای حاج اسمعیل تو کجایی؟ یک لب بودم و هزار خنده و حالا نگاه کنید. الهی هیچ عزیزی دلیل نشود، ای بچه‌های ناتو دلیل مرده، اگر آدم بگوید بالای چشمتان ابرو، هزار جور کس و کار پیدا می‌کنید اما حالا کس و کارتان کجا بود...»

چند رهگذر به طرفش آمدند، جوانی که ریش سیاه و عینک داشت خم شد و دست کوکب‌سلطان را گرفت و از زمین بلندش کرد، چادر نمازش را از روی زمین برداشت، برفهایش را تکانید و روی سرش انداخت. زن خوش‌سیمای بی‌حجابی اشغال‌گوشت را جمع کرد و در کاغذ روزنامه پیچید و به دستش داد. جوان چترش را برداشت و روی سرش گرفت و دست انداخت زیر بغلش و گفت «من شما را می‌رسانم». زن خوش‌سیما گفت: «اگر فکر می‌کنید جایی در بدنتان شکسته بیریمتان درمانگاه». قلب کوکب‌سلطان بدجوری می‌زد و دهانش تلخ بود، با این حال به روی زن خندید. ناگهان خیال کرد که این جوان دامادی است که آرزو داشت داشته‌باشد اما نداشت و این زن دختر خودش است. بعد اندیشید که تمام مردم شهر قوم و خویش و کس و کار او هستند و از این اندیشه یک آن دلش خوش شد. رو به همه سلام گفت و ناگهان زد به گریه و حالا اشکی می‌ریخت که انگار حاج اسمعیل همین دیروز گم شده بود.

چشم خفته

غم این خفته چند

خواب در چشم نرم می شکند

نیما

عفت الملوک - بله، خانم جان مرحوم حاج حکیم باشی دانی اصلی و تنی من بوده. معروف بود به حاج حکیم باشی کر. خانم کوچک زن سوگلیش بود، تمکین نمی کرد اوقات حکیم باشی تلخ می شد می آمد مطب تو کوچک میرزا محمود وزیر، یک نظر به مریضها می انداخت و می گفت: همه شان اماله و می رفت. خانم کوچک این همه ثروت را از کجا آورده؟ خوب معلوم است، از قبل حاج حکیم باشی. می گویند یک بار سر نماز حاجی سر می گذارد به سجده، خانم کوچک بالش می گذارد روی سر حاجی و روی بالش می نشیند، نزدیک بوده حاجی خفه بشود، به حاجی می گوید تا قسم نخوری که همه اموالت را به من مصالحه می کنی، از روی بالش بلند نمی شوم و همین جا می نشینم تا جان بدهی. حاجی از ناچاری قسم می خورد. آخرش هم حاجی را کشت. می گویند شیشه را کوبیده، نرم کرده، توی آب اماله حاجی ریخته - حاجی خدایا مرز خیلی به تنقیه اعتقاد داشت. بله خانم جان شما می شوید نوه دائمی. صلواتی کردم امروز خدمت رسیدم، بمیرم الهی بد خوابتان کردم. نمی دانستم بعد از ظهرها می خوابید، ترسیدم عصر بیایم از خانه بیرون رفته باشید. به سر خودتان قسم سه بار امدم خانه تان را پیدا نکردم. امروز گفتم هر جوری شده باید خانه نوه دائمی را پیدا بکنم. ببخشید که با دمپایی امدم، والله پایم پف کرده توی کفش نمی رود... ورم مفاصل

دارم، یادتان نیست مرحوم حاج دائیم برای ورم مفاصل چی تجویز می‌کرد؟... ابغوره. اتفاقاً دامادم از سرچشمه هشتاد بظر ابغوره خریده... سر کوچه‌تان از ماشین پیاده شدم. نشانی خانه‌تان را از آقای پرسیدم، نمی‌شناخت. چه مرد نازنینی، سپردم دست سپور محله، سپوره یکر است آوردم در خانه‌تان... امدام خداحافظی، می‌خواهم نایب الزیاره بشوم. بروم پابوس امام‌رضا، این بسته را آوردم کنج صندوقخانه‌تان نگه دارید، اگر مُردم بدهیدش دست دخترم و مرا حلال کنید، یا نه، بدهید دست عزیزالله‌خان، خودش به‌شما سر می‌زند، برای نشانی یک کاغذ می‌دهم دستش. روی کاغذ می‌نویسم: خانم عزیزم همیشه با خدا باشید. تو بسته؟ تو بسته بنجاق زمینهای خادم‌آباد است. یک شاهی صناری جمع کرده‌بودم، همه می‌گفتند این زمینها یک‌ساله از متری چهل تومان می‌شود متری چهارصد تومان. می‌گفتند شب خوابیدی صبح که پامی‌شوی کلی رفته رو قیمت همه چیز، از جمله زمین - رفتم یک تکه دوهزار متری خریدم. مال بهاییه‌است؟ باشد. مال هر که می‌خواهد باشد. خدا عمر و عزت دولت را زیاد بکند... یک گوشواره و دستبند و دو تا بقیچه ترمه و جانماز ترمه و کفنیم هم تویش هست. خواهرشوهر دخترم پارسال رفت مکه برایم کفنی آورد، با آب زمزم شسته، دور حجرالاسود طوافش داده. بازش کنم. نه، ابداً و اصلاً... از تخم چشم اطمینان ندارم اما از شما دارم. حاضرم پشت‌سرتان نماز بخوانم. خانه دامادم؟ خانه دامادم سر پل چوبی است، تو خیابان شاهرضا، دامادم سرهنگ است. یک مصدر داریم و یک کلفت و یک دختر بچه برای بگذار و بردار. رختشوی و اطوکش علی‌حده است، هفته‌ای یک روز می‌آید. باغبان هم داریم، تمام سال ماهی ۱۲۰ تومان می‌گیرد که تابستانها بیاید چند تا شمعدانی و اطلسی بکارد... سلامت باشید، دخترم به سلامتی شما دو تا دختر دارد، یکی از یکی قشنگر عین عروسک. دختر

دیگرم رفته انگلستان، درس دکتری می خواند. اول خواهر کوچکه دامادم رفت، پارسال آمد دیدنی، نمی دانید چه تعریفها از آنجا می کرد، به دخترم گفت تو کلاس دکتری اسمت را می نویسم، فقط خرج آمدنت را داشته باشی بس است. همه مخارج پای خودشان است. پرستاری؟ کی گفته؟ لابد اقدس فضولی کرده، مگر بچهام را سر صحرا جستهام که برود گه و شاش فرنگی را بشوید و چانه مردهها را ببندد؟ نه خانم جان بلیت طیاره درجه اول خریدم فرستادمش خود لندن، دارد درس دکتری می خواند... از صبح تا غروب تو مریضخانه درس دکتری می خواند. کاغزش آمده، نوشته مادر جان می خواهم جانشین دایی مادرم مرحوم حاج حکیم باشی بشوم... می دانم اقدس گفته دخترم پرستار شده... همه را مار می گزد ما را خرچسونه، خواهرزاده خود آدم پشت سر دخترخاله اش صفحه بگنارد. حسودیش می شود. آمد خواستگاری دخترم برای احمد... گفتم دختر به پسر چشم باقوریت نمی دهم. حالا از لجش نشسته گفته دخترم پرستار شده... دختر حقانی من نیست؟ نباشد. روی کول و تو بغلم که بزرگش کردهام، اگر عمری باقی باشد پاسپورت می گیرم، می روم انگلستان پیش بچهام. تو خود لندن است. شما بلد نیستید کجا پاسپورت می گیرند؟ بی حجاب باید بروم؟ خوب می روم. یک روسری سر می کنم. ایه از آسمان نیامده که حتماً چادر سر بکنم.

خانه؟ نه نخرید. دامادم آن چهارصد هزار تومان را که گفتم... گفته بودم سیصد هزار تومان؟ حالا مبلغش یادم نیست... به هر جهت پولش را داد زمین خرید. منتها شهرداری اجازه ساختمان نداده. می گویند سیمان نیست، آجر و گچ و آهک هم نیست... گوشت و تخم مرغ و مرغ و پیاز هم نیست. همه اینها یکهو یک لقمه شده سگ خورده. تو صف ایستاده بودم گوشت بخرم، جلو تخم مرغ فروشی سردراوردم که تمام کرده بود و عاقبت

شکر خریدم...

... برویم سیمان قاچاق بخریم؟ استغفرالله مگر رویمان سیاه شده؟
دیگر آخر عمری عوض خیرات و مبرات برویم معامله قاچاق بکنیم؟...
قربان داستان، نه من سیگار همای اتوکشیده می‌کشم...

... دامادم خیال دارد یکی از آپارتمانهای رو به روی پارک ساعی را
بخرد، محض خاطر بچه‌ها که هوا بخورند. پنج‌هزار تومان نذر احمد پسر
اقدس کرده‌بودم که برود امریکا، گفتند کم است، پشت چشم نازک کردند،
دخترم غیظ کرد نگذاشت بدهم. من هم ندادم. حالا شنیدم گفته خاله‌ام
زده زیر قولش. من آدمی هستم که زیر قولم بزنم؟ بعموهات قسم من قولی
نداده‌بودم. فقط نذر کرده‌بودم که اگر دخترم پسر زایید به احمد پنج‌هزار
تومان بدهم. دخترم بچه سومش را سقط کرد. با وجود این گفتم می‌دهم.
پسر سید اولاد پیغمبر است. ارزو دارد برود امریکا. حالا که دختر بهش
ندادم اقل کم برود امریکا. بس که ادا و اطوار درآوردند من هم ندادم.
شنیدم گفته‌اند به کوری چشم خاله‌ام، احمد باید برود امریکا. پسر
یک‌چشمی را فرستادند امریکا، برود ظرفشویی و جاروکنی فرنگیها را
بکند. شنیدم رفیق یک پیرزن شده، پیرزنه نگهش داشته، استغفرالله
توبه... با چه پولی رفته؟ چه می‌دانم، لابد قرض کرده‌اند. اقدس می‌گوید
النگو و سینه‌ریز طلایم را فروخته‌ام... شنیدم جهیزیه‌اش را بالکل
فروخته. می‌دانم بچه را با طیاره ارتشی فرستاده‌اند. نمی‌دانم کی برایشان
درست کرد؟ اول آمدند پیش دامادم سرهنگ اسدیور. دامادم گفت: این
کارها مسؤولیت دارد. یکهو دیدی ناغافل پسر را انداخت تو دریا و خود
طیاره تو خشکی سقوط کرد. آن وقت من جواب اقدس را چه بدهم؟ نه
خانم‌جان اقدس خواهرزاده خودم است. خوب می‌شناسمش، اهل پول
جمع‌کردن و این حرفها نیست. آنقدر شلخته است... یک بار گفتند قیچی

خورد تو چشم بچه، یکبار جور دیگر حرف زدند... چشم احمد را می‌گویم. چشم راست بچه باباقوری شد. بقیه صورتش بدک نیست. سیاه‌سوخته است اما اسباب صورتش غیر از چشمش تمیز است. اقدس قسم می‌خورد که من خانه نبودم، اگر خانه‌نبودی چرا حالا بچه را با این اصرار و فلاکت می‌فرستی امریکا؟ بله؟ غیر از این است که خودت را تقصیر کار می‌دانی و حالا می‌خواهی به بچه عوض بدهی؟ پسره احمق خودش را پای بچه‌های اعیان می‌زند... پسر سبزی‌فروش را فرستادند کالج البرز، خوب حالا بکشند. شنیدم اقدس رفته کلفت شده، از من پنهان کردند اما می‌دانم کلفتی می‌کرد تا مخارج احمد را بدهد. حالا رفته امریکا، یک پیرزن امریکایی هوس جوجه‌خروس کرده، احمد را برده پیش خودش، پیرزنه را می‌برد گردش، ماشینش را می‌شوید، کفشش را جلوش جفت می‌کند، ظرفش را می‌شوید. برایش باغبانی می‌کند. امان امان. سید اولاد پیغمبر به چه خنسی افتاده. حالا چه لازم کرده آدم برود امریکا؟ خوب می‌رفتی انگلستان مثل دختر من طب می‌خواندی، من حتی یک شاهی پول برای منصوره نمی‌دهم، حتی خرج توجیبی با آنهاست. حمام و صابون و همه چیز پای خودشان است. پسره احمق از اول عوضی بود. تو کالج با نوه صدیق‌الدوله دوست شده‌بود. چه غلطها، پسر کریم سبزی‌فروش، گردن گور خودشان، می‌گویند پدیده پاناندازی و دلالی هم می‌کند. لابد برای زنش کلفتی را خودش جور کرده، کلفت ما را هم او پیدا کرد. هر که ازشان می‌پرسد پدرتان چکاره است؟ می‌گویند کارمنداست. تف. حالا نوه صدیق‌الدوله رفته امریکا، این یکی هم باید برود، یکی نیست بهش بگوید پسره عوضی، تمام لویزان مال صدیق‌الدوله است، خودت را پای نوه صدیق‌الدوله می‌زنی؟ لابد پسان فردا نوه صدیق‌الدوله وزیر و وکیل می‌شود این یکی هم می‌خواهد به وزارت برسد... خدا به دادمان برسد.

... شنیدم عکس عاطفه خواهر احمد را فرستادماند مجله زن روز که دختر شایسته بشود. اصلاً خواهرزاده‌ام یا از گلیم خودش بیرون گذاشته، من با همه یال و کوپال دامادم و یک شاهی و سناری که خودم دارم نگذاشتم دخترم دختر شایسته بشود. خودشان با التماس عقبش فرستادند... من فرستادمش انگلیس، گفتم این قرتی بازیها به ما نیامده. عاطفه قشنگتر است یا منصوره دختر من؟ البته که بچه من قشنگتر است. دختر من سرخ و سفید است، عاطفه سبزه و قدبلند است. عاطفه دختر شایسته که نشد هیچ، حتی عکسش را هم تو مجله نینداختند. به دلشان ماند. به خواهرزاده‌ام گفتم: اقدس این کارها به تو نیامده، گفت احمد دوربین خریده بود عکس خواهرش را گرفت فرستاد. گفتم از هر چه گذشته گناه دارد، آدم لنگ و پاچه دختر سیده را بدهد دست نامحرم و ارسی بکنند. درآمد گفت به آنجاها که نکشید.

باشوم زحمت را کم بکنم. برای بچه‌ها شکلات ببرم؟ نه خانم جان، همین که امانتم را نگه می‌دارید خودش کلی منت بر سرم دارید. اگر اقدس پیشتان آمد بی‌زحمت چیزی نگویند. نگویید بنجاق ملک خادم‌آبادم دست شماست. بهش برمی‌خورد. می‌گوید چرا خاله‌ام به من که خواهرزاده‌ام هستم اعتماد نکرده؟ از سفر که برگشتم اگر خودم نتوانستم بیایم عزیزالله خان را می‌فرستم بیاید. امانتم را بسپارید دست او، نه به خدا به چشم برادری نگاهش می‌کنم، خوب روزی روزگاری داماد من بوده، وفادارست به ما سرمی‌زند. دیگر این حرفها از من بی‌برزن گذشته... به جان خودتان تعارف نمی‌کنم. آنقدر برای دامادم تعارف می‌آورند، آنقدر تعارف می‌آورند. صندوق صندوق پرتقال. جعبه جعبه اجیل که همه رقم اجیل نویس هست. دهان باز و دهان بسته. می‌گویند یک نفر را اجیر می‌کنند از صبح تا شام می‌نشینند دهان تخمه‌ها را با قندشکنی چیزی باز می‌کند. دامادم

رئیس پست است، همه پستها از اینجا تا اصفهان زیر دست اوست. رئیس است. خیلی رئیس است. شوهر دوم دخترم است؟ خوب باشد. سرگرد شهربانی بود که آمد خواستگاری، قدم دخترم خوب بود شد جناب سرهنگ اسدپور. عزیزالله خان؟ عزیزالله خان عیبی نداشت، بچه اش نمی شد، منصوره را به فرزندى قبول کرد. اما دخترم می گفت می خواهم بچه ای از رحم خودم داشته باشم که تو شکم بلولد و پستانم را گاز بگیرد.

□

اقدس - گذارم از این راه افتاد گفتم خدمت برسم، سلامی عرض کنم. سرکار که لطف نمی کنید سرفرازمان بفرمایید. باور کنید از روزی که احمد پایش را از این شهر بیرون گذاشته خوراکم اشک چشمم است. در خانها نشسته ام ناگهان چنان هوا برم می دارد که سر می گذارم به کوچه، می روم خانه اذرخانم همسایه مان. غذای شبش را آماده می کنم تا بلکه به درد دلم گوش بدهد... می روم پارک فرح می گردم، مردم را که تماشا می کنم پیش خودم می گویم کدامشان پسرش اسیر دیار غربت است؟ کدام مادر از فراق بچه اش به روز من افتاده؟ پسرها را که می بینم زیر درختها نشسته اند مساله حل می کنند دلم خون می شود. چقدر بچه ام زیر این درختها راه رفت و درس از حفظ کرد؟ چقدر نشست مساله حل کرد، آخرش هم که در کنکور رد شد. جای خالیش را که تو خانه می بینم... نه به جان خودتان گریه نمی کنم... چشمم آب افتاد.

... خاله جانم گفت که نذر احمد کرده؟ چه دروغها! نذر داماد

گدایش بکند. روز خدا حافظی احمد و من با هزار زحمت تا کسی گیر آوردیم، از امیرآباد رفتیم فوزیه خانه داماد خاله ام. خجالت نکشید دست کرد پنجاه تومان سرراهی به احمد داد. از راه قاچاق کرورها پول روی پول گذاشته. منصوره همه چیز را برایم گفته. من به احمد اشاره کردم که نگیرد،

او هم نگرفت. البته بعد پشیمان شد. بچه‌ام دلش می‌خواست عکسش را تو روزنامه بیندازد و از همگی خداحافظی بکند. نشد. یک عکس نیم‌رخ گرفته، اینها تماشا کنید. بچه‌ام مثل ماه تابان است. چشم راستش کمی خفته شده. قیچی؟ نه قیچی تو چشمش نخورده. یک روز با خواهرش تیر و کمان بازی می‌کردند، عاطفه یک نی از برده حصیری درمی‌آورد سنجاق به آن وصل می‌کند، رو به چشم احمد نشانه می‌رود، مستقیم می‌خورد به چشم بچه. خودم رفته‌بودم خیاطی. کاش پایم شکسته‌بود، وقتی آمدم دم در نشسته‌بودند، احمد دست گذاشته‌بود روی چشمش... چقدر به‌دکترها التماس کردم، چقدر نذر و نیاز کردم. چشم راستش یک هوا خفته شده، خوب می‌بیند اما چشم بچه ضایع شد. چکار کنم؟ قسمت این طور بوده.

... با چه خون‌دلی فرستادمش کالج البرز بلکه بعدها تو کنکور قبول بشود نشد. مگر یک میوه‌فروش سر امیرآباد چقدر عایدی دارد که بتواند پسرش را کالج بفرستد. به‌خاله‌جانم نفرمایید خودم صبحها می‌رفتم خانه امریکاییها اتوکشی می‌کردم. چهار سال است کارم همین است.

آمدم اینجا، قربان دستتان برایم پشت پاکت را به‌زبان امریکایی بنویسید. همیشه باربارا خانم می‌نوشت. حالا باربارا خانم رفته امریکا پیش مادرش. سالی سه‌چهار ماه می‌رود، لباس و کتاب و صفحه‌گرامافون می‌آورد. چه خرجی همه‌شان روی دست شوهرها می‌گذارند و شوهرها عین بره، نطق نمی‌زنند. برای باربارا خانم اتو می‌کشم، به‌همه دوست و رفیقهای امریکاییش معرفی کرده، برای آنها هم اتو می‌کشم. همه‌شان چه خانه و زندگی گل و گشادی دارند. اکرم خانم خانه‌دار خانه باربارا خانم است. شوهر علی حده، اشپز علی حده، کلاه سفید سر می‌گذارد و مثل دکترها روپوش سفید می‌پوشد می‌رود تو اشپزخانه. شوهر باربارا خانم مدیرکل نمی‌دانم کدام وزارتخانه است. شوهر همه‌شان یا مدیرکلند یا معاون، نمی‌گذارند آب

تو دل زنهایشان تکان بخورد. باغ بزرگ آفتابگیر، باغبان عامل، استخر شنا، زمین تنیس، معلوم نیست تو مملکت خودشان دختر کدام رختشوی بوده‌اند. همه‌شان را نمی‌گویم، جقدر بدبین و وراج شده‌ام، بس که دلم تنگ است.

... یک شب باربارا خانم مهمان داشت، رفتم کمک. اولش با هم رفتیم فروشگاه بزرگ خرید. تو یک کالسکه، شبیه کالسکه بچه منتها از سیم، آنقدر گوشت و بوقلمون و مرغ و شیر و تخم‌مرغ و شکر و قوطیهای جورواجور ریخت که من مجبور شدم بروم یک کالسکه سیمی دیگر بیاورم. بی خود نیست که همه چیز کمیاب شده. شب هم یک پیش‌بند بستم و خدمت کردم. شمردم هفده تا آقای ایرانی بودند، همه‌شان خوش‌قیافه و خوش‌هیکل و هر هفده‌تاشان زن خارجی داشتند، اهل همه‌جای دنیا. با جفتهای ایرانی معاشرت نمی‌کنند. می‌گویند ایرانیها وحشی و کثیف و دروغگو هستند، خوب خانم محترم چرا خودتان زن ایرانی شدید؟ یکی نیست بپرسد... اگر خانم می‌گفت نگاه کن: آن آقا که گیلان و یسکی دستش است زن سویسی دارد و عضو عالی‌رتبه سازمان برنامه است، آن یکی که سیگار برگ می‌کشد یک مقام مهم شرکت نفت است. آن دیگری استاد دانشگاه است. با این حال زنهایشان همیشه پاسپورتشان توی جیبشان است که هر وقت نخواستند برگردند، سر مذهب و ملیت بچه‌ها هم همیشه دعواست.

باربارا خانم یک آفتابه می‌س و یک‌دست آفتابه لگن برنجی گذاشته گوشه اتاق پذیراییش. یک فاشق و چنگال چوبی بزرگ کار قزوین هم کوبیده به دیوار اتاق ناهارخوری... خدا اقبال بدهد.

... من بیچاره بس که اتو زدمام مچم ورم کرده، از کتف افتادم، روزی هشت ساعت کار از صبح ساعت هفت تا سه بعدازظهر که چند دلاری

برای بچه‌ام بفرستم. بی‌دینها خوب پول می‌دهند عوضش هم خوب کار می‌کنند. حتی ملاقه‌ها، حتی قابدستمالهای آشپزخانه را هم اتو می‌کنند. اما حالا که باربارا خانم رفته خبری نیست. من گاهی می‌روم پیراهنهای غلامعلی خان شوهرش را اتو می‌کنم. اقا که چشم خانم را دور دیده عصرها روی یک قالیچه کنار استخر می‌نشیند، عبا می‌اندازد روی دوشش، قلیان می‌کشد و روزنامه می‌خواند. جدول هم حل می‌کند.

... احمد می‌گفت اگر تو برق آریامهر قبول بشوم اینجا می‌مانم وگرنه هر طوری شده خودم را می‌رسانم به امریکا، همه رفقایم رفته‌اند، نوه صدیق‌الدوله، پسر مفخم، تو برق آریامهر قبول نشد. اصلاً تو کنکور رد شد. جقدر روزنامه خریدیم به‌امیدی که اسمش را یک جایی بخوانیم. خدا خدا می‌کردم ببرندش نظام وظیفه. به‌خاطر چشمش نبردندش. بچه‌ام بس که غصه می‌خورد صبحها سه عشر تب می‌کرد تا عصر تبش می‌شد نیم درجه، دستش را می‌گذاشت به‌پیشانی‌اش و گریه می‌کرد. نمی‌توانست راه برود، بس که پایش درد می‌کرد. دکترها می‌گفتند تب مالت گرفته، بعضیها می‌گفتند اعصابش ضعیف شده. همچون که حرف امریکا رفتن پیش آمد و بهش گفتم از زیر سنگ هم شده پول درمی‌آورم می‌فرستمت، تبش برید و پادردش خوب شد. لحافهای جهیزیه‌ام را فروختم، سینه‌ریز طلا، گوشواره‌هایم، چرخ خیاطی، نقره‌هایم را از گرو بانک درآوردم، تلویزیونم، همه را فروختم. هر چه پیش این و آن عز و لابه کردم کسی به‌دادم نرسید. می‌دانستم منصوره را با طیاره ارتشی فرستاده‌اند، رفتم پیش یاسبان اسدیور روی پاهایش افتادم، به‌جان بچه‌هایش قسمش دادم که احمد را هم با طیاره ارتشی بفرستد، زیر بار نرفت. آخرش رفت بوشهر و با کشتی رفت. باربارا خانم برایش درست کرد، حتی پذیرش دانشگاه را او گرفت. همه کاغذها را او نوشت و جواب داد. آخرسر هم یک نامه داد دستش برای مادر و خواهرش.

بچهام تو کشتی کار کرده، جاشویی کرده، عق و پق مسافرها را شسته تا رسیده به امریکا. امریکا هم دارد کار می‌کند، اما چه کاری؟ ظرفشویی می‌کند، باغبانی می‌کند، پیرزن‌ها را گردش می‌برد، ماشین می‌شوید، سگ می‌شوید، تو یک هتل چمدان مسافرها را بالا و پایین می‌برد. بمیرم الهی نوشته بود فقط سی و هفت دلار دیگر پول دارد، هنوز هم زبان امریکایی را درست یاد نگرفته. کاش برق آریامهر قبول شده بود، همین جا مانده بود، حالا چقدر باید ستم بکشد، آن هم تو دیار غربت. هر چند برق آریامهر هم قبول شده بود، دم به دم اعتصاب بود و امتحانات را بهم می‌زدند و بچهام یا دق مرگ می‌شد یا خبرش را برایم می‌آوردند. همین بچه آذرخانم دانشگاه ملی قبول شده هر روز تا برود و برگردد جان آذرخانم به لبش رسیده.

... باز خدا را شکر که احمد مثل منصوره مجبور به پرستاری مفت و مجانی نیست. می‌دانید دخترخاله‌ام که زن پاسبان اسدپور شد، منصوره پانزده سالش شده بود. اول زمزمه کرد که بدهش به احمد اما احمد گفت مادر تا من نروم امریکا درس نخوانم زن نمی‌گیرم، بعد به داماد این طور وانمود کرد که خواهرش است. آخر سر گفتند سرراهی است. و دختره را گنج کردند، خیلی عرصه بهش تنگ شده بود. حالا آنجا هم ستم می‌کشد. طفلک تا صبح سر بالین مرده‌ها می‌نشیند، لگن زیر پای مریضا می‌گذارد، ملافه عوض می‌کند... دکتری می‌خواند؟ لابد خاله‌جانم گفته. یک روده راست تو دل خاله‌ام نیست، از صبح تا شام راست و دروغ بهم می‌بافد. منصوره به شخص خودم نوشته که دخترخاله، اگر بدانی از صبح تا غروب چه می‌کشم؟ دلم خوش است که رفته‌ام خارجه، چه خارجه‌ای؟ با سه تا دختر هندی و یک پاکستانی هم‌اتاق هستیم، تازه دختره پاکستانی از هندیها قهر است، هر روز کارمان زمین‌شویی و کلفتی است. تازه باید به‌روی مریضا لبخند هم بزنیم. نوشته بود خودشان عارشان می‌آید این کارها را بکنند بچه‌های

مردم را از سر تا سر دنیا به اینجا می‌کشاند. غذایشان را هم نمی‌شود خورد. بیشتر وقتها ماهی آب‌پز با سیب‌زمینی خشکیده‌است. آخر نامه‌اش نوشته بود: آدم برای بهشت‌زها چقدر باید زحمت بکشد! می‌بینید بچه‌های گل ما در غربت به چه روزی افتادماند؟ حالا با این خون‌دل درس می‌خوانند فردا هم که برگردند معلوم نیست چه کاری بهشان بدهند. خدا خدا می‌کنم بلکه یک دختر امریکایی عاشق احمد بشود، بچام همان جا بماند. همچنین هم بویش می‌آید. خانه یک پیرزن امریکایی کار می‌کند... مادر باربارا خانم؟ نه، دوست مادر باربارا خانم است. مادر باربارا خانم فقیر آدمی است، احمد که رفته‌بود خانه‌شان نوشته‌بود خانه نداشت، اتاقی بود عین بازار شام، تویش همه جور اثاثی بهم‌ریخته‌بود. تنها چیز جالب توجه اتاق یک فرش ترکمنی بود که از ایران رفته‌بود...

... فکر می‌کنم، یعنی راستش دعا می‌کنم، که نوه پیرزنه، ارباب احمد، خاطرخواه احمد بشود. یک شب احمد از تو محله سیاه‌ها درس برده... خیلی دلم می‌خواهد یک دختری مثل باربارا خانم نصیبش بشود، اگر بدانید چقدر غلامعلی خان را دوست دارد. عیبش را گفتم، حالا هنرش را هم بگویم. هر وقت آقا از وزارتخانه می‌آید می‌دود جلوش، ماچش می‌کند، نازش می‌کشد، مشروب درست می‌کند، می‌دهد دستش، شقیقه‌هایش را می‌مالد، روی زانویش می‌نشیند. قوم شوهر باربارا خانم همه دهاتی هستند. آدم حسابیشان فقط همین غلامعلی خان است که خودش را توانسته به امریکا برساند. باربارا خانم داده یک نقاش عکسش را کشیده، خودش با موهای زرد و پیراهن قرمز وسط ایستاده و دور و برش زنهای چادری قوم و خویشهای آقا ایستادماند و او را بهم نشان می‌دهند. انگار از بخت بلندش تعجب کرده‌اند.

... خاله‌جانم از ما که ناامید شد منصوره را فرستاد انگلیس، حالا

هر جا می‌نشینند می‌گویند احمد دخترم را می‌خواست من ندادم. کور بشوم اگر دروغ بگویم ما نگرفتیم.

نوشتید؟ قربان دستهایتان ... ده تا پاکت بود برای ده بار ... نه بابا داماد خاله‌جانم زبان و خط امریکایی که بلد نیست ... سرهنگه؟ این هم از آن حرفهاست. پاسبان پست چهارراه دولت تو قلپک است ... من که گفتم. مصدر و کلفت دارند؟ بحق چیزهای نشنیده و ندیده. خود خاله‌جانم هر روز کهنه بچه می‌شوید و دخترخاله‌ام تو آشپزخانه جان‌گردی می‌کند. احمد می‌گفت علامت خانه خاله یک بند رخت کهنه بچه است. خاله‌جانم آخر عمری با عزیز، شوهر اول دخترش روی هم ریخته، قاچاق‌فروشی می‌کنند. پاسبان اسدپور هم کمکشان می‌کند. شنیدم عزیز هنوز خاطر دخترخاله‌ام را می‌خواهد. با خاله‌ام رفته بود شیراز تریاک آورده بود. هروئین و حشیش، همه چیز قاچاق می‌کنند، به خدا ترسیدم دستشان به احمد برسد بچه را الوده کنند، این بود که با هر جان‌کندنی بود فرستادمش برود.

... خاله‌جانم یک بسته آورده بود خانه ما که برایش نگه‌داریم. می‌گفت توی آن ترمه و زری و نقره و بنجاق ملک است اما من می‌دانستم تریاک است. گفت عوضش می‌روم امام رضا دعایت می‌کنم. چه کسی؟ می‌رود مشهد حشیش بیاورد. من بسته را ازش نگرفتم. گفتم آقا می‌آید دعوا می‌کند. گفت: فقط دو سه روز نگهش دار. عزیزالله می‌آید ازت می‌گیرد به آن نشانی که یک کاغذ می‌دهم دستش و رویش وامی‌دارم دخترم بنویسد: همیشه با خدا باش. اسم خدا را کجاها می‌برند، من بسته را نگرفتم. ترسیدم.

□

اقدس - خاله‌جان سلام. پای شما را بوسیدم.
عفت‌الملوک - سلام به روی ماهت، روی ماهت را بوسیدم.

اقدس - خاله جان دیشب خوابتان را دیدم، کور بشوم اگر دروغ بگویم. لب یک استخر پر از آب نشسته بودید و استخر پر از ماهیهای قرمز و طلائی بود، نوههایتان هم بودند.

عفتالملوک - خیر است انشاءالله، آب روشنایی است.

اقدس - دخترخاله‌ام کجا هستند؟ بچه‌های نازنینشان چطورند؟

عفتالملوک - دخترخاله‌ات رفته حمام، غسل واجب، بچه‌ها خوابیده‌اند.

اقدس - خاله جان پیش خدا رویم سیاه، من نوه‌های نازنین شما را تو خواب چشم زدم، بس که تبلی و تودل‌برو شده بودند، امدم بگویم برایشان اسفند دود کنید.

عفتالملوک - چشم.

اقدس - چشمتان روز بد نبیند.

عفتالملوک - خوب عزیزم، صفا آوردی، چه حال چه خبر؟

اقدس - واللّه خاله جان دردم را به شما نگویم به که بگویم؟ احمد از پیش آن پیرزنه امریکایی درآمده.

عفتالملوک - خوب گفتمی که یک دختر امریکایی عاشقش شده...

اقدس - ای خاله جان، یک حرفی زدم، آدم بعضی وقتها نمی‌خواهد خودش را از تک و تا بیندازد، دختر امریکایی که عاشق پسر لندوک من نمی‌شود. آنها زن مردهای خوش‌بنیه می‌شوند که بچه‌های سالم دورگه قشنگ پس بیندازند. نوشته‌بود مادر من پیش پسرهای امریکایی مثل یک جوجه‌ام، آنها گاهی دو متر قدشان است و روزی چهار تا لیوان شیر می‌خورند، من یک روز دو تا لیوان شیر خوردم اسهال گرفتم.

عفتالملوک - چقدر گفتم بیا دختر خوانده ما را بگیر، هر دو به عشق

هم اینجا ماندگار بشوند، کاری کسبی هم برای احمد پیدا بکن. تو که

ناسلامتی زرنگی، هشت کلاس درس خواندمای، روزنامه می خوانی،
تلویزیون می بینی.

اقدس - قسمت نبود خاله جان.

عفتالملوک - منصوره هم دیگر از پا افتاده، بس که سگدو زده،
روزی هشت ساعت پرستاری... باشوم بروم برایت چای دم بکنم.

اقدس - زحمت نکشید، عوضش به درد دلم برسید... باید هر طور
شده برای احمد پول بفرستم. من از اتوکشی... از شما پنهان می کردم... از
اتوکشی خانه امریکاییها... پشت شانام از درد نزدیک است بترکد، مچم
ورم کرده، نگاه کنید. از عرق ریختن پای اتو ماهی هشتاد تا صد دلار
درمی آوردم، حالا دیگر ازم بر نمی آید.

عفتالملوک - ...

اقدس - خاله جان، حالا حاضرم بسته شما را روی چشم بگذارم، هر
جور بستهای باشد.

عفتالملوک - ای بابا چه بستهای؟ من یک حرفی زدم خواستم
ببینم خواهرزادهام چقدر خاطر خالهایش را می خواهد؟

اقدس - خاله جان از تخم چشمم عزیزترید، با شما و عزیزالله خان،
شریک که نه، پول تو دستم نیست که شریکتان بشوم، برایتان کار می کنم،
بلکه بتوانم ماهی صد دلار برای احمد بفرستم. بچهام سه هفته است آب
جوش و نان و سرکه خورده، می ترسم از بین برود. عجب غلطی کردم.
می دانید که جان احمد است و جان من، همه بچه ها و کریم آقا یک طرف
احمد یک طرف.

عفتالملوک - والله من که کاری از دستم بر نمی آید. مگر من و عزیز
چه می کنیم که تو شریکمان بشوی. من عزیز را سالی، ماهی یک بار
می بینم. به هر جهت روزی روزگاری داماد من بوده، بنده خدا هنوز زن

نگرفته، بچه‌های زن سابقش را دوستدارد. چکار کنم. می‌آید این‌بنبات چوبی می‌خرد می‌دهد دست دخترها، بغلشان می‌کند، می‌بردشان سر پل چوبی گردش. پاسبان اسدپور که به‌این کارها نمی‌رسد، وقت و بی‌وقت می‌گوید کشیک دارم، خوب عزیز جور او را می‌کشد، بچه‌ها به‌او می‌گویند عمو. بعلاوه منصوره دختر او هم هست اگر بدانی چه کاغذهایی برای عزیز می‌نویسد...

اقدس - خاله‌جان، من که خودی هستم، به کسی هم نمی‌گویم، آن روز خودتان سر ناهار فرمودید پنج هزار تومان نذر احمد می‌کنید به‌شرطی که این معامله بی‌دردسر بگذرد. عزیزالله‌خان هم بود، بعد از ناهار شلوارش را درآورد، شلوار بیجامای پاسبان اسدپور را پوشید. شما برایش تریاک آوردید کشید. من داشتم اسباب ناهار را جمع می‌کردم، پشتش به‌من بود. دخترخاله‌ام داشتند پستان به‌دهن بچه می‌گذاشتند، عزیزالله‌خان گفت از همین جنس است. اگر گیر نیفتیم... شما بهش اشاره کردید، حرفش را برید.

عفت‌الملوک - خدا بزنم اگر دروغ بگویم، من بسته‌ای که ربطی به‌معامله‌ای چیزی داشته‌باشد سراغ ندارم، فقط خواستم ترا امتحان کنم...

اقدس - می‌خواهید حرف راست بزنم؟

عفت‌الملوک - مگر تا حالا دروغ می‌گفتی؟

اقدس - منصور همه جریان را برابم گفته... گفت از پول قاچاق بلیت طیاره برایش خریده‌اید. گفت الهی شکر که از این خانه پر از دروغ و کلک و قاچاق درمی‌آید.

عفت‌الملوک - از قدیم گفته‌اند: فرزند دگر کس نکند فرزندی.

اقدس - خدا را شکر که هنوز جوانم، کار پیدا کنم... از زیر سنگ

هم که شده، می‌روم خانه‌دار خانه امریکاییها می‌شوم.

عفت‌الملوک - یعنی کلفتی...

اقدس - صد شرف دارد... قاچاق که نمی‌کنم، از بازوی خودم نان

می‌خورم... تو یک مجله خواندم که از برکت کار آدمیزاد آدم شده.

عفت‌الملوک - صدای بچه‌ها می‌آید، بیدار شدند. قند و عسل.

مار و مرد

ار این سموم که بر طرف بوستان بگذاشت

عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی

حافظ

اتوبوس پر بود از مردها و زنهای مازندرانی و ترکمنی، زابلیها آخر از همه سوار شدند و نسرین که ردیف سوم دست راست نشسته بود می پاییدشان. دستارچه سفید بر سر داشتند که یک سرش روی سینه‌شان افتاده بود و تنبان سیاه گشاد پایشان بود و نسرین به یاد یعقوب‌لیث صفار افتاد و در خیالش تا خلف‌بن احمد پیش رفت و یاد سال آخر دبیرستان افتاد که شوهرش معلم بی‌جیره و مواجب تاریخشان شده بود. همگی زائر امام رضا بودند و از گرگان به مشهد می‌رفتند. صلواتها که فرستاده‌شد راه افتادند. مردی با پیراهن سیاه روی یک چهارپایه کنار دست راننده نشسته بود و رو به جمع داشت و یک دستگاه ضبط صوت روی زانویش گذاشته بود که به آن ور می‌رفت. دستگاه را روشن کرد و صدای واعظ برخاست: ای کسانی که... نسرین نام واعظ را می‌دانست. هر پنج‌شنبه شب از رادیو سخن می‌گفت و مادرشوهرش دل‌باخته سخنان او بود. صدا آنقدر اوج گرفت که امکان هیچ گفت و گویی نگذاشت. تازه نسرین با کی حرف بزند؟ وقتی سوار شده بود با یک نگاه به مسافران دانسته بود که میانشان وصله ناجوری است و اندیشیده بود کاش شلوار به پا نداشت، کنار او یک زن ترکمن نشسته بود که انگار دار و ندارش را سکه‌های طلا کرده بود و به جلیت‌فهاش دوخته بود و نسرین دلش

می‌خواست درباره گلدوزی پاچینش با او حرف بزند اما صدا به صدا نمی‌رسید.

طرق که رسیدند اتوبوس ایستاد و نسرین به ساعتش نگاه کرد پنج و بیست دقیقه بعد از ظهر بود. از پشت شیشه اتوبوس می‌دید که سه تا مرد می‌دویدند و گونیهای سنگین روی دوششان بود. کنار اتوبوس ایستادند و گونیها را زمین گذاشتند. یکی از گونیها یله شد و سه تا هندوانه در جاده قل خورد و رامافتاد. نسرین فکر کرد که با آن همه بار و بنه مسافران، و قالی و قالیچه‌های ترکمنها که روی سقف اتوبوس طناب‌پیچ شده هندوانه‌ها را کجا جا خواهند داد؟ اما شاگرد راننده زبل بود و مثل ملخک جست و خیز می‌کرد، با یک خیز، جست زد پایین و صدای پای او و کش و واکشش را همه مسافران از روی سقف اتوبوس می‌شنیدند. سه تا مرد بالا آمدند، خاک‌آلود بودند و کلاه نمدی سرشان بود. روی کف اتوبوس میان ردیف صندلیها پشت سر هم رو به روی مردی که ضبط‌صوت روی زانو داشت، نشستند. ضبط‌صوت خاموش بود.

در ردیف دست چپ نسرین یک مرد کوتاه‌قد با بینی عقابی و لبهای باریک شبیه طوطی، نشسته بود؛ مردها که نشستند، با پشت دست به دهان زن جوانی زد که کنارش نشسته بود. یک پسر بچه سه چهارساله در دامن زن نشسته بود. زن هیچ نگفت اتوبوس رامافتاد و ضبط‌صوت خرخر کرد و بعد از امام غایب گفت.

نسرین به همان زودی دلش برای شوهرش تنگ شد. اگر الآن به جای زن ترکمن کنارش نشسته بود، دست می‌کشید به موهایش و سرش را روی شانه خود می‌گذاشت و درسی به مردی که زن همراهش را زده بود، می‌داد، اما مگر شوهرش آدمی بود که با اتوبوس سفر بکند؟

بابلسر با هم سوار ماشین شخصی رفیق شوهرش دکتر بیدختی

شدند. در راه دکتر بیدختی به یک غاز زد که میان جاده سرگردان بود. صاحب غاز و مردم از هر گوشه‌ای سردرآوردند و دور ماشین را گرفتند و هياهو کردند. دکتر بیدختی از ماشین پیاده شد، سیگاری بر لب داشت. مردم داد می‌زدند. یکی از مردها دستش را روی دکتر بیدختی بلند کرد، یک مرد دیگر دستش را گرفت و گفت: برویم پیش سرکار ستوان. دکتر بیدختی عرق پیشانی‌اش را با دست سترد و گفت: بگذارید با کدخدانمنشی قضیه را حل کنیم و تا مردم را آرام بکند و خسارت غاز را دست صاحب غاز بدهد دیر شد. ناهار را در گرگان در مهمانخانه تسلیمی خوردند و بعد از ظهر نسرین را بدرقه کردند و خودشان به بابلسر برگشتند.

□

دو هفته تمام بابلسر، کنار دریا لمیده بودند و پلکیده بودند. لباس شنای دوتکه نسرین از مخمل آبی سیر بود و با رنگ آبی دریا می‌خواند. کت حوله‌ای روی لباس شنا را خودش دوخته بود و چقدر گشته بود تا توری مناسب هماهنگ با آن را در یک مغاره کوچک در لاله‌زار گیر آورده بود... از داروخانه تخت جمشید کرم ضد آفتاب خریده بود و تا خود را خوب چرب نمی‌کرد تن به آب نمی‌داد. پشتش را شوهرش چرب می‌کرد و نسرین از لمس دست او خوابش می‌گرفت. همین دیروز بود که شوهرش گفته بود: چه تن و بدنی! خوب برنزه شده‌ای. نسرین گفته بود: خدا کند هیچ وقت پیر نشوم. شوهرش گفته بود: بیست و پنج سالت که بیشتر نیست، حالا کو تا پیر شدن؟ مرا بگو که چهل سالم است. نسرین گفته بود: آرتیگ بهم قول داده، گفته اگر گذاشتم چین و چروکی بشوی آرتیگ نیستم. و شوهرش گفته بود: «تا احمق در جهان است... اما حرف خودش را بریده بود و بوسیده بودش، نکند برنجد. بعد نسرین ادای آرتیگ را درآورده بود: نمرده تلفن من

چول دو^۱، چول دو... دخترم هاسمیک آنقده نجیبه، آنقده نجیبه که هر شب اول شب گم می شه، صبح فردا پیدا می شه... و شوهرش برای دکتر بیدختی توضیح داده بود: اگر بدانی چه معجونهایی از آرتیک می گیری؟ جامد، مایع، موم، قلع، اکسید، آمپول... اگر بدانی چه بلاها سر خودش می آورد؟ روزی یک خیار حلقه حلقه می برد روی صورتش می گذارد. صبحانه روزی یک شیشه ماست پاستوریزه می خورد. توی حمام نمی دانم چه کارها می کند که سه ساعت طولش می دهد. آنقدر از سبزه میدان گیاههای جورواجور می خرد و می کوبد و نرم می کند و به سرش می بندد... و دکتر بیدختی گفته بود: لابد خودت این طور می خواهی.

دکتر بیدختی پزشک نبود، استاد فلسفه در یک دانشکده تازه درآمد بود - اما شوهرش آقای انوری پور سال گذشته خدمت دولت را با پانزده سال خدمت متناوب در این دانشکده و آن دبیرستان، در این وزارتخانه و آن اداره کل، رها کرده بود. هر دوشان همکلاسیهای سابق و تحصیل کرده های فرانسه و عاشق پاریس بودند.

نسرین همه جور شنا بلد بود. در دریا می ایستاد تا موجهای بلند نزدیک بشود، نگاه شیرجه می رفت، ستاره دریایی می شد. با دوستهای موقتی کناره و مهمانخانه، شناکنان از ساحل دور می شدند و با یک نوپ دستش ده بازی می کردند.

اما شوهرش و دکتر بیدختی صبحها زیر یک چتر آفتابی روی یک حصیر، دور از گروه شناگران و خیلی دورتر از نجات غریق می نشستند. آقای انوری پور عینک آفتابی نمره دارش را می زد و کلاه حصیری سر می گذاشت و کت حوله ای تنش بود و کتاب اساطیر از گنگ تا مدیترانه را به زبان فرانسه می خواند و کنار کتاب یادداشت می نوشت و ظهر که نسرین پیششان

می‌آمد کتاب را ورق می‌زد ببیند چند صفحه خوانده‌است.

نسرین عقیده داشت دکتر بیدختی می‌نشیند و با چشمهای ریزش از پشت عینک زنهای نیمه‌لخت را دید می‌زند. یک دوربین هم داشت که لابد زنهای شناگر را از فاصله دور، بد و خوب بکند. خودش زن فرانسوی داشت که نشان هیچ کس نمی‌دادش. اما نسرین دو سه بار دیده‌بودش. زن ده سالی از شوهرش بزرگتر بود، چاق بود و موهایش سفید شده بود که رنگشان هم نمی‌کرد. در عوض دکتر می‌گفت که پدرزنش در فرانسه کارخانه شرابسازی دارد، می‌گفت در برتانی... دو تا پسر هم داشتند که مدرسه رازی می‌رفتند و فارسی کم می‌دانستند و پدر بکلی به‌مادر واگذاشته بودندشان. کاتولیک هم بودند.

ظهر که می‌شد نسرین و شوهرش و دکتر، قایق می‌گرفتند و قایقران را وامی‌داشتند که از کناره هر چه می‌تواند دورتر بشود. در زلال‌ترین آبها که از اشک چشم زلال‌تر بود به‌دریا می‌پریدند و نسرین باصرار شوهرش را وامی‌داشت که در آب خنک با او والس برقصد. شوهر مثل تیر شهاب از دستش درمی‌رفت و رو به‌قایق شنا می‌کرد و نسرین می‌دیدش که توی قایق مثل بید می‌لرزد و بشتاب کت حوله‌ای را به‌تن می‌کشد. اما دکتر بیدختی پا به‌پای نسرین شنا می‌کرد و گاه زیرآبی می‌رفت و یکی از پاهای نسرین را می‌گرفت و نسرین جیغ می‌کشید و خودش را از چنگ او می‌رهانید.

دکتر بیدختی اسم انوری‌پور را گذاشته‌بود انورالسادات، آخر شبیه رئیس‌جمهور مصر بود. اما نسرین شوهرش را انور صدا می‌کرد، آسانتر بود. دکتر بیدختی که به‌قایق می‌رفت، نسرین خود را تسلیم آب می‌کرد و احساس می‌کرد که یک‌ماهی است و خانه‌اش دریاست و همه ایل و تبارش در دریا زاده شده‌اند.

زیارت امام رضا را مادر آقای انوری پور روی دست نسرین گذاشته بود. نسرین عروس سوگلی خانم انوری پور بود که عزیزجان خطابش می‌کردند. اول تابستان عزیزجان سگته ناقص کرد و دهنش کج شد. پزشک معالجش تجویز کرده بود که آب به آب شود و در هوای خوب پیاده روی بکند و چربی و نمک هم نخورد. مادر، باغچه پسرش آقای انوری پور در نیاوران را انتخاب کرده بود، اما بدون چربی و نمک و اعوان و انصارش نمی‌توانست زندگی بکند، بعلاوه می‌خواست نوه‌های دختری و خاله‌خانم هم آب به آب بشوند. آخر باغچه پسرش بدجوری سوت و کور بود. پس دم به دم تلفن می‌کرد و ماشین و راننده پسرش را می‌فرستاد و زاد و رودش را راه می‌انداخت و به باغچه می‌کشانید.

جلو طاقهای هلالی ساختمان، جای توقف ماشین زیر یک سرپناه برزنتی سبز سیر بود. بعد در یک فضای کوچک، یک باغ ژاپنی تعبیه شده بود و مشهدی‌علی باغبان که خودش خود را مشهدی‌علو می‌نامید، اصلاً جزئی از باغ بود. قیچی باغبانی دستش بود و بیجامای کهنه آقای انوری پور تنش بود و در میان بوته‌های به ژاپنی، سیبها و گلابیهای پاکوتاه می‌پلکید. انگار نازشان می‌کرد، قسمشان می‌داد برویند و میوه بدهند. یک پرکه کنار بوته‌ها بود که نیلوفرهای آبی در آن می‌شکفت و کنار پرکه یک تخته سنگ بزرگ بود که بهارها خزه سبز می‌پوشانیدش. یک پل کوچک فلزی روی نهری بود که آب از چاه عمیق می‌گرفت و به برکه می‌ریخت. در وسط هلال پل، فانوس رنگینی شبها روشن بود. فانوس با حروف ژاپنی تزئین شده بود. در زمینی به وسعت سیصد متر درختهای میوه کاشته شده بود. اولین درخت یک درخت گردوی قدیمی سایه گستر بود که از گردوهای نارسش، نسرین ترشی گردو درست می‌کرد.

گیلاسها و آلبالوها که رسید در باغ غوغا شد. نوه‌ها آمدند میوه‌چینی

و روزی ده تومان از انور مزد گرفتند. بعد لازم شد که از میوه‌ها، شربت و مربا بپزند. بچه و بزرگ با بطری و شیشه از ماشین پیاده شدند، دیگها در حیاط خلوت غلغل جوشیدند و در یک طرف دیگر دیگ آش‌رشته یا کله‌پاچه یا چلوخورشت بسیار بود. خوشبختانه خودشان می‌پختند و می‌خوردند - نسرین فقط غذای شوهرش را آماده می‌کرد و خودش با دیگران هم‌غذا می‌شد. عزیزجان هم همه چیز می‌خورد و دهنش کج‌تر شده بود. خرجش به جهنم، خانه آنها شده بود بازار شام. هر لیوانی، هر بشقابی، هر کارد و چنگالی یک جا بود و وقتی دنبال یک کدامشان می‌گشتند، کهنه بچه و قوطی شیر سرلاک، پیدا می‌شد. پشت پرده، زیر تخت، کف زمین، توی سالن، توی ناهارخوری، توی اتاق خواب پر از ات و اشغال و دفترچه مشق و کتابهای کودکان و جانماز و کتاب دعا و کیسه اسفند بود. چنان خر تو خری بود که اگر یک شتر با بار از آنجا می‌گذشت گم می‌شد. نسرین یک سگ پکنی، یک جفت قناری و یک مرغ سخنگوی مینا داشت. هجوم ایل و تبار عزیزجان که شروع شد آنها را برد دست خانم همسایه، ملک‌جون سپرد. منتها هر روز می‌رفت و دانه ارزششان را پاک می‌کرد و ظرف ایشان را عوض می‌کرد. سگ پکنی مدت‌ها بود حمام ندیده بود، راننده هم فرصت نداشت، سگ را ببرد پیش مادام. همان جا بشویندش و موهایش را با خشک‌کن دستی خشک کنند و ناخن دست و پایش را آرایش بدهند. چه می‌شد کرد؟ پنج سال بود که نسرین عروس آن خانواده بود و این اولین باری بود که به‌خانه‌اش روی آورده بودند. هرگز، نه در کارش دخالت می‌کردند، نه زخم‌زبان می‌زدند و نه متلک بارش می‌کردند. فقط از او بچه می‌خواستند و آن هم که آرزوی توهین‌آمیزی نبود. اما یک قوم خویش درجه سوم چهارم داشتند که اسمش حمایل بود و معلوم نبود چه حمایلی را حمل می‌کند. او چند بار خواب دیده بود که آقای انوری پور

زن دوم گرفته و بچه دار شده... گفته بود: خدا را خوش نمی آید، خوب است نسرین خانم خودش دستبکار بشود. زمین آدم عزب و آدم بی بچه را لعنت می کند. خود حمایل جور واجور بچه داشت. اسم بچه آخرش رابعه خانم بود که دو سال نیم داشت. بچه ای بود کله گنده و بزنی بهادر و نسرین برایش کالسکه بچه خریده بود.

نسرین سرش به کار خودش بود. آقای انوری پور زن جوان خوشگل خانه دار می خواست و نسرین هم چنان بود. آقای انوری پور مشکل پسندترین مرد خانواده بود. یک سال تمام در یک دبیرستان دخترانه مفت و مجانی به شاگردان سال ششم متوسطه تاریخ درس داده بود و دخترها را ورنه انداز کرده بود. پرونده تک تکشان را خوانده بود و نسرین را انتخاب کرده بود، چرا که نمره های آشپزی و خیاطی و بچه داری و ورزشش از همه همکلاسیها بیشتر بود. بچه داری که منتفی شد، آقای انوری پور آشپزی چندانی هم از نسرین نمی خواست. صبح زود که پامی شد، بعد از ورزش صبحگاهی و یک دور دور باغ دویدن، پشت ترازوی طبی می نشست، صورت کالری غذاها را که به زبان فرانسه بود، جلوش می گذاشت و برنج و لپه و روغن مایع و گوشت یا جوجه و شکر خودش و نسرین را اندازه گیری می کرد و کالریشان را حساب می کرد. بیشترش کباب برگ یا جوجه کباب و سبزی پخته، از سبزیهایی که مشهدی علی ته باغ می کاشت، می خوردند. به بادمجان و فلفل سبز و باقلا هم لب نمی زدند، مهمانی که می رفتند قابلمه غذایشان را همراه می بردند، اما مهمانی که می دادند نعمت فراوان بود و نسرین دلی از عزا درمی آورد. بعلاوه نسرین همه جور میوه می خورد اما انور جز به میوه های پوست کلفت، مثل طالبی و هندوانه و خربزه، لب نمی زد. تازه نسرین همان میوه های پوست کلفت را هم اول با کف تاید می شست و بعد در مخلوط آب و روکال می گذاشت و تازه انور پنبه ای آغشته به الکل میان دو انگشتش

می‌گرفت و روی پوست میوه می‌کشید و خودش با کارد می‌برید. حالا کارد و چنگال چقدر باید از تمیزی برق بزند و توی ایوان زیر آفتاب بماند، بماند. ایوان، زیباترین جای خانه بود. پنج تا پله می‌خورد تا به توقفگاه ماشین برسند. سه تا طاق هلالی وصل به هم جلو ایوان بود و در ضلع غربی هم دو تا طاق کوچکتر، بهم پیوسته بود و همان طور پله می‌خورد و به حیاط خلوت منتهی می‌شد که انتهایش اتاق باغبان بود. نسرین سه تا چنگک فلزی براق وسط هلال طاقها اویزان کرده بود. عصرها قفس مرغ سخنگوی مینایش را به طاق وسطی می‌آویخت. طاق دست‌چی اختصاص به قفس قناریها داشت و چنگک دست‌راستی آزاد بود. می‌خواست یک تاب برای بچه‌های که آخرش خواهدزایید بخرد و به چنگک آزاد بیاویزد.

اینکه به باغبان یا راننده غذا نمی‌دادند به علت خست آقای انوری پور نبود. بر خلاف نسرین پول کافی در اختیار داشت که هر کاری که دلش می‌خواست بکند. مرباپختن و ترشی‌انداختن و لیکورساختن و شربت قوام‌آوردن که در حیاط خلوت انجام می‌شد خرج چندانی نداشت. نسرین هفته‌ای یک روز می‌رفت بولینگ شنا می‌کرد، بعدش می‌رفت حمام سونا عرق می‌ریخت و آخر سر یک خانم روسی با پارافین داغ بدنش را چرب می‌کرد و ماساژ می‌داد. اول از پشت در امتداد ستون فقرات و بعد از جلو، بدنش را خوب می‌مالید و تمام این مدت نسرین چشمها را بهم می‌گذاشت و خیال می‌بافت... یک رختخواب کامل... یک شوهر قوی سالم پرعطش... اشتیاق... ایثار... و تسلیم خودش، بعد خودش را سرزنش می‌کرد. انور که همزم تری به او فروخته، کم و کسری که نداشت. زیر دوش می‌رفت و به خانه برمی‌گشت.

اما انور خیلی کم از خانه بیرون می‌رفت. مهمانی که می‌رفتند شیشه ماشین را بالا می‌کشید، دستمالی جلو بینی می‌گرفت و حتی شب عینک

سیاه می‌زد. چقدر لاغر بود. روزهایی که خانه می‌ماند، کتاب می‌خواند، مشق خط می‌نوشت. قلم ننی را با قلمتراش می‌تراشید، مرکب چین را در دوات کاشی خوب حال می‌آورد و می‌نشست به تمرین خوش خطی. نستعلیق... نسخ... ثلث... رفاع... گاهی هم پیش خودش بلند بلند عربی می‌اموخت و نسرین حوصله‌اش سر می‌رفت و ادایش را در می‌آورد که واو ماقبل مفتول بدل می‌شود به میخ. آخریها مشغولیت دیگری پیدا کرده بود که لغت‌سازی بود. جد و آباء لغتها را از توی کتابهای قدیمی در می‌آورد و کلمات من‌درآوردی قطار می‌کرد. بیشتر شبها دکتر بیدختی می‌آمد و با نسرین رامی می‌زد و پایش را از زیر میز به پای نسرین می‌زد و نسرین پا پس می‌کشید و انور یک شب پرسید کلمه نژند به جای ملاتکولیک چطور است؟ دکتر بیدختی گفت: جانم، تو نه حرفی اساسی برای گفتن داری و نه کاری که به کردنش بیارزد، همین است که افتاده‌ای به جان لغتها. انور گفت: حیف که برق تأیید نداری... بیدختی گفت: این هم تازه حرف خودت نیست، اصطلاح شیخ شبستری است. انور گفت: خوب که ناسلامتی فلسفه خواندمای، چطور نمی‌دانی کلمه مهم است، کلمه خون آدم است.

□

باغ را به مادر و زاد و رودش واگذاشتند و خودشان به کنار دریا رفتند، عزیزجان نسرین را قسم داد که از همان راه سری به امام رضا بزنند. گفت: دخترجان، امام رضا دعای هر کس را که برای بار اول به پابوشش می‌رود، مستجاب می‌کند. برو جانم، دست به دامان امام هشتم بشو، طناب ببند به معجر فولاد و از ته دل فریاد بزن یا ضامن آهو، به من اولاد بده. مادر بغض کرد و ادامه داد: حیف نیست که بچه ته‌تفاری آدم اجاقش کور باشد. پسر مثل دسته گل بار آوردم، دادم دستت. مادر می‌دانست که پسرش امام رضا رفتنی نیست و به‌او اصراری نکرد و نسرین اندیشید اگر شوهرش بیاید

با گرمای ماه تیر و شلوغی و گرد و خاک که همه وصفش را کرده‌اند و با از دست رفتن حساب کالری، کمترین مرضی که می‌گیرد سل است.

اتوبوس ایستاد و نسرین که چرت می‌زد، بیدار شد. چراغ داخل اتوبوس روشن بود، مردی که در صندلی دست چپ نسرین نشسته بود باز با پشت دست زد به‌دهان زن جوان کنار دستش، احمد آقای راننده، قوز و سبیل جوگندمی و موهای سفید داشت، از پشت فرمان باشد، با دست به‌سینه‌اش زد و این پا و آن پا شد. گفت: گنبد شام می‌خوریم. مردی که دست بزن داشت، زودتر از همه باشد، اما نتوانست زودتر از همه پیاده بشود. زن جوان تکان نخورد. نسرین پایین آمد، کمرش درد گرفته بود و پاهایش حس نداشت. یک صندلی فلزی پشت یک میز فلزی انتخاب کرد. دستمالی از کیفش درآورد و گرد صندلی را گرفت و نشست. بیشتر مسافران روی سه تخت قهوه‌خانه، در فضای آزاد، وارفتند، اما هیچ کس نیامد کنار نسرین بنشیند. دو تا چراغ زنبوری پایه‌بلند دو طرف ورودی قهوه‌خانه روشن بود و جلو قهوه‌خانه صف‌های بود از زمین بلندتر. مردها جلو در قهوه‌خانه ازدحام کرده بودند. یک حوض آب زیر یک درخت، دست چپ قهوه‌خانه بود. هوا خنکی نوازش‌کننده داشت. نسرین دلش می‌خواست برود و مزار قابوس را تماشا کند اما دیروقت بود و شب، بی‌ماه احساس غربت و تنهایی می‌کرد. مردی که دست بزن داشت با یک سینی شام از کنارش رد شد و به اتوبوس رفت. شاگرد راننده کنار حوض آمد و نسرین اندیشید که خدا را شکر، عاقبت این دست و صورت پر از گرد و خاک و روغن ماشین و دوده را خواهد شست. خود قهوه‌چی برای نسرین شام آورد و روی میز جلوش گذاشت. چلو و خورشت قورمه‌سبزی بود. نسرین قاشق و چنگال را برداشت که ببرد سر حوض بشوید، اما آب حوض چنان بوی گندی می‌داد که منصرف شد، تلمبه‌ای سر حوض بود، نسرین شروع کرد به تلمبه‌زدن. از

لوله بالاسر حوض، آب گل الودی جریان یافت. نسرین سر میزش برگشت. دو تا سوسک با هم مسابقه گذاشته بودند و رو به بشقاب غذایش پیش می‌رفتند. غذا را پس زد و نان و پنیر و هندوانه خواست. نان لواش بود و بوی نا می‌داد. چند تا مو هم به پنیر بود، اما هندوانه سرخ و شاداب و ترد و خنک بود و نسرین از خوردنش لذت می‌برد. مثل اینکه شیرۀ دشت را می‌خورد. انگار خورشید در آن شهد انبار کرده بود. بیشتر مسافران با اشتها در هوای آزاد و یا روی صفا غذا می‌خوردند. آنقدر به چشم نسرین نا آشنا بودند که انگار از کره دیگری گذارشان به زمین افتاده بود. عده‌ای سر حوض وضو می‌گرفتند، یک مرد با کت روی دوشش، با صورت و دستهایی تا آرنج خیس، با پای برهنه روی زمین خدا نشست و جورابش را به پا کشید. ریگی برداشت و جلوش گذاشت و ایستاد به نماز. بلندبلند می‌خواند. نسرین نه چادر نماز داشت، نه رغبت که در آن حوض وضو بگیرد. کجا خواهد خوابید؟ عجب غلطی کرده بود که منتظر نمانده بود، ماشین و راننده خودشان به بابلسر بیاید و به مشهد بیردش و برگرداند و بعد با شوهرش، با هم و کنار هم بروند سر خانه و زندگی خودشان و باز شوهرش کالری حساب بکند، عربی بخواند، تمرین خوش خطی کند و لغت‌های عجیب و غریب قطار بکند و شبها با پنبه و الکل به سراغش بیاید. با وجودی که زندگی مرفه و آسانی بود، حوصله‌اش سررفته بود و از شوهرش خواسته بود بگذارد خودش تنها با اتوبوس سفر بکند. دکتر بیدختی هم از او دفاع کرده بود، گفته بود: بگذار برود ببیند مردم واقعی چطور زندگی می‌کنند؟ بس که با روکال و پرمنگنات میوه و سبزی شست، بس که همه چیز خانه‌تان از تمیزی برق می‌زند و یک ذره خاک هیچ جا نیست، دل من یکی که گرفت. خدا به داد نسرین برسد. انور آب دهانش را فروداده بود و از نسرین پرسیده بود: از من خسته شده‌ای؟ نسرین گفته بود: آره، به خدا، تو همه کار را ول کرده‌ای، بیخ خر

کلمه‌ها را چسبیدم‌ای... تو... انور حرفش را بریده‌بود و گفته‌بود، من احتیاجی به مال دنیا ندارم که سگ‌دو بزنم، همین که داریم بسمان است. خدا بیامرزد پدرم را، می‌دانست من چقدر دست و پا چلفتام... بیدختی گفته‌بود: اقبال بلند بود، آن خانه زهوار دررفته رو به روی سید نصرالدین را فروختی به چهار میلیون تومان... راستی چه به سر آن خانه آمد؟ انور گفته‌بود: پارکینگ ماشین شد.

اما این مردم واقعی از خاک و کثافت نمی‌ترسیدند، اشتها داشتند، با دست لقمه‌های گنده می‌گرفتند و با دهان پر حرف می‌زدند و می‌خندیدند. زن و بچه‌هایشان را می‌زدند. اما طفلک نسرین تازه از کلاس گل‌آرایی زاپنی دیپلم گرفته‌بود و حالا کلاسی می‌رفت که آداب خانمی یادش می‌داد. چه جور راه برود؟ چه جور بنشیند؟ سر، بالا، ستون فقرات، راست... چه جور سوار ماشین بشود؟ عین بازیگر توی پیتون پلیس پیاده بشود... کارد و جنگال را چطور در دست بگیرد؟ مراسم معرفی، مراسم مهمانی و جور واجور مراسم دیگر... ضمناً کتاب و روزنامه هم بخواند تا در مجالس حرفی برای گفتن داشته‌باشد. تستهای خودشناسی مجله زن‌روز... از «جوک» گفتن غافل نشود... با خونسردی، چند تا شعر هم حفظ بکند. چند تا نو، چند تا کهنه. شعرهای نو را با صدای بم بخواند و شعرهای کهنه را با احساسات و ادا و اصول و چشمهایش را خمار بکند، دستش... دستها خیلی مهم است، آدم باید بداند دستهایش را کجا بگذارد؟

اما این مردم واقعی وضو می‌گرفتند، روی خاک خدا، زیر چتر پرستاره آسمان، نماز می‌خواندند و پیشانی به یک ریگ دشت که ناچیزترین مخلوق خدا بود می‌سودند. مردی که دست بزن داشت از اتوبوس پیاده شد و با سینی خالی و بشقاب خالی از کنار او رد شد و بعد برای زن و بچه‌اش جای برد. و تمام این مدت حتی نگاهی به نسرین نینداخته‌بود.

نسرین از کنار حوض گذشت و به پشت قهوه‌خانه به سراغ مستراح رفت. چند تا زن با تنبانهای چین‌دار و پیراهنی روی تنبان و جلیقه‌ای روی پیراهن، جلو مستراح انتظار می‌کشیدند. یکی یک چارشب هم به کمر بسته بودند. یک مرد هم بود که کت و شلوار معمولی تنش بود و آفتابه به دست داشت. یک چراغ بادی به درخت جلو مستراح آویزان بود و یک گونی تنها حفاظ مستراح بود. از خیرش گذشت. قدم‌زنان از آنجا دور شد. به جالیزی رسید که زیر آسمان دراز کشیده بود و به کمک چراغ ستاره‌ها می‌شد حد و مرزش را تشخیص داد. بوی خاک نمناک می‌آمد. آسمان آنقدر آشنا و خودمانی می‌نمود که انگار آسمان باغ خودشان در نیاوران است. ستاره‌ها عین نگینهای الماس شش‌پر و هشت‌پر در پهنه آسمان نشانده شده بودند و نور خود را کم و زیاد می‌کردند، شاید از خستگی بود که چشمهایشان را بهم می‌زدند، یا شاید به‌ماه علامت می‌دادند که برگردد. نسرین می‌دانست که ماه، اول شب یک تک با آمده، هلالی بوده، در گوشه افق درخشیده، برای نگاهی به باروری زمین کمی مکث کرده، بعد رفته. کنار جالیز را گرفت و قدم‌زنان به هیولایی رسید که وسط جالیز قد علم کرده بود. می‌دانست که مترسک است، دلش می‌خواست ببیند چه ریختی است. جمجمه الاغ دارد یا کوزمای به‌جای سرش گذاشته‌اند، اما نمی‌دید.

روی دو پا نشست، کاش می‌توانست همان جا آب نیمه‌گرم تن خود را به زمین سرد بدهد و راحت شود. منتها جرأتش را نداشت، اگر کسی می‌آمد و می‌دید و به مسافران خبر می‌داد... در میان جالیز جست و جو کرد، خیاری پیدا کرد و کند و با دست پوست خنک و تیغ‌دار خیار را پاک کرد، بوئیدش و خوردش. انگار خاک، تمام عصاره، تمام شیره جان خود را به او هدیه کرده... انگار این خیار پستان زمین بود که به‌دهان می‌گرفت.

برگشت، کنار مستراح که رسید احمدآقا را دید که به سمت او

می‌آید، هنوز جلو مستراح ازدحام بود. احمدآقا پرسید: خانم کجا بودی؟
 واهمه کردم... آقا و رفیقشان شما را دست ما سپردند. پشت سر نسرین
 براففتاد و گفت: یک قالی ترکمنی نو روی تخت انداختم، یک قالیچه نو هم
 برای رویتان. بالشهای قهوه‌خانه برای شما همچون خانمی کثیف بود...
 قالی روی تخت را هم دادم به آن بیوی مازندرانی. همپای نسرین شد
 خندید و ادامه داد: تو اتوبوس با زن و بچه‌اش می‌خوابد. می‌دانید چه بهم
 گفت؟ گفت: احمدآقا در اتوبوس را روی ما قفل کن.

نسرین پرسید: احمدآقا، چرا زنش را دم به دم کتک می‌زند؟
 احمدآقا گفت: بس که می‌خواهدش، خوب، زن را باید در وهم نگه
 داشت تا هوا برش ندارد. دیدید که زنش آب و رنگی دارد.

صدای روضه در هوا پیچیده بود، مردی که ضبط صوت داشت به جای
 نسرین روی صندلی نشسته بود و دستگاه ضبط را روی میز فلزی گذاشته
 بود. صدا تا آخرین حد بلند بود. سه تا مرد دیگر روی صندلیها گرداگرد میز
 نشسته بودند. آنها که چهارزانو روی زمین نشسته بودند گفتی از زمین
 رستماند. آنقدر وصل به زمین بودند. یک زن چادر نمازش را جلو چشمش
 گرفته بود و سخت می‌گریست. صدا می‌گفت: انگور سمی... و زن می‌گفت
 بمیرم الهی - یک مرد زابلی با دستک دستارچاهش اول چشمش را پاک
 کرد و بعد دماغش را گرفت. صدا، مردم واقعی را بهم می‌پیوست، انگار
 همه‌شان در یک تجربه شرکت داشتند و بر یک واقعه واحد اندوه‌گساری
 می‌کردند و عصاره همه اندوهها اشک زنی بود که هق هق می‌کرد.

یک زن کولی از تاریکی جاده درآمد و در نور جلو محوطه قهوه‌خانه
 نمودار شد. نسرین زن را میان مسافران ندیده بود. تنبان مخمل گلدار
 بلندی بیاداشت و یک پیراهن چاکدار پوشیده بود که تا انتهای تنبان ادامه
 داشت. کلاغی حاشیه‌دار سبز به سر بسته بود و در یک دستش یک چمدان و

در دست دیگرش خورجینمانندی بود که نیمه پر می نمود. زن کولی جلو نسرین ایستاد و گفت: ای خاله طالع می بینم، خیلی هم ارزان، فال می گیرم. ای خاله تو زن ساده‌ای هستی، اما اولاد نمی کنی، ترا به خدا، ترا به ابوالفضل نیاز بده... شرطیانه... دوا می دهم اولاددارت می کنم.

نسرین خندید و پرسید: نصف شبی؟

زن کولی گفت: با تو همسفرم، اندیشه داشتم دیر برسم.

تمام این مدت نسرین دلش می خواست با مسافران حرف بزند اما جراتش را نداشت. خوشحال شد که زن کولی با او حرف زد. گفت: بیا برویم روی آن تخت بنشینیم. رفتند و روی تختی که احمدآقا برای نسرین مرتب کرده بود نشستند. نسرین پرسید: از کجا دانستی که بچه می خواهم؟

زن کولی گفت: مو را می گویند قرشمال.

- اهل کجا هستی؟

- اهل همه جا. بهارها و تابستانها دم آب چادر می زنیم، زمستانها

خیراتی...

- تو گنبد چکار می کردی؟

- کاسبی می کردم. انبر، کارد تنور، کارد رشته ببری، خاک‌انداز، سیخ

کباب می فروختم، بیله ما آهنگرند.

نسرین به قهوه‌چی گفت برای زن کولی جای بیاورد و پرسید: بیله

دیگران چکار می کنند؟

- بیله دیگر خراطند، تشی^۱، قاشق جویی، قلیان، فرت^۲ درست

می کنند.

زن کولی رفت سر حرف اصلی، تو گنبد به عروس حاجی دوا

ابستنی دادم، دویست تومان داد. صد تومان دیگر هم شش ماه بعد که

۱. به فتح اول و دوم، مهره پارچه‌بالی.

۲. درک.

برگشتم می دهد.

قهوه چی جای آورد. به زن کولی گفت: خیلی زرنگی ها!
زن کولی یک حبه قند در دهان گذاشت و جای را ریخت توی
نعلبکی و فوت کرد.

نسرین پرسید: حالا کجا می روی؟

- می روم مشهد، بعد با قطار می روم سبزوار... و جای را هورت
کشید.

- سبزوار چکار می کنی؟ صدای ضبط صوت نمی گذاشت.

- می روم شیرخان. حالا فصل تخمه هنداونه است، عایدی قلعه
تخمه است. مو هم دارند. توت هم دارند. گندم و جو هم می کاشتند، اداره
می خرید حالا دیگر نمی خرد.

- چرا نمی خرد؟

- خوب نمی خرد دیگر... دست کرد توی خورجینش و یک بسته
سیگار زر درآورد. سر پاکت سیگار را به ظرافت پاره کرد و سیگاری به دهان
گذاشت و کبریت کشید. چند پک زد و گفت: حالا فقط دیم می کارند. با
وجود این وقت درو دره به دره عقب آدم می گردند. آخر مردها رفته اند شهر
عملگی و گچ کاری و زنها رفته اند کلفتی.

نسرین پرسید: تکلیف انگور و توت چه می شود؟

زن کولی دنباله مطلب اصلی را گرفت: به عروس حاجی گفتم، اگر سر
یک ماه آبستن نشدی...

نسرین گفت: نگفتی با میوه ها چه می کنند؟

- هر کس رسید می کند و می خورد، بقیه روی درخت می خشکد...

شیره انگور امروزه روز صرف نمی کند.

نسرین پرسید: کی تخمه ها را جدا می کنند؟ دلش می خواست هر چه

بیشتر با زن کولی حرف بزند.

- پیرمردها و پیرزنها و بچه‌ها. تخمه‌ها را ورمی چینند و می‌شویند و می‌گذارند خشک بشود. پوست هندوانه و گوشتش را می‌ریزند جلو مال... مو کسب می‌کنم. کارد و انبر می‌دهم، تخمه می‌گیرم... آن وقتها گاه هم می‌گرفتم. مکث کرد و افزود: پارسال همین موقع آدمی بود که سه خروار تخمه در کرده بود. منی پنجاه و هفت تومان فروخت، حسابش را بکن ببین چقدر می‌شود؟

نسرین پرسید: شوهر و بچه هم داری؟

- البته که دارم. بچه‌ها تو چادر، تو کوچه پس کوچه یلماند.

- شوهرت چی؟

- به روح پدرش سگ... هوشش به دخترهای مردم است، برمی‌گردم، بهم می‌گوید ای ننه جعفر، جان ابوالفضل، امروز به غیر از یک دختر به کسی تماشا نکردم. آن هم دختر خوبی بودها، کتری ما را برد آب کرد. دو تا سوزنش دادم. کتری ما را دوباره آب کرد، آورد؛ دست‌انداختم گردنش بوشش کردم.

- خوب تو چه گفتی؟

- گفتم مو رفتم تو حیاط اکبر گاه بگیرم، گاه نداشت، بردم تو کاهدان، شلوارم را درآورد و در را کوب کرد... سیگار را در نعلبکی جایی که خورده بود خاموش کرد، اهی کشید و گفت: بهش می‌گویم بیا از این قلعه بار کنیم...

نسرین بر خود فشار آورد تا به زن کولی حالی کند که لازم است برود

مستراح.

زن قرشمال گفت: تو آنجا نمی‌توانی بروی، پر از کرم و جانور است.

- پس چکار کنم؟

زن قرشمال گفت: برویم کنار جالیز، مو تنبانم را حفظ تو می‌کنم، همان جا بشاش. وقتی برگشتند نسرین آنقدر باورش شده بود که دو بست تومان داد و یک دسته پرز از زن قرشمال گرفت. پرزها درهم فرو رفته بود. مقداری علف خشک بود که درهم فشرده شده بود. به اندازه یک توپ پینگ‌پونگ بود. به نظر شبیه لانه پرندمای چیزی می‌آمد. نسرین آن را لای یک دستمال کاغذی بست و گذاشت در کیف دستیش. زن قرشمال گفت: هلال ماه که درآمد، مثل همچین شبی بگذار دهنه رحم و فشار بده برود تو رحم... ماه مثل آلت مرده، بلند که بشود به ماده‌ها تخم می‌دهد. بهترین شبها همین امشب. شب کمترین تاریکی و روز بیشترین روشنایی.

زن کولی باشد برود. نسرین گفت: حالا بگیر بنشین، برایم حرف بزن.
- چی بگویم؟ و نشست.

- دواي ابستنی را از کجا می‌آوری؟

- از سر کوه. هر سال بهار می‌روم سر کوه، گل و گیاه جمع می‌کنم.

مهرة مار پیدا می‌کنم، مهرة مار می‌خواهی؟
- نه.

- شوهرت خیلی می‌خواهدت؟

- بله.

- قوم شوهر چی؟

قهوه‌چی آمد که سینی چای را ببرد. به زن کولی گفت: وخی، وخی،

اینقدر چاچول بازی نکن.

نسرین گفت: چکارش داری، و قهوه‌چی رفت.

و زن کولی باز گفت: تو غار، تو بیابان یک عالمه مار هست... حالا

پنج‌ساله تو کوه ازدها پیدا شده... پنج‌ساله گوسفند جرات ندارد برود

دامنه بچرد. به یک کُرت دوازده تا گوسفند را خاکستر کرده‌بود. هیچ کس

نمی‌تواند علاجش را بکند. اگر کلماش پخش نشود نمی‌میرد، ده تکه‌اش بکنی، زنده است، گلویش را ببری سرش سالم باشد باز زنده است.

نسرین پرسید: تو اژدها را دیده‌ای؟

– البته که دیده‌ام. رفته‌بودم تخم کفتر چاهی برای بچه‌کل زهرا پیدا بکنم که زبان باز بکند، اژدها را دیدم. سر چاه خوابیده‌بود. آنقدر گنده بود به‌اندازه یک خانه. نصف موهاش سفید، نصفش سیاه. شاخ هم داشت. خودم از زبان افتادم، سنگ برداشتم، از دستم افتاد. فرار کردم... آنقدر دوا و درمان کردم تا به‌زبان آمدم.

نسرین ساکت شد. زن قرشمال رفت و کنار مسافرانی که روی زمین چمباتمه زده‌بودند، یا چهارزانو نشسته‌بودند نشست. صدای ضبط که خاموشی نداشت. بلندتر هم شده‌بود و از جهنم و مار غاشیه می‌گفت. نسرین ته دلش خوشحال بود. شاید واقعاً امام رضا پیشاپیش مرادش را داده‌بود. قالیچه ترکمنی را رویش انداخت و دراز کشید. نور چراغهای زنبوری از پشت پلکهایش نفوذ می‌کرد. صدای ضبط‌صوت حالا دیگر می‌ترساندش.

□

نسرین یک بار هم با عزیزجان به‌قم رفته‌بود. سر سال آقابرگ پدر شوهرش بود، انور که نمی‌آمد، پس نسرین بایستی جورش را بکشد. اشکال نسرین در این بود که نمی‌توانست چادر سیاه را بر سرش نگاه‌دارد و چادر لیزمی‌خورد و می‌افتاد و همه حتی حمایل هرهر می‌خندیدند. در قبرستان، بچه‌های خانواده، روی قبرها می‌دویدند، پسرهای خانم وزیر، جاری نسرین هم بودند. خانم وزیر، هر سال یک پسر می‌زایید. می‌گفتند آقای وزیر هر شب آبجو می‌خورد‌ماست تا زنش پسر بزاید، اما آبجو که سرد است. عزیزجان می‌گفت: بیشتر وقتها روی گردن و لب بچه‌ام جای ماتیک

پیداست. آقای وزیر چندین و چند سال پیش دو سه ماهی وزیر شده بود و بعد از سقوط کابینه، دست و دلش به کاری کمتر از وزارت نمی‌رفت. پس خانه‌نشین شد، اما اسم آقای وزیر رویش ماند. آن روز توی قبرستان، رابعه، دختر کله‌گنده حمایل، بس که روی قبرها دو وادو کرد زمین خورد و پیشانی‌ش زخم شد. حمایل بچه را بغل کرد، ناز و نوازش کرد و آوردش کنار مقبره خانوادگی و با دستمال یزدی، پیشانی بچه را بست. بعد نه گذاشت و نه برداشت و بلند گفت: حضرت معصومه بزندم، اگر دروغ بگویم، بچه را چشم زدند، آدمهای بی‌بچه، بچه‌های ما را چشم می‌زنند. نسرین به‌تنها بچهای که نگاه نکرده بود، همین رابعه بود. بفض گلویش را گرفت اما هیچ نگفت. عزیزجان تشر زد: حمایل، حرف دهنتم را بفهم. عروس من، چشمش شور نیست. تازه نسرین برای همین رابعه، کالسکه بچه خریده بود. آن روز سرد زمستانی، تمام مفازهای خیابان شاه و پهلوی را زیر پا گذاشته بود. آدم بی‌بچه، چقدر دنبال کالسکه بچه گشت و بعد کالسکه بسته‌بندی شده را تا تاکی خالی گیر بیاورد که نیاوران رفتنی باشد، از چهارراه امیراکرم تا خیابان بهار پیش راند. هنوز ماشین نداشتند و نسرین قول داده بود، و انور هم که کاری به کار احدی از افراد خانواده نداشت و تمام وظایف خانوادگی را بر گردن نسرین انبار کرده بود.

فردای روز سر سال عزیزجان با نسرین سوار درشکه شدند تا بروند سراغ امام‌زاده بی‌سر و نسرین بعد که جریان را برای شوهرش تعریف کرده بود گفته بود امام‌زاده بی‌سر و بی‌تن، و شوهرش پرسیده بود: این دیگر چه جور مراددهندمای است؟ عزیزجان توی حرم آنقدر گریه کرد و دعا خواند که حوصله نسرین سررفت. جوری عز و التماس می‌کرد که انگار بی‌بجگی بزرگترین بدبختیهای دنیا است و همین الآن است که امام‌زاده از ضریح بدرمی‌آید و نسرین را باردار می‌کند. اما نسرین که خودش را بدبخت

نمی‌دانست. مگر همه مردم باید همه چیز داشته‌باشند؟ بعد از زیارت امامزاده و نذر و نیازهای فراوان که عزیزجان روی دستش گذاشت، از قبیل عقیقه کردن گوسفند و پختن شله‌زرد و دانه ارزن به کبوترهای امامزاده صالح در تجریش دادن، از کوچه پس‌کوچه‌های قم گذشتند و به‌خانه آقاسیدی رفتند که عزیزجان می‌گفت شهرتش تا تهران هم رسیده. سید یک شبکلاه سیاه سرش بود و شال سبزی به کمر بسته‌بود و چشمهای براقی داشت. جلوشان باشد و بعد پشت میزش که شبیه میز زیر چرخ خیاطی بود، روی زمین نشست. روی میز مقداری شیشه و کاغذ و قلم و دوات چیده‌بود و در یک استکان کمرباریک آب زردی بود که نسرین بعد فهمید آب زعفران است. به‌دستور عزیزجان نسرین پیراهنش را بالا زد و ایستاد و سید روی شکمش با آب زعفران و قلم نثی دعا نوشت، و نسرین غلغلکش می‌شد و دلش می‌خواست بخندد. بعد نسرین را نشانید پشت میز و واداشتش فی‌المجلس سورة یوسف را از قرآن مجید یواش بخواند. آنقدر مطمئن بود که آبستنش خواهدکرد که قیافه بچه و جنسیت او را هم مشخص می‌کرد. بعد یک نخ پرک سفید و قرمز از یک گلوله نخ برید و چشمهایش را بهم‌گذاشت و زیر لب ورد خواند و خواند و خواند و نخ را به‌شکم نسرین بست و گفت: این نخ تا آخر حمل بایستی به‌شکم بماند، اما تهران که رفتند انور طاقت نیاورد و آن نخ را لانه میکرب دانست و نسرین با قیچی بریدش. گره‌اش کور بود.

سه چهار ماه گذشت و خبری نشد. تازه انور ماشین خریده‌بود. اولین کاری که ماشین جدید انجام‌داد بردن نسرین و عزیزجان به‌شاه عبدالعظیم بود. با اخلاص زیارتنامه خواندند و داخل شدند. در گوشه حرم، چشم نسرین به‌یک بچه قنداقی افتاد. بچه خواب بود. لابد مادرش سرگرم زیارت و اشکباری و نذر و نیاز شده، بچه را از یاد برده، یا شاید سر راه

گذاشته بودش. یک آن به فکر نسرین افتاد که بچه را بدزدد. قلبش طوری می زد که انگار بچه را دزدیده. زیر چادر سیاه پنهانش کند و آرام آرام رو به ماشین برود. و شتر مُرد و حاجی خلاص. تمام راه تا به خانه برگردد فکرش هزار جا رفت. خیال می کرد واقعا بچه را دزدیده... و حالا پاسبان آمده در خانه شان، پرس و جو می کند، انور به تته پته افتاده، راننده قسم حضرت عباس می خورد. باغبان بیجامای کهنه انور را بر تن دارد و با فیچی باغبانی بیچهای امین الدوله دو طرف در بزرگ باغ را می پیراید و نق می زند و می گوید مشهدی علو که چیزی ندیده، به ارواح آقا بزرگ قسم... و خودش بچه را در بغل گرفته و دست گذاشته روی دهانش، نکند صدایش را سر بدهد و هر چه رشته پنبه بشود.

نخیر، کار بالا گرفت. عالم و آدم از آنها بچه می خواستند و نسرین کم کم باورش شده بود که بی بچگی بدبختی بزرگی است. انور بردش پاریس که کعبه آمال خودش بود. پیش از سفر نسرین می اندیشید، یک تشکچه پنبه ای روی شکمش ببندد و تظاهر به آبستنی کند. این خبر مثل بمب در خانواده صدا می کرد. بعد چو بیندازد که برای وضع حمل می خواهد برود فرنگ و آنجا بچه ای از پرورشگاه بگیرد و بیاورد. در پاریس به معروفترین دکتر زنان مراجعه کردند و دکتر گفت که هیچ کدام هیچ عیب اساسی ندارند و شاید روزی روزگاری بچه دار بشوند و نسرین پرسید آیا لاغری مفرط دکتر و سواش مانع کار نیست و دکتر گفت چه ربطی دارد و نسرین دست از رو برداشت و پرسید آیا الکل اسپرم را نمی کشد و دکتر گفت اگر این طور خیال می کند پیش از عمل خودش را با محلول جوش شیرین و آب ولرم شست و شو بدهد و نسرین این کار را تا مدت ها می کرد.

شوهرش علاوه بر مهربانی، مترجم خوبی هم بود و نسرین را همه جا برد. او را برد به اتاقی که خودش در دوران دانشجویی در آن می زیست و

برای زن دربان و خانم صاحبخانه که همسر یک الجزایری سیاه‌سوخته بود بسته و قوطی خاتم برد و خانم صاحبخانه بردشان به‌اتاق پذیرایی خودش و برایشان قهوه درست کرد و مدتها با انور فرانسه بلفور کردند و انور غش‌غش می‌خندید و برای نسرین ترجمه کرد که می‌گوید زنت زیبایی تمام مشرق‌زمین را به‌خودش اختصاص داده... انور سراغ استادها و همکلاسیهایش هم رفت و نسرین را به‌دانشکده‌ای که در آن درس خوانده بود برد. کناره سن قدم زدند و انور از دکه‌های کتابفروشیهای کناره یک عالمه کتاب خرید. انور چنان سوراخ سنبه‌های پاریس را می‌شناخت که انگار مدتها شهردار پاریس بوده.

در بازگشت از فرانسه به‌فکرشان رسید، بچه‌ای به‌فرزندی قبول کنند. به‌همه دوستان و آشنایان سپردند. نسرین به‌شیرخوارگاه شهرداری هم سر زد اما نتوانست از میان آن همه بچه یکی را انتخاب کند و دلش برای همه‌شان ضعف می‌رفت. اما جست و جوها نتیجه داد، یک روز خانم سرآمدی تلفن کرد و مزده داد. نسرین بشتاب سراغ خانم سرآمدی به چهارراه حسن‌آباد رفت. خانم سرآمدی یک خال روی چشم چپش داشت، گفت مرغ سرخ می‌کرده، روغن داغ به‌چشمش پریده، نسرین عجله داشت بچه را ببیند. بچه‌ای بود درشت و سالم، عین بچه‌ای که عکسش در داروخانه نیاوران روی پیشخوان بود و دستهای چاقش را گذاشته‌بود روی یک قوطی شیرخشک. بچه چهل روزش می‌شد. نسرین انگشتش را به‌دست بچه داد و بچه انگشت نسرین را محکم گرفت و به‌روی نسرین خندید. نسرین بغلش کرد. پسر بود. از پدر و مادر بچه پرس و جو کرد. نکند هر شب و هر روز در خانه‌اش را بزنند و کلاشی کنند. نکند پشیمان بشوند - آخر کسی چنین بچه‌ای را رها نمی‌کند. نه بابا، از این حرفها نبود. سند می‌دادند. یک دختر زیبا از یک خانواده اشرافی، دسته‌گلی به‌آب داده، با یکی از

والاحضرتها روی هم ریخته و والاحضرت این تخم را کاشته، به امید ازدواج بچه را نگه داشته و خبری نشده. حالا بچه بدنیا آمده، سند می دادند که اسم بچه را هرگز نیاورند. مادر منتظر است کار بچه فیصله بیابد تا چمدانش را ببندد و یکسره برود امریکا. می خواهد «تزیین خانه» بخواند و حالا کو تا برگردد؟ تا زبان بخواند، تا نقاشی یاد بگیرد... شاید هم اصلاً برنگردد، با آن زیبایی و پول یامفت، شاید یک چشم زاغ ینگه دنیایی را به تور زد. کسی چه می داند؟ نه، خیالش راحت باشد. وقتی اسناد آماده شد و همه کارها درست شد تازه انور دبه درآورد. گفت که نمی خواهد بچه حرامزاده والاحضرت را سر سفرماش ببیند. شما را به خدا می بینید؟ عزیزجان هم از اول دل خوشی از بچه سرراهی نداشت. می گفت: اگر دختر باشد که به انور حرام است و اگر پسر باشد به خود نسرین.

□

آخرین تیر ترکش دست به دامان امام رضا شدن بود. دم غروب اتوبوس با آن همه بار و مسافر از همه رنگ، و سلام و صلوات به مشهد رسید. نسرین در مهمانخانه باختر اتاق گرفت و از دفتردار مهمانخانه خواست که چادر سیاهی برایش کرایه بکنند. دفتردار در قفسه‌ای را گشود و چادر ناشده‌ای به دست نسرین داد و گفت کرایه نمی خواهد، ثواب دارد.

سحر تاریک و روشن بود که از رختخواب درآمد. زیر شیر روشویی وضو گرفت با این نیت که در حرم نماز بخواند. تا کسی گرفت و جلو مسجد گوهرشاد پیاده شد و کفشهایش را به اولین کفشداری سپرد و پا به حرم گذاشت. آنجا تمام گنجهای این جهانی از نور و آینه و چلچراغ و طلا و نقره و جواهر و مرمر و کاشی و شعر و خط کوفی در یک جا جمع شده بود، اما مگر می شد به مزار شریفی که به هیچ کدامشان اعتنایی نداشت نزدیک شد؟ خدام با لباده‌های بلند سیاه هر کدام گلاب‌پاشی در دست داشتند و گلاب

می افشانند. مرد و زن چنان به ضریح چسبیده بودند که امکان نداشت، دست نسرین به معجز برسد و چنان می گریستند و لابه و التماس می کردند که دانست دردهایی دارند از آرزوی او بسی عظیم تر... یک آن به فکرش رسید که امام با واسطه زن کولی مراد او را داده... کناری ایستاد و گفت: ای امام، اگر می توانی درد اینها را دوا کن. تو شاید مراد مرا داده باشی، اگر هم نداده باشی من از مراد خودم گذشتم.

یک مرد پسر بچه ای را قلمدوش کرده بود و تلاش می کرد دست کم پیشانی بچه، معجز را لمس بکند. طواف کنندگان کمی پس و پیش شدند اما حالا بچه گریه می کرد و روی دوش پدر در تقلا بود. مرد دیگری دست بچه را گرفت و به معجز رسانید، نسرین دور مردم طواف می کرد و با آنها هم صدا شد و به هارون لعنت فرستاد و حالا احساس می کرد جزئی از مردم است. قلبش با قلب مردم می تپید و مثل آنها به یک اعتقاد و به یک کانون وابسته بود و مثل آنها مراد داشت و در این تجربه با همه آنها شریک بود.

دوری زد تا به معجز فولاد رسید. آنجا بیماران را دید که طنابی به گردن بسته اند و یک سر طناب به اضلاع لوزیهای معجز گره خورده، خودشان امیدوار و ناامید روی زمین افتاده اند. از کی می توان این طور خواست؟ به کی می توان این طور سلام گفت و التماس کرد؟ زنی به کنارش آمد و گفت: خواهر موهایت پیدا است، بلد نیستی رویت را محکم بگیری؟ خوشبختانه چادرش بلند بود و زن نمی توانست جوراب نازک کریستین دیور او را ببیند. جورابش به نازکی پوسته پیاز بود. خواست به زن بگوید به تو چه؟ اما نگفت، زیر چنان سقفی نمی شد کینه ورزید و خشونت کرد. موهایش را عقب زد و چادرش را محکم گرفت. خانمی چاق و کوتاه قد از جلو می آمد و دو مرد، جوانی را یکی از زیر بغلها و دیگری از دویا گرفته بودند، راه می جستند و به دنبال زن چاق رو به معجز فولاد می آمدند. جوان چشمهای

آبی و رنگ زرد و ریش سیاه داشت و طنابی به گردن انداخته بود. جوان را زمین گذاشتند، گفت: مادر کتم را درآور، می ترسم وقتی امام شفایم داد، مردم کتم را برای تبرک تکه تکه کنند. مادر دو طرف چادرش را به دندان گرفت و کت جوان را درآورد و بعد طناب گردنش را به یک ضلع لوزی معجز گره زد. نسرین از ته دل و بلند گفت: خدایا به این همه اسیر رحم کن. مادر نفس نفس می زد و کت مرد جوان دستش بود. گفت خدا مراد شما را هم بدهد. نسرین گفت: من مراد نخواستم، زن نگاهش کرد. نسرین پرسید: پسران چه کسالتی دارد؟ مادر گفت: بچه ام مثل شمع جلو چشم چکه چکه آب شده.

میت آورده بودند که طواف بدهند و نماز بگذارند و دیگر در حرم جایی که بتوان یک سوزن به زمین انداخت نبود. نسرین بیرون آمد و دنبال کفشش به کفشداری اول سر زد و ناگهان بصرافت افتاد که رسید نگرفته. کفشش را آنجا نجست. به چند کفشداری دیگر هم سر زد، کفشش را پیدا نکرد. یادش آمد که جلو مسجد گوهرشاد از تاکسی پیاده شده، پس ناگزیر بایستی کفش را به کفشداری دم مسجد سپرده باشد. زنی با بچه ای در بغل بشتاب می آمد، به زن گفت: خانم، خواهش می کنم... زن ایستاد و سر تا پای او را دید زد. نسرین پرسید مسجد گوهرشاد از کدام طرف می روند. زن هیچ نگفت و راه افتاد. نسرین خسته و غمگین بود، با پای برهنه، راه افتاد، در صحن، کفترهای چاق و چله حریم حرم را دید و تصمیم گرفت بار دیگر برایشان ارزن بیاورد و دانه ورچیدن و پروازهای پر از نازشان را تماشا بکند. جلو صحن مدتی در انتظار تاکسی ایستاد، مردی عبابدوش با دو تا زن و یک بچه با تاکسی از راه رسیدند، به تاکسی اشاره کرد. مرد از تاکسی پیاده شد و زنها و بچه ها هم پیاده شدند، مرد رو به زنها کرد و گفت: این طور زیارت همچون امامی می آیند، با پای برهنه.



نسرین در دفترچه یادداشتش نوشته بود. اول مرداد ۱۳۵۰ دوی زن قرشمال را بکار بردم. اما آبستنی نسرین ورای هر گونه بارداری بود که به عمرش شنیده بود. بچه در شکمش از همان ماه اول می‌لولید، اما نه ویار داشت، و نه صبحها دلش بهم می‌خورد و نه در عادت ماهانه‌اش تغییر چندانی روی داده بود. با این حال شکمش کمی پیش آمده بود و گاه احساس می‌کرد بچه، گرد و قلمبه سر دلش نشسته، گاه احساس می‌کرد که سر بچه دم پهلو و پاهایش زیر دلش است و به شوهرش می‌گفت: دست بگذار. از لولیدنش داغ می‌شد و قلبش می‌زد. نسرین چاق شده بود و خوشحال بود و وقتی در برابر آینه آرایش می‌کرد، از تماشای خودش لذت می‌برد.

از چهارراه حسن‌آباد کرک نرم سفید و آبی خرید و برای بچه کت و کلاه و جوراب و شلوار بافت و کلاه را با یک منگوله آبی زینت داد. ملاقه‌های بچه را با چرخ هسکوارنا که شوهرش برایش هدیه خریده بود گلدوزی کرد و دورش را زیکزاک رنگی زد و توردوزی کرد. پتو را که با قلاب بافته بود آستر ساتن آبی گرفت. تشکچه‌های برای سبد بچه دوخت و سر تا سر سبد را از داخل ساتن آبی گرفت. یک کالسکه ساخت چکسلواکی گیر آورد و خرید که سایبانی از طلق آبی سیر داشت، نکند آفتاب چشم بچه را بزند. بیشتر از صد تا کهنه بچه و قنداق از پوپلین سفید دوخت. کفش پاشنه کوتاه خرید، چند تا پیراهن آبستی با پلیسه و بی‌پلیسه سفارش داد. از آرتیگ کرمی خرید که شکمش را شبها چرب بکند مباد شکمش بدریخت بشود و بعد از زایمان چین و چروک بردارد. آرتیگ می‌گفت: من هم شکم اولم مرتب رگل می‌شدم. قابله می‌گفت: بچه‌های که خون قبول نکنند، کاهنا^۱ می‌شود. شنا و ماساژ را بوسید و کنار گذاشت. بس که سرش شلوغ تهیه

مقدمات بود، رفتن پیش دکتر زنان را هر روز عقب می‌انداخت. عزیزجان اطمینان می‌داد که زن جوان سالمی است و سخت نخواهدزایید و بعلاوه شکم اول، شکم زن چندان بزرگ نمی‌شود. و؛ مگر ما چند تا شکم زاییدیم، رنگ دکتر دیدیم؟ موقع زایمان زیورخانم می‌آمد و بچه را می‌گرفت. همین و والسلام.

عاقبت به‌اصرار شوهرش ماه چهارم خود را به‌دکتر نشان داد، دکتر دوست انور و تحصیلکرده‌ی فرانسه بود. در کلینیک معروفی کار می‌کرد و همان جا پذیرفتشان. یک گوشی روی شکم لخت‌نسرین گذاشت و مدتی گوش داد و پس از معاینات و پرس و جوهای بسیار دستور عکسبرداری داد. دکتر متفکر می‌نمود و نسرین ترس برش داشت که نکند یک بچه‌بی‌سر بزاید... ترسید که نکند بچه‌اش دو تا سر داشته‌باشد. نکند دو تا بچه از پشت بهم‌چسبیده بزاید... یا شاید غده‌ای در شکمش ولو باشد. دلش شوری می‌زد که نگو و بغض کرد. خواست به‌دکتر بگوید شنیده‌ام عکسبرداری برای بچه ضرر دارد، اما چیزی نگفت. بعد دکتر و شوهرش مدتی به‌فرانسه حرف زدند و رنگ شوهرش تیره‌تر از پیش شد.

در همان کلینیک عکس برداشتند و عکاس گفت که نتیجه را می‌فرستد پیش دکتر. فردایش به‌سراغ دکتر رفتند و دکتر به‌جای اینکه به‌نسرین حرف بزند با انور مدتها و مدتها به‌فرانسه گفت و گو کرد. انور دستمالی از جیبش درآورد و عرق پیشانی‌اش را سترد. معلوم بود دکتر پیشنهادی دارد که مطابق میل انور نیست. بعد انگار شوهرش دکتر را متقاعد کرد و حالا تلفن زنگ زد. دکتر گوشی را برداشت و بخشونت داد زد: گفتم که فعلاً مزاحم من نشو. ترس عظیمی بود. از آن ترسها که می‌تواند آدم را فلج کند، که آدم را دچار سگته بکند. اخیراً و به‌توصیه شوهرش چند کتاب ابستنی و زایمان خوانده‌بود. ترس آدم نیمه‌دانا فراگرفت. به‌فکر

ابستنی خیالی افتاد، تمام علائمش در او بود، بعلاوه شکمش هم چندان پیش نیامده بود. به فکر ابستنی خارج از رحم افتاد، ترس سرطان، ترس غده‌ای که کوچک و بزرگ می‌شود و گاه به اندازه یک هندوانه ... خوشبختانه دکتر لبخندی به او زد و گفت: جای هیچ نگرانی نیست، سر نه ما تشریف بیاورید، سلامتی فارغ می‌شوید.

نسرین نفس راحتی کشید و گفت: آقای دکتر میل دارم زایمان بی‌درد بکنم ...

دکتر به فکر فرورفت و لبش را گزید و گفت: مانعی ندارد. از روی میز دفترچه‌ای برداشت و گفت: این تمرینها را بکنید، قول می‌دهم خیلی آسان و بدون درد وضع حمل بکنید.

تغییر رفتار شوهرش از آن بعد از ظهر به بعد حیرت‌آور بود. فردای آن روز انور نه ورزش صبحگاهی کرد و نه دور باغ دوید و نه کالری حساب کرد. بعکس به نسرین گفت برایش باقلاپلو بپزد و گوشت بره نازک لایش بگذارد و نسرین گل از گلش شکفت. کم‌کم آبی تو پوست انور دوید آنچنان که دیگر سبکس پیدا نبود. عوض همه کار، انور به نجاری علاقمند شد. تمام ابزار نجاری را فراهم آورد. اول یک قوطی چهارگوش دسته‌دار ساخت و ابزار را در آن جاداد، بعد یک جعبه از چوب کاج ساخت. شاهکارش قفسی بود غیر از کف آن که از چوب ساخته بود، همه اضلاعش را با تور سیمی سبز پوشانده بود.

مهربانیش به نسرین تازگی نداشت، اما کم‌کم از خودش درآمد. مهمانی می‌داد و مهمانی می‌رفت، بی اینکه قابلمه غذایش را با خودش ببرد. با نسرین خارج از باغ بدون عینک تیره و عصا پیاده‌روی می‌کرد. روز تولد نسرین یادش بود. حتی سالروز عروسیشان نسرین را به هتل هیلتون برد.

روز اول اردیبهشت نه ماه نسرین تمام می‌شد. صبح زود چمدانش را بست. دو تا پیراهن خواب، یکی گل‌بهی و دیگر سفید که پیش‌سینه یکی را با ابریشم رنگی، خانه‌زن‌بوری دوخته‌بود و دومی را با چرخ خیاطی گل و بوته انداخته‌بود، در چمدان گذاشت. دو دست لباس کامل بچه، یکی سفید و دیگری آبی با پتو و کهنه بچه گوشه چمدان گذاشت. از شوهرش خواسته بود دو تا اسم قدیمی از شاهنامه یا هر کتاب دیگری که می‌داند پیدا بکند اما شوهرش مدتها بود از صرافت لغت‌سازی و نامگذاری افتاده‌بود. یک کتاب نامگذاری خرید و دست نسرین داد و نسرین برای دختر زیر اسمهای رکسانا و ماندانا و مروارید و ندا را خط کشید و برای پسر، اول میان سورنا و بکتاش و پوریا مردد بود و بعد امید را خودش بی اینکه در کتاب نوشته شده‌باشد انتخاب کرد.

قفسهای مرغ مینا و قناریهایش را برد، دست ملک‌جون سپرد و بعد برگشت و سگ پکنیش را هم برد. اما مدتها بود که آن اشتیاق سابق را نسبت به پرنده‌ها و سگش نداشت. خوب وقتش محدود بود، باید پرده‌های اتاق بچه را می‌دوخت و گنجه لباسش را مرتب می‌کرد و روی گنجه عکس-برگردان می‌انداخت. خودش عصرها پیاده‌روی می‌کرد و تمرینهای زایمان بی‌درد بیش از همه وقتش را می‌گرفت: روی زمین بخواب و خودت را رها کن، خیال کن تمام اجزاء بدنت از تو جدا شده، شل بشو. حالا نفس عمیق بکش و تمام فکرت را تمرکز بده روی نفس کشیدنت... و از این قبیل. خودش را وزن می‌کرد. ماه نهم پنج کیلو به‌وزنش اضافه شده‌بود. هر چند دکتر ماهی یک بار پذیرفته‌بودش و همه جور اطمینان به‌او داده‌بود، با این حال ته دلش خیال می‌کرد، در شکمش به‌جای بچه یک راز نهفته.

ملک‌جون از زیر قرآن ردش کرد. مشهدی‌علی یک دسته گل مریم داد دستش. با شوهرش سوار ماشین شدند. انور شاهکارش یعنی قفسی را

که با تخته و تور سیمی سبز درست کرده بود با خود آورده بود. نسرین با دیدن قفس دلش فروریخت. اما هیچ نگفت. در کلینیک با آسانسور به طبقه ششم رفتند. انور در یک دستش چمدان و در دست دیگرش قفس بود. طبقه ششم خلوت خلوت بود، فقط یک پرستار فرنگی پشت میز اطلاعات نشسته بود. انور در اتاق را باز کرد و نسرین وارد شد. چند تا دسته گل گلابول سرخ و سفید در گوشه و کنار اتاق قرار داشت و روی میز کنار تخت خواب یک سبد ارکیده زیر چراغ خواب بود. نسرین دنبال گلدانی می گشت که مریمهای مشهدی علی را در آن جا بدهد. روز پیشش سلمانی رفته بود. پیراهن خواب گل بهی را پوشید. آینه و ماتیکی از کیف دستیش درآورد و ماتیک مالید و روی تخت دراز کشید. شوهرش کنار تخت نشست و گره کراواتش را شل کرد و کتش را درآورد، با وجودی که هوا سرد بود.

انور دست نسرین را در دست گرفت و گفت: امپولی می زنند و بچه متولد می شود، نسرین گفت: نکند بچه در دلم مرده باشد. شوهرش گفت: به هیچ وجه، خودت که می گویی مرتب می لولد.

– آخر من که هیچ دردی حس نمی کنم.

– خوب، زایمان بی درد همین طوری است دیگر.

دکتر با لباس سفید آمد. همان پرستار فرنگی پشت میز، با یک سینی در دست، دنبال او بود. پرستار سینی را کنار سبد ارکیده گذاشت و امپولی به او زد. و دکتر به پرستار رو کرد و به انگلیسی گفت که دیگر کاری به او ندارد و پرستار رفت. دکتر یک ابزار روی بینی نسرین گذاشت و گفت: نفس بکشید و بشمارید. از جیبش امپولی درآورد و به او زد و بعد پیراهن خوابش را آورد تا زیر سینه هایش و دو پایش را بلند کرد و دور از هم قرارداد و روی شکمش فشار می آورد، آنچنان فشار می آورد... نسرین احساس می کرد چیزی مثل پولک در تنش فرومی رود و جنبدهای انگار

به جلو می خزد و مثل آب جاری می شود و دیگر هیچ نفهمید.
چشم که باز کرد عصر بود. انور کنار تختش نشسته بود و دستش را
در دست داشت.

نسرین پرسید: تمام شد؟

- آره جانم.

- چی هست؟

انور آب دهانش را فروداد و گفت: یک پسر

نسرین روی تخت نشست، دست در گردن شوهرش انداخت و گفت:

خدا را شکر، پس امید ما بدنیا آمد، حالا چقدر نذر کرده‌ام که باید ادا کنم ...

به مامانم تلگراف بزن، بنویس مسافر ما، امید ما وارد شد ... نه بنویس ...

انور ساکت بود. نسرین دلش فروریخت. گفت: عزیزم، دستور بده بچه

را بیاورند ببینم. دیگر صبر ندارم. چند کیلو وزن داشت؟ من صدای

گریه‌اش را نشنیدم.

شوهرش گفت: حالا استراحت کرده، تو هم امشب استراحت کن،

فردا صبح ...

- نه، بگذار فقط یک نظر ببینمش ... خواهش می‌کنم، جان من ...

- امکان ندارد جانم.

و نسرین دست به‌زنگ برد. انور بشتاب دست او را گرفت و گفت:

بگذار برایت توضیح بدهم.

- نمی‌خواهی بگویی که بچه مرده؟ می‌خواهی؟

- متأسفم عزیزم، اما بچه مرده بدنیا آمد.

نسرین زد زیر گریه و از میان اشک گفت: آخر چرا، او که تا دیشب

می‌لولید؟

- خوب، تقدیر این طور بود دیگر.

- تو که به تقدیر اعتقاد نداشتی.

- حالا دارم.

- اصلاً نه ابستنی من به آدم برده بود، نه زایمانم... اصلاً شاید بچه نبوده، غده‌ای چیزی بوده، یا جانوری بوده. تو می‌دانستی، برای همین قفس با خودت آورده بودی.

- عجب کج خیال هستی زن، من قفس آوردم که از اینجا ببرم...

نسرین پرسید: خوب چکارش کردید؟ دست کم بگذار مردماش را ببینم، نه ماه... و بتلخی گریست و موهایش را کند.
- نمی‌دانم.

نسرین داد زد: نمی‌دانی بچه‌ات را کجا چال کرده‌اند؟ خوب است ولله. و آرام شد. گفت: دست کم نعشش را از آنها بگیر، تو یک پاکت نایلون بگذار، بگذار تو یخچال، فردا تو باغ ژاپنی‌مان کنار برکه، دفن کن. یا صبر کن تا خودم بیایم.

- عزیزم، هیچ کدام ممکن نیست، بچه را تا حالا دفن کرده‌اند، نمی‌شود نبش قبر کرد.

- شاید انداخته باشندش تو سطل خاکروبه.

انور تأمل کرد تا نسرین هر چه توان داشت به صورت اشک هدر داد. آرام که شد گفت: حالا پاشو مثل یک دختر خوب لباس بیوش برویم خانه.
- خانه، به این زودی؟ بگذار یک هفته بمانم. آخر ناسلامتی زانو هستم...

- تو زن سالمی هستی - و نوازشش کرد: پوست زیتونی، چشمهای سورمه کشیده، گونه‌های برجسته، لب و دهان ترکان خطا، خودت نمی‌دانی چه لعبتی هستی عزیز دلم؟ حیرت‌آور این بود که انور دست گذاشت روی چشمهایش و گریست. آدم که برای زیبایی کسی گریه نمی‌کند. نسرین

دست کشید روی موهای شوهرش. سرش را گذاشت روی سینهاش. بعد سر بلند کرد و نرمه گوشش را بوسید. گفت: گریه نکن. فکری به حال من بکن. چکار کنم؟

انور در آغوش گرفتش و بوسیدش. گفت: هزار کار می‌توانی بکنی. می‌توانی درس بخوانی. کنکور سرتاسری بده. درس بخوان. نسرین ساکت شد و به فکر فرورفت. گفت: شاید باز حامله شدم. کسی چه می‌داند؟
- شاید.

انور گفت: برای خودم یک مار خریدم. نسرین پرسید: مار؟ من می‌ترسم. آخر چرا از میان همه حیوانات مار؟

- می‌خواهم روی مار مطالعه کنم. الان تو آن قفسی است که خودم ساختم. نمی‌دانی چه مار قشنگی است. یک مار بینی گرازی است. یک بینی سربالا دارد و کلاهک محکمی روی بینیش است. پولکهایش زرد و قهوه‌ای است. الان که می‌رویم خانه می‌بینیش.
- سمی است؟

- نه جانم. سمی کجا بود؟ کم‌کم به همه اهل خانه انس می‌گیرد و نمی‌دانی چه دوست خوبی می‌شود. منتها نباید سر به سرش گذاشت. نسرین گفت: من از مار دلم بهم می‌خورد. با وجودی که خط و خال قشنگی دارد لزوج و لیز است.

انور گفت: بر خلاف، من پشت گردنش را گرفتم و ... حرفش را تمام نکرد.

نسرین گفت: خیلی از مار بدم می‌آید.
- می‌دانی که مار علامت شفاست. در پزشکی مگر مار نیست که دور

عصای خدای شفا‌دهنده پیچیده؟

- چه حرفها می‌زنی، مار باید قاعدتاً علامت دواهای سمی باشد.
 - نه عزیزم، مار علامت پزشکی، مار درختی بی‌زهر است.
 - من که اینها را نمی‌دانم.
 اما انور خیلی سرش می‌شد. انگار می‌خواست متقاعدش بکند که وجود مار در خانه آنها لازم است. گفت: تو کتاب اساطیر هند خواندم که مار علامت زمین است، علامت باروری، علامت تعالی، میانجی زمین و آسمان است.

نسرین گفت: شبیه مردی مرد است.

- بدت می‌آید؟

نسرین خندید. انور ادامه داد: در هند پرستش می‌کنند، مجسمه‌اش را در محراب می‌گذارند.

- چه دروغها؟

- باور کن راست می‌گویم، اسمش لینگاست، نشان توالد است.

نسرین آهی کشید و گفت: وقتی بچه بودم، مادرم قصه‌ای برایم می‌گفت، می‌گفت زنی موهایش می‌ریخته، بهش می‌گویند روغن مار به موهایش بمالد. مرتب از این روغن به موهایش می‌مالیده، موها رشد می‌کنند و شبیه دو تا مار سیاه می‌شوند و دور گردنش می‌پیچند و خفه‌اش می‌کنند.

- مار و مرد، هر دوشان تخم و ترکه‌های مرگند.

- مادرم می‌گفت: زن و مار را شیطان آفریده.

- این را که راست می‌گفته، خیلی شبیه‌اند.

نسرین دهن‌کجی کرد.

به‌خانه که رفتند انور اول به سراغ مار بردش و چراغ ایوان را روشن

کرد. مار واقعاً چنبره زده بود. نسرین را که دید سرش را بلند کرد و زبانک انداخت. زبانش نازک و نوک آن دوشاخه بود. به نسرین خیره نگاه کرد. پلکش شفاف و ثابت بود. انور کشو قفس را بالا زد و دست برد توی قفس و پشت گردن مار را گرفت و بیرون آوردش. مار پیچ و تاب خورد. دمش چقدر باریک بود. نسرین عقب رفت. انور یک تخم مرغ از جیبش درآورد و خم شد و کف قفس گذاشت و مار را به جای خود برگردانید و کشو قفس را پایین کشید. مار دهانش را بیش از اندازه باز کرد و تخم مرغ را بلعید و پوستش مثل لاستیک کش آمد و پولکهای بدنش روی هم غلتید. در زیباییش شکی نبود.

نسرین گفت: لقمه گنده تر از دهنش.

انور گفت: ارواره هایش ارتباط کمی با هم دارند، می تواند دهانش را زیاد باز کند.

نسرین پرسید: غذایش را نمی جود.

– نه قورت می دهد.

– اما دندان که دارد.

– دندان که بله، با دندان طعمه را می گیرد، در دهانش پس و پیش

می کند، میزان که شد می بلعد.

– تو ایوان سردش نیست، باران می آید.

– نه جانم خونسرد است، فکری کرد و ادامه داد.

– می اویزمش به چنگک آزاد طاق هلالی.

نسرین زد به گریه و گفت: این چنگک را برای بچمام گذاشته بودم.

می خواستم بزرگ که شد برایش تاب ببندم.

راه افتاد. از راهرو گذشت و در اتاق بچه را باز کرد و کلید چراغ را زد.

اتاق خالی بود. نه گهواره، نه سبد، نه کالسکه، نه قفسه، حتی پرده ها را

برداشته بودند. روی زمین نشست و سرش را به دیوار تکیه داد.
 بعد از شام، عزیزجان و خانم و آقای وزیر آمدند، بچه‌هایشان را
 نیاوردند. خانم وزیر یک کیک دانمارکی مغزپسته‌ای هدیه آورده بود و
 عزیزجان یک جفت انگوی طلا دست نسرین کرد و گفت: مبادا غصه
 بخوری‌ها، شکم بزا نداری که داری. اشک نسرین درآمد. عزیزجان بوسیدش
 و گفت: عمده سفیدبختی است سفیدبخت که هستی. نیستی؟

بعد آقای وزیر گفت که خیال دارد یک فروشگاه بزرگ مواد خوراکی
 باز بکند و به‌انور پیشنهاد کرد که برای مشغولیت با او شریک بشود. انور
 نگاهی به نسرین کرد و گفت: من که اهل کاسبی نیستم، اما نسرین... دلم
 می‌خواهد دست به کاری بزند. آقای وزیر گفت: این چشمم از آن یکی
 روشنتر... فکری کرد و گفت: یقین دارم خیلی استفاده دارد.

انور گفت: حتماً، ملت به هر چه نرسد، به شکمش خوب می‌رسد.
 عزیزجان رو به نسرین کرد و گفت: از وقتی انور غذای رژیمی
 نمی‌خورد چشمش نزنم چاق شده، آهی کشید و ادامه داد: اما من باید رژیم
 بگیرم، حمایل می‌گوید، عزیزجان صورتتان روز به روز کج‌تر می‌شود.
 آقای وزیر از برادرش پرسید: این روزها چکار می‌کنی؟
 نسرین بتلخی گفت: یک مار...

انور حرفش را برید و گفت: نسرین پاشو برای برادرم لیکور موز بیاور.
 نسرین بطری لیکور را از توی بوفه درآورد. می‌شنید که شوهرش
 می‌گوید، از خانمی نسرین حظ می‌کنم. بیمارستان که بود رفتم سراغ
 گنج‌هاش ویسکی بخورم، شمردم بیست و هفت جور مربا و ترشی و
 لیکور...

آقای وزیر گفت: بی ما عیثها می‌کنی، مشروب هم که می‌خوری.
 دو هفته طول کشید تا نسرین توانست اتاق خالی بچه را تحمل کند.

و میز اتو و چرخ خیاطیش را در آن اتاق بگذارد. اما تحمل مار از توانش بیرون بود. با این حال روال زندگی عادیش را از سر گرفت. صبح چهارشنبه در ایوان نشسته بود و بادام خلال می‌کرد. شوهرش روی صندلی خیزران کنارش نشسته بود و خاطرات سپهدار رشتی را می‌خواند. مار به‌چنگک اویزان بود. مرغ مینا رمیده، به‌مار زل زده بود و خاموش بود. قناریها غمگین‌تر از روزهای اخیر بندرت می‌خواندند. سگ پکنی کنار پای نسرین سر دو پا نشسته بود و گاه و بی‌گاه رو به‌مار عوعو ترسیده‌ای می‌کرد. نسرین بشقاب خلال بادام را برداشت و برد و در برگشتن ضبط‌صوت را آورد و روشن کرد. صدای ادیت پیاف برخاست. امید داشت قناریها آهنگهای ساده را پیروی کنند و بخوانند اما انگار حواسشان جای دیگر بود. هر چند مار را نمی‌دیدند. قفس مرغ مینا میان آنها و مار حایل بود. نسرین کنار مرغ مینا ایستاد و گفت: سلام خانم، از من قهری؟ مرغ مینا سرش را لای باله‌هایش مخفی کرد. مار عصبی بود و زیاد جنب می‌خورد. طوری رفتار می‌کرد که انگار مار درنده‌ای است. بدنش را باد کرد، کلفت کرد، سرش را پهن کرد و محکم به‌دیواره قفس کوفت. هیس بلندی کشید و بعد به‌پشت خوابید و دهنش را باز گذارد و بی‌حس و حرکت شد. نسرین می‌پاییدش. گفت: مارت مرد. انور کتاب را گذاشت روی میز جلوش و پاشد. گفت: بدجنس نمرده، خودش را به‌مرده‌غریبی می‌زند. دریچه قفس را بالا زد، پشت گردن مار را گرفت و بیرون آوردش و گذاشتش زیر سایبان توقف ماشین. نسرین پرسید: آزادش می‌کنی؟ خوب، دیگر کسی نمی‌تواند تو این باغ قدم بگذارد.

– همه بهش عادت می‌کنند.

مار از زیر ماشین بیرون خزید. بولکهایش را بر زمین می‌فشرد و به‌جلو می‌خزید. کمی مکث می‌کرد و باز از نو. انور گفت: نگاهش کن، مثل رود جاری می‌شود. مار رو به‌درخت گردو پیش می‌رفت. کنار درخت انگار

کمی خاک خورد و از درخت شروع کرد به بالارفتن و به شاخهای آویزان شد. میان درخت، گنجشک ماده‌ای کنار لانه‌اش نشسته بود و با منقارش بالهایش را صاف می‌کرد و به جوجه‌هایش نگاه می‌کرد جفت او، گنجشک نر روی شاخهای همان نزدیکیها سه تا انگشتش را جلو و انگشت چهارمش را واپس گذارده بود و کشیک می‌داد و جیک جیک شادمانه‌ای سرداده بود. مار رد صدا را گرفت و جای خودش را عوض کرد. نسرین از روی صندلی پاشد و دوید به طرف درخت گردو. دستهایش را در هوا تکان می‌داد تا گنجشکها را متوجه کند. سگ پکنی دنبال نسرین دوید و عوعوترسانش را سرداد. گنجشک نر کمی پرید و بعد دوباره روی همان شاخه نشست. انور گفت: نترس، هنوز آنقدر بزرگ نشده که گنجشک بی‌لعد. گنجشک نر انگار متوجه مار شد. جیک جیک وحشتزده‌ای کرد. گنجشک ماده هم متوجه شد و هر دو شروع کردند به پرواز در حول و حوش لانه‌شان. مار بی‌توجه به جیک جیک گنجشکها سراغ لانه رفت و نسرین می‌دیدش که یکی یکی جوجه‌ها را می‌گیرد، در دهانش پس و پیش می‌کند و می‌بلعد. بعد مار از درخت پایین آمد و آمد پای درخت و سرش را محکم به تنه درخت می‌کوفت. انگار در پوستش می‌لولید. انگار پوستش برایش تنگ بود و حالا انور هم ایستاده بود و تماشا می‌کرد. مار باز سرش را به کنده درخت سائید و ناگهان ... مثل معجزه بود. پوستش بتاممی اما یواش یواش از بدنش جدا شد و پوست تازه‌اش شفاف و براق بود. گفتی واکش زده بودند. انور گفت: رستاخیز.

نسرین پرسید: حالا دیگر چکار می‌کند؟

- می‌رود تو سوراخی که برایش پای درخت کنده‌ام و سوراخ را

گودتر می‌کند و میان ریشه‌های مرطوب درخت می‌خوابد. بیدار که شد مثل

یک چشمه از زمین بیرون می‌جهد.

- به دلم افتاده این مار باغ را خراب می‌کند.



غروب پنجشنبه هفته بعد، عزیزجان سگته دوم را کرد و نسرین تمام شب جمعه پای تختش در بیمارستان بیدار نشست و به جزئی حرکتش پامی شد و صدایش می‌کرد، به این امید که بهوش بیاید. تاریک و روشن بود که خانم وزیر تو آمد تا جایش را بگیرد اما گفت تا ظهر بیشتر نمی‌تواند بماند، چون امتحان بچه‌ها در پیش است و اگر بالای سرشان نباشد تلویزیون تماشا می‌کنند و درس نمی‌خوانند. نسرین قول داد که ساعت یازده شوهرش را بفرستد. هنوز آفتاب زده بود که به‌خانه رسید. سگ پکنی به‌استقبالش آمد و دور و برش گشت و عوعو رنجیده‌ای کرد. مار روی تخته‌سنگ پوشیده از خزه کنار برکه چنبره زده بود و خواب بود. نسرین به‌ایوان آمد، مرغ مینا در قفسش بال زد و گفت: سلام خانم. فاریها در قفس، پروازهای کوتاه کردند و نسرین خوشحال شد که برایش خواندند، مهدی‌علی آمد، سلام کرد و کلید چاه را زد و گفت: خانم، آب خوب بالا آمده. آب شرشر به‌نهر و بعد به‌برکه ریخت. نسرین احساس کرد که آب با صدای بلند از مار شکایت می‌کند و نهر آرام آرام دل‌داریش می‌دهد که بگذار از برکه بپرسیم. و برکه می‌گوید صبر کنید ببینیم آخرش چه می‌شود.

هوا روشن شد - نیلوفرهای آبی در برکه ناگهان شکفتند و نسرین به‌یاد حرف شوهرش افتاد که می‌گفت: جایی خوانده که معرفت شبیه شکفتن یک گل است. باغ زیر آفتاب اواخر اردیبهشت ناگهان جان گرفت. همه چیز آنقدر تر و تازه پدیدار شد که آدم خیال می‌کرد خدا، همین الآن دنیا را آفریده، و حالا در آسمان گرفته نشسته تماشا می‌کند و از خلقت خود و از این همه معرفت که به‌صورت شکفتن‌ها به‌جهان ارزانی داشته، حظ می‌برد. شکوفه‌های سیب و گلابی‌های پاکوتاه اطراف برکه ریخته بود و میوه‌های آینده، حالا به‌اندازه یک فندق و بادام، نوید مرباها و ترشیهایی را

می‌داد که نسرین می‌بخت و در ظرفهای بلور می‌ریخت و در بوفه می‌گذاشت. این هم خودش نوعی معرفت، در متن زندگی بود. بختن، قوام آوردن، به‌منظم‌درآوردن... نسرین اندیشید از بی‌خوابی دیشب به‌سرم زده، با نگاهی به‌باغ حس کرد که دوران جوانی برگها و بوته‌ها و غنچه‌های گل سرخ فرارسیده. سبزی برگهای خرمالو یک سبز شفاف زمردی و سبزی سروهای خمرهای سبز یشمی و رنگ سبزیهای دیگر رنگهایی میان این دو تا بود. چند جور رنگ سبز در همین باغ بود که آدمها اسمی برایشان نگذاشته‌بودند؟ البالوها و گیلاسها و زردآلوها، مدتها پیش شکوفه‌ها را داده‌بودند تا سر فرصت و با غرور میوه‌های خود را بازند و بارهایشان را با شهد بیامیزند. زمان می‌گرفت اما شدنی بود. زمین مثل مادر از همه‌شان پرستاری می‌کرد، بر ساحت خودش نگاهشان می‌داشت، نمی‌گذاشت در فضا ولو و سرگردان بشوند، صبوری و سکون یادشان می‌داد و شیرۀ جانس را ذره ذره نثارشان می‌کرد تا بمکند و آفتاب هم کمک می‌کرد. نور و گرما هدیه می‌داد تا رسیده و کامل بشوند. آسمان آنقدر شفاف و آبی و روشن بود که گفתי خدا مهمان داشت. ضیافت عظیمی بود، ضیافت روز الست، روز اول خلقت، انگار همه فرشته‌ها دعوت داشتند. انگار می‌خواستند مشورت کنند که آدم را به‌چه صورتی بیافرینند. به‌صورت فرشته‌ها؟ فرشته‌ها که حافظ گفته عشق را نمی‌شناسند. نسرین احساس بیداری می‌کرد. احساس می‌کرد که خودش هم در حال شکفتن است.

ناشتایی که خوردند، نسرین تصمیم گرفت برود زیر دوش. داشت میز صبحانه را جمع می‌کرد که دکتر بیدختی با لباس کوهنوردی از راه رسید. مار سرش را بلند کرد و با چشمهای قرمز به‌او خیره شد و راه افتاد. بیدختی خودش را کنار کشید، ترسان به‌ایوان آمد و نشست. نسرین پرسید: صبحانه خورده‌اید؟ گفت: نه، خیلی هم گرسنه‌ام. امروز زدم به‌کوه. بعد رو

کرد به‌انور و گفت: انورالسادات، محض خاطر خدا، دست از سر این مار بردار، کسی دیده که آدم مار در آستین پرورش بدهد؟

نسرین برای بیدختی چای ریخت و بعد رفت و برایش نیمرو درست کرد. نشست و به‌باغ نگریست. حال خوشی داشت. از زنده‌بودن خودش شاد بود. دارکوبی نوک خود را مثل یک چکش به‌کنده درخت گردو می‌کوفت. دو تا قورباغه سینه‌کش آفتاب خوابیده‌بودند. مار می‌آمد. دست تقدیر را می‌مانست. دهان باز کرد و یکی از قورباغه‌ها را بلعید. دارکوب پرواز کرد. نسرین پاشد، قفس قناریها را تو برد و بعد قفس مرغ مینا را برد، و قفسها را تمیز کرد و برگشت. بیدختی سیگار می‌کشید، گفت: همه چیز یا شکفته، یا در حال شکفتن است، اما زیر چتر ترس. انور گفت: از اینکه زن و بچه‌هایت می‌روند دلت تنگ است، فلسفه می‌بافی. نسرین گفت: خوب، آخر تابستان که برمی‌گردند. بیدختی دستمالی از جیبش درآورد، عینکش را از چشمش برداشت و با دستمال پاک کرد و گفت: متأسفانه دیگر بر نمی‌گردند. خانم می‌گوید خود ایرانیها بچه‌هایشان را می‌فرستند فرانسه، من که خودم فرانسویم، بچه‌هایم را اینجا بزرگ کنم که چی بشود؟

انور پرسید: خوب تو چکار می‌کنی؟

- نمی‌دانم، شاید مجبور بشوم، من هم بروم. فکری کرد و گفت:

می‌بینی خیلیها دست و پایشان را جمع می‌کنند که بروند. زمینها یا خانه‌هایشان را گران فروخته‌اند، مهاجرت می‌کنند. روشنفکر جماعت هم به‌بهانه بچه‌هایشان می‌روند، اینجا علی می‌ماند و حوضش.

انور بتلخی گفت: کاش دست کم حوضی در کار بود.

بیدختی گفت: حالا هنوز قابل تحمل است، چند سال دیگر...

نسرین برای خودش چای ریخت. بیدختی پرسید: عرق نداری؟

نسرین گفت: صبح اول صبحی؟

برای بیدختی در یک سینی کریستال ویسکی و گیللاس و سودا و یخ آورد و روی میز گذاشت و شروع کرد به جمع کردن میز صبحانه. بیدختی جام ویسکی در دست گفت: بوی پژمردگی و ویرانی می‌شنوم.

نسرین گفت: حق با شماست، به‌انور گفتم که یک پلیدی بر خانه‌مان سایه انداخته، گفتم این مار باغ را خراب می‌کند.

بیدختی گفت: نیچه گفته مار و عقاب دو حیوان مفرور و زیرکند. رفیق فیلسوفند. مظهر صفات مرد برتری هستند که عهد جدید را باید شروع بکنند.

نسرین گفت: عهد جدیدی که با مار و عقرب شروع بشود برای عمه نیچه خوب است، اصلاً نیچه کی هست؟

انور گفت: نیچه دیوانه‌ای مثل من بوده.

نسرین گفت: این را که راست می‌گویی، وقتی به چیزی دل‌بستی زیاده‌روی می‌کنی، آن وقتها ویر کالری، حالا ویر مار، چه دستک و دنبکی به‌دمش می‌بندی.

بیدختی گفت: و تمام این مدت دل‌بسته تو بوده.

نسرین گفت: کاش یک عقاب از آسمان پر می‌گرفت و می‌آمد و این مار را می‌بلعید.

بیدختی گفت: خدای زمین است، تظاهر آب زندگی است.

انور خداحافظی کرد و به‌نسرین گفت: خوب شد که تنها نمی‌مانی و به‌سراغ مادرش به‌بیمارستان رفت.

بیدختی بی‌حساب ویسکی می‌خورد، می‌ریخت و سر می‌کشید. نسرین گلایه کرد: اول که آمدید گفتید مار در آستین نپروران، بعد رایتان عوض شد، گفتید مار هزار خاصیت دارد. رساندیدش به‌مرحله‌ی خدایی.

بیدختی چشمهای ریزش را بهم‌گذاشت و با صدای غمگینی گفت:

آخر، این یک مار استثنایی است. انورالسادات به خاطر عشقی که به تو دارد نگهش داشته.

- می دانم چه می خواهید بگویید، اما نگوئید، انور را دوست دارم چون به رویم نیاورده.

بیدختی چشمهایش را باز کرد و راست نشست. پرسید: واقعاً می دانی؟

- اول حدس می زدم حالا یقین دارم. خودم می کشمش.

- یعنی بچه خودت را می کشی؟ بچه‌ای از رحم خودت؟

نسرین سر به زیر انداخت، به جهالت خودش، به زن قرشمال، به علفهای خشکی که حتماً لانه مار بوده، به تخم مار، به رحم گرم خودش از ته دل لعنت فرستاد. سرش را بلند کرد و پرسید: فقط نفهمیدم چرا نه ماه طولش دادند؟

بیدختی گفت: که نه ماه خوشحال باشی، از خون تو تغذیه کرده...

باز برای خودش ویسکی ریخت، یخ انداخت و گفت: می گویند مار به آدم خواب کاری ندارد.

عینکش را برداشت و چشمهایش را با دست مالید. نسرین گفت: هیچ زنی دلهره‌های مرا نداشته.

□

مار کم کم صاحب‌اختیار مطلق خانه شد، واقعاً مثل چشمه از سوراخش می جوشید و مثل رود جاری می شد و می آمد توی اتاق و می رفت بالای بوفه چنبره می زد و سرش را بالا می گرفت و زبانک دوشاخه‌اش را بیرون می انداخت. انگار روی گنج نشسته و واقعاً هم روی گنجهای آن خانه می نشست. تمام ظروف نقره، کریستال، بارفتن، شربت‌ها، ترشیا، لیکورها و مرباها که نسرین با شکیبایی و ظرافت پخته بود، در بوفه

بود. مار روز به روز رشد می‌کرد و درنده‌خوتر شده بود. تا آنجا که نسرین شاهد بود تا حال دو تا قورباغه بلعیده بود، چهار تا گنجشک، به اندازه پولکهای تنش مارمولک و سوسک و ملخ و تخم و جوجه پرنندگان فرو داده بود. از پشت کنده درخت، از پشت تخته سنگ کنار برکه مثل برق، مثل صاعقه بر سرشان جست می‌زد و با دندان می‌گرفتشان. جوجه پرنندگان غذای محبوبش بود، به هیچ جوجه‌ای ابقا نمی‌کرد، انگار جوجه‌ها بودند که جایش را در باغ تنگ کرده بودند. دیگر هیچ پرنده‌ای جرات نداشت در آسمان آن باغ پرواز بکند. اوایل بهار یک جفت فاخه آنقدر آمدند و رفتند تا بالای پرده حصیری اتاق خواب که لوله شده بود و بالا زده شده بود لانه ساختند. آنقدر علف خشک و سوزن کاج و قاصدک به‌نک گرفتند و آوردند تا لانه‌شان تکمیل شد و نسرین حتی در روزهای آفتابی پرده را پایین نمی‌انداخت، نکند لانه‌شان ویران بشود. جوجه‌ها که بال و پر درآوردند پرواز کردند و رفتند اما فاخه‌های نر و ماده در باغ ماندگار شدند. مار، فاخه نر را کنار صخره گیر آورد و دورش چنبره زد و فشارش داد. فاخه بل‌بل کرد و بعد ناگهان نفسش بند آمد و نسرین از ترس نمی‌توانست نزدیک بیاید. نسرین علاقه خود و شوهرش را در تن این دو پرنده بی‌آزار مجسم می‌دید. با هم حرف می‌زدند، کنار هم می‌چمیدند، عشق می‌ورزیدند... مار رفت زیر درخت گردو و چنبره زد و خوابید و حالا فاخه ماده، دور جفتش می‌گردید و بویش می‌کرد و به مهر رویش خم شده بود، انگار صدایش می‌کرد و می‌گفت: تو نمی‌توانی مرا بگذاری و بروی... نسرین می‌اندیشید این مار ستیزه‌جو و درنده‌خو شده، به سرش زده، تمام صفات شیطانی تمام مارهای جهان را در خود جمع کرده، یک متر و بیست سانت قد کشیده، قطرش دست کم ده سانتی‌متر شده، افعی شده، اژدها شده. حالا دیگر لابد سمی هم شده، کاش یک صیاد، یک عقاب با منقار خمیده و

چنگال تیز و دید قویش از قعر آسمان با آن قدرت پرواز بی مانند می آمد و می ربودش.

چرا این اتفاق از میان همه دنیا باید برای من بیفتد؟ وقتی فکر می کنم در رحم خودم مار پرورانیده ام چندم می شود. چرا انور نگهش داشته؟ به صرف اینکه از تن من درآمده؟ این چه جور دوستی است؟ ترس و سکوت مثل تاریکی شب بر باغ چیره شده بود. اوایل قناریها متوجه مار نبودند با این حال کز کرده بودند و گوشه قفس می چمیدند. بعد از خواندن افتادند. یک روز یکیشان در چشم مار که گرداگرد طاق هلالی می خزید زل زد و پرپر زد و مرد. نسرین قناری دیگر را آزاد کرد هر چند می دانست نمی تواند غذای خود را بیابد، هر چند می دانست با وجود مار در باغ، گم و گور خواهد شد. با این حال بهتر از، از ترس مردن که بود و شاید یک یا حتی دو روز پرواز سیری می کرد و مزه آزادی را می چشید. آزادی در بال او بود، آن همه که هر دوشان چهچه می زدند از غم غربت بود. یادشان می افتاد به آزادی پدرها و مادرهای اولیه شان یا شاید به قول انور این همه سرود که می خواندند در وصف آزادی بود.

مرغ مینا از سخنگویی بازماند و هر چه نسرین به حرف گرفتش صدای او را منعکس نکرد، سرش را زیر می انداخت، به راست و بعد به چپ حرکت می داد، تمرکزش را از دست داده بود. عاقبت یک روز صبح نسرین لاشه اش را گوشه قفس دید، لابد بس که خاموش مانده بود، دق کرده بود. سگ بکنی از مار می گریخت و لاغر می شد و عوعوش گفتی از ته چاه می آمد. نسرین بخشیدش به ملک جون، خانم همسایه اش. اما مشهدی علی با پای خودش رفت. یک روز به نسرین گفته بود: خانم توی این باغ یا جای من یا جای این مار. خدا حافظی که کرده بود گفته بود: خانم این مار را بکش. نسرین پرسیده بود: چطوری؟ مشهدی علی گفته بود: اگر بخواهی راهش را

پیدا می‌کنی.

انتهای باغ، کرت سبزیهای خوردنی و جالیز خیار و گوجه‌فرنگی و نخودسبز بود. نعنای و ریحان و مرزه و گشنیز... نسرین اسم آن کرت را گذاشته بود مزرعه زیبایی، اما جرات نمی‌کرد به‌ته باغ برود و سبزی خوردن بچیند و زیر لوله آب بشوید. آن سبزیها معجزه‌های بهار و تابستان بودند و همه حسها را با هم ارضا می‌کردند. بویایی، چشایی، بینایی. اما دیگر در آن باغ هیچ حسی ارضا نمی‌شد. میوه‌های سر درختها حتی خوراک گنجشکها نشدند، چرا که گنجشکها از آن باغ مهاجرت کرده بودند. میوه‌ها رسیدند، پژمردند و خشک شدند. پارسال در همین موقع در باغ چه غوغایی برای میوه‌چینی برپا بودا چه زندگی موج می‌زدا

مار روی صخره کنار برکه می‌نشست، گردنش را بالا می‌گرفت، سرش را پهن می‌کرد و هیس هیس بلندش در فضا می‌پیچید. خزهای صخره زرد شده، خشکیده بود، آب برکه لجن شد و دیگر هیچ نیلوفری در آن با آفتاب نشکفت و دم غروب نخفت. گاهی مار زیر درخت گردو چنبره می‌زد و می‌خوابید و وقتی می‌خوابید که یا پرندمای رابی جان کرده بود، یا خزندمای را بلعیده بود و یا دور درختی حلقه زده بود و خشکانیده بودش. درخت گردو خشکید، درختهای گللابی و سیب پاکوتاه کنار برکه، پژمردند. راننده می‌ترسید از ماشین پیاده بشود، جلو عمارت بوق می‌زد و شیشه‌های ماشین را حتی در گرمای مرداد بالا می‌زد.

مار یک بار دیگر پوست انداخت و قدش بلندتر و تنش ضخیم‌تر شد و صدای هیس هیس او رساتر و ترساننده‌تر در باغ منعکس می‌شد. حتی انور دیگر نمی‌گفت که مار مظهر زندگی مادی یا مظهر رستاخیز است. بیدختی هم بعد از آن روز جمعه به‌خانه آنها پا نگذاشته بود. مار به‌زن و شوهر کاری نداشت، اما شهرتش به‌همه جا رسیده بود، همسایه‌ها و قوم و

خویشها و دوست و آشناها می دانستند که آنها چنان ماری در خانه دارند. حتی عزیزجان با وجودی که امسال بیشتر از پارسال به تغییر آب و هوا نیازمند بود، به خانه آنها نیامد و باغ وزیر در دربنند را ترجیح داد. باید فکری به حال مار می کردند و نسرین نمی فهمید دلیل امتناع شوهرش از یک چاره جویی قاطع چیست؟ اگر مار از خانه درمی آمد و دنبال بچه های مردم می گذاشت و دور پر و پایشان حلقه می زد چی؟ اگر سر چهارراه را قرق می کرد و نفس هر نفس کشی را بند می آورد چی؟

نسرین و شوهرش دیگر در ایوان نمی نشستند، مشهدی علی نبود که ایوان را جاروب بکند. راننده هم می ترسید از ماشین پیاده شود. نسرین هم حال و حوصله نداشت. بعلاوه آن باغ ویران شده، آن همه علف هرز که روییده بود، آن همه خشکی و قحط طراوت، به دیدن نمی ارزید که آدم در ایوان بنشیند.

در سالن نشسته بودند و پرده های حصیری را انداخته بودند. گرم نبود اما نسرین احساس خفقان می کرد، انگار زندانش کرده بودند، پرده های حصیری افتاده بود، و انور در نور چراغ رومیزی کتاب صد سال تنهایی را می خواند و نسرین افسوس روزهایی را می خورد که باغشان باغ بود. در باغ را باز می گذاشتند و رهگذرها که از آنجا می گذشتند می ایستادند به تماشا، اما این آخریها همیشه در باغشان بسته بود.

باید برود داروخانه نیاوران، سیانور بخرد. خواهد گفت برای عکاسی می خواهم، سیانور را می ریزد توی شیر و بشقابهای توگود را از این شیر پر می کند و جا به جا در دسترس مار می گذارد...

اما اگر مار لب به این شیر نزد چی؟ اگر سیانور در او کارگر نشد چی؟ راستی قرص خواب آور چطور است؟ اما این مار مکارتر از این است که دم به چنین تله هایی بدهد... می رود سر کوچه، سر چهارراه، داد می زند: ای

مردم واقعی، به دادم برسید... باید این کار را روزی بکنند که انور خانه نباشد. مردم را جمع می‌کند، کشیک می‌دهند تا مار بخوابد. یکی یک سنگ بزرگ در دست می‌گیرند و سرش را می‌کوبند... و امی دارم پوستش را بکنند و از پوستش می‌دهم برایم کفش و کیف بسازند، تو نادری یک کفاشی ارمنی... کاش مشهدی‌علی نرفته بود، او می‌دانست چه جور شر این بختک را بکند... کاش کسی را سراغ داشتم که تفنگی چیزی داشت، می‌آمد و با گلوله گرم حسابش را می‌رسید. مردم به حرف من آدمی گوش نمی‌دهند، سرشان را می‌اندازند زیر و رد می‌شوند. می‌روند آش رشته بخورند و تلویزیون تماشا کنند، راستی مدتهاست، آش رشته نپخته‌ام. بروم سر پل تجریش کشک و رشته بخرم...

انور پرسید: در فکر چی هستی؟

نسرین گفت: حتی به خرخره خودت هم رسیده.

انور گفت: می‌گویی چه کارش بکنم؟

- بکشش.

- چطوری.

- نمی‌دانم، با سنگ، با سم، با گلوله، راهش را پیدا کن.

- تو که می‌دانی من اهل خشونت و ماجرا نیستم.

- این همه درس خوانده‌ای، از پس یک مار بر نمی‌آیی.

انور اهی کشید و گفت: این درسهایی که من خوانده‌ام، هیچ کدام

هیچ راه حلی برای هیچ چیز به من یاد ندادند.

- عقل و شعور که داری، آنها را بکار بینداز.

- از خودم بدم می‌آید، انگار مرا اخته کرده‌اند، فرهنگ من یک

فرهنگ مومیایی شده است.

- من این حرفها سرم نمی‌شود، اما می‌دانم که باید دست این مار از

سر زندگی ما کوتاه بشود. دارم خفه می شوم. انگار خاک گورستان روی این باغ ریخته‌اند.

- به‌بیدختی تلفن کن، مدتی است اینجا نیامده...

- مدتهاست هیچ کس به‌این خانه پا نگذاشته، حتی مادرت، اگر

کاری نکنی از این زندانی که برایم ساخته‌ای می‌گذارم و می‌روم.

- کجا می‌روی؟

- می‌روم کلفت امام رضا می‌شوم.

- پاشو به‌بیدختی تلفن کن.

- چرا بیدختی؟ مگر خودت چه چیزت از بیدختی کمتر است؟

نسرین تأملی کرد و بعد پرسید: می‌خواهم بدانم این همه کتابهای

کلفت کلفت برای چه می‌خوانی؟

- برای رفع افسردگی.

بیدختی را به‌باغ کشانیدند. عصر همان روز بود. انور گله کرد که

مدتهاست به‌سراغشان نیامده و بیدختی گفت که گرفتار بوده، و این در و آن

در می‌زده که کاری در فرانسه گیر بیاورد تا برود پیش خانم و بچه‌ها. شربت

در خانه نداشتند و نسرین برای بیدختی پسی‌کولا آورد و نشست و دامنش

را روی پاهای لختش کشید. موهای پایش بلند شده‌بود و حوصله نکرده‌بود

بندشان بیندازد. از بیدختی پرسید: باغ را دیدید چه خرابه شده؟ بیدختی

با انگشتش یخ را در لیوان پسی‌کولا چرخانید و گفت: از ترس مار زود

چپیدم تو.

نسرین گفت: درختها پژمرده، میوه‌ها خشکیده، سبزیها پایمال

شده، نیلوفرها... رو کرد به‌انور و ادامه داد: انور فقط بلد است حرفهای

قشنگ بزند، می‌گفت معرفت شبیه شکفتن یک گل است، حالا می‌بیند که

در این باغ دیگر معرفتی نمانده، باز دست‌بکار نمی‌شود.

- دست به کار چی؟

- کوفتن سر این مار.

بیدختی لیوانش را سرکشید و گفت: اینکه کاری ندارد، تلفن کنید به باغ وحش، از قول من به دولتشاهی بگویید یک مار منحصر به فرد داریم، مارگیر بفرستند ببرندش.

انور خندید و گفت: یک راه حل مومیایی شده.

نسرین گفت: در قفس تماشایی است، اما مگر بند می‌شود؟

بیدختی گفت: این دیگر مسأله تو نیست. مسأله باغ وحش است.

نسرین نفهمید چطور شد که ناگهان از جا دررفت، داد زد: آقا جان،

من می‌خواهم انتقام خودم را از این مار بگیرم، می‌خواهم این بچه‌ای را که خودم زاییده‌ام...

انور کلامش را قطع کرد، باشد ایستاد و خیره نگاهش کرد و پرسید:

کی به تو گفت؟ بیدختی؟

نسرین جواب داد: از اولش خودم می‌دانستم، آن راه حل هم به قول

خودت مومیایی شده بود. اصلاً همه حرفها و همه کارهایتان مال عهد

دقیانوس است. چشم در چشم انور دوخت و افزود: چرا این قدر بی‌حالی

مرد؟ حتی نمی‌توانی سر من داد بزنی.

انور بتلخی گفت: این یکی را که می‌توانم، نگاهش کن از ریخت

افتاده.

نسرین بخشونت گفت: من دارم خفه می‌شوم... تو احمق، فکر

شکل و شمایی، حقا که موریانه مغزت را خورده، پوسیده شده‌ای. آب

دهانش را فروداد و گلابه کرد: مگر تو نبودی که می‌گفتی قناریها در وصف

آزادی سرود می‌خوانند؟ آزادی فقط توی کتاب و برای شر و ور بافتن خوب

است؟

بیدختی زد به خنده و گفت: چشمم روشن، حالا دیگر جلو انورالسادات درمی آیی، می خواهی کیش بدهم سه طلاقهات بکنند؟ اما بدان که من محلل بشو نیستم... عینکش را برداشت، دستمال کاغذی روی میز نبود، خودش هم دستمال نداشت، با انگشتهایش عینکش را پاک کرد. نسرین زیر لب گفت: خیلی دلتان بخواهد.

انور رو کرد به نسرین و گفت: رویت زیاد شده.

نسرین بغض کرد و گفت: حیف سلام و علیک.

بیدختی گفت: همدیگر را آزار ندهید.

صبح روز بعد نسرین حمام رفت، با ریش تراش برقی انور موهای بابش را زدود، به ناخنهای دست و پایش لاک مالید و تلفن آرتیگ را گرفت.

انور با تحسین می پاییدش، پرسید: به باغ وحش تلفن می کنی؟

چند روز گذشت تا یک روز صبح دو تا مارگیر از باغ وحش با جیب به باغ آمدند و پیاده شدند. یکیشان لباس سرتاسری از جین آبی به تن داشت و از توی جیب یک قفس سیمی بزرگ درآورد. آن دیگری عینک آفتابی زده بود و روی شلوارش پیراهن یقه باز پوشیده بود. یک میله فلزی نوک تیز از توی جیب درآورد. دو تا دستکش نمدی هم درآورد و دست کرد. مار زیر درخت خشکیده گردو چنبره زده بود و خواب بود. مارگیرها پاورچین پاورچین نزدیک شدند. نسرین و انور در ایوان ایستاده بودند. نسرین می اندیشید الآن است که بیدار می شود، زبانک دوشاخه اش را بیرون می اندازد و به کمر مرد دستکش به دست می آویزد، دور کمرش حلقه می زند، فشارش می دهد و نفسش را بند می آورد. اما مار همچنان خواب بود. مرد دستکش به دست میله فلزی را گذاشت روی زمین، انگشت شستش را گذاشت روی سر مار و با چهار تا انگشتش گلوی مار را گرفت. مار چشمش را باز کرد، چشمهایش قرمز قرمز بود، اما نه زبانک انداخت و نه حمله کرد.

مرد بلندش کرد و مار، پیچ و تاب خورد. مرد دیگر کشو قفس را بالا کشید و مرد مار به دست مار را کف قفس رها کرد و دستش را واپس کشید و آن دیگری کشو قفس را پایین آورد.

مار و مارگیرها که رفتند، نسرین اهی کشید و گفت: این باغ را از نو سر و صورت می‌دهم، می‌توانم، مشهدی‌علی هم برمی‌گردد.

انیس

در که زدند، بتول خانم خودش در را باز کرد و از دیدن انیس جاخورد. دو تپه سرخاب روی گونه‌ها، چکمه سیاه لاستیکی به پا و پیراهن قرمز چسبان تنش بود و زانوها و قسمتی از رانهایش را با سخاوت به نمایش گذاشته بود، نه چادر نمازی و نه سربند سفید که همیشه می بست و دو دستک آن را یکی از راست به چپ و دیگری از چپ به راست روی شانه‌هایش می انداخت و بی هیچ آرایشی قیافه حضرت مریم پیدا می کرد. محال بود انیس زیر پیراهن، شلوار دبیت سیاه بلند نپوشد. حیف از آن همه موی پرطاوسی که پسرانه زده بود. بتول خانم دهان باز کرد که بپرسد انیس چرا خودت را این ریختی ساخته‌ای که مرد چاق بلندقدی با شلوار لی و پیراهن یقه‌باز گلدار از راه رسید، تو آمد و گفت: سام‌علیکم، مشتاق دیدار؛ و دست دراز کرد و دست بتول خانم را محکم فشرد. خم شد بند کفشهایش را باز کرد و کفشهایش را درآورد.

روی صندلیهای ناهارخوری پشت میز نشستند. بتول خانم متوجه شد که انیس النگوهای طلایش را به دست ندارد. نمی دانست چه بگوید و از کجا شروع کند.

محمد آقا گفت: انیس سلطان خیلی اوصاف شما را گفته.

یک ساعت مچی با صفحه تیره و علامتهای جورواجور قرمز رنگ به دست و یک زنجیر طلایی به گردن داشت. پشمهای سینه‌اش پیدا بود و «الله» وسط زنجیر درست روی دکمه بسته شده پیراهنش افتاده بود. انیس رفت جای دم بکند و بتول خانم اندیشید: عجب غلطی کردم طلاقش را

گرفتم. هم خودم را تو هچل انداختم. هم او را... به گمانم این بار هم خودم باید طلاقش را بگیرم و از محمدآقا پرسید: محمدآقا چکارماید؟ و محمدآقا جواب داد: کسیم حلال است.

بتول خانم گفت: انیس شش سال خدمت مرا کرده، خیلی مرارت کشیده، می‌خواهم مطمئن بشوم که خوشبخت می‌شود.

محمدآقا گفت: می‌توانم شکم زن و بچهام را سیر بکنم. اگر نمی‌توانستم که قدم پیش نمی‌گذاشتم. چکشی حرف می‌زد و نگاهش را می‌دوخت به چشمهای بتول خانم. انیس جای آورد و گفت: خانم، محمدآقا همه جور کار بلدند. تأملی کرد و ادامه داد: دیشب جایتان خالی، بردندم شکوفه‌نو... امان از رقص نادیا.

بتول خانم رو به محمدآقا گفت: دختر و پسر من رفتانند امریکا، به انیس مثل بچه خودم نگاه می‌کنم.

انیس خندید و گفت: محمدآقا! برایتان گفتم که خانم دبیر هستند. هر روز که از دبیرستان می‌آمدند می‌پرسیدند، انیس کاغذ بچه‌ها نیامده؟ تا مشتاق نمی‌گرفتم...

بتول خانم پرسید: به محمدآقا گفتم که بیومای، که طلاق گرفته‌ای، و هنوز عده‌ات سر نیامده؟ گفتم بیست و شش سالت است.

محمدآقا انگار نه انگار، همچنان بی‌خیال نشسته بود، اما انیس اخم کرد و گفت: حالا چه گفتمی داشتش؟

بتول خانم گفت: اتفاقاً خیلی هم گفتن داشت. حالا بنشین و از سیر تا پیاز برایشان تعریف کن.

و در دل اندیشید اگر این ازدواج بهم بخورد به نفع هر دو مان است. بدجوری خسته‌ام.

انیس بق کرد.

بتول خانم گفت: دختر جان، خیرت را می‌خواهم.

محمدآقا گفت: انیس خانم، به‌سر خودم قسم، وقتی آقای کاظمینی‌زاده نشانی‌هایت را داد، مهرت به‌دلم افتاد. من که دست از تو بر نمی‌دارم. برایم علی‌السویه است.

انیس سرش را زیر انداخت: ده آینه‌ورزان، پدرم بیله‌ور بودش، خودم زن مشهدی‌باقر سلاخ بودم. تو ده ما هنوز میزان نشده، خونها به‌جوش می‌آمدش و دعوا شروع می‌شدش. با چماق، با میله آهنی، با بیل به‌جان هم می‌فتادند، یک سر دسته‌دادم بودش و سر دسته‌دیگر برادرشوهرم.

محمدآقا یک قوطی سیگار صدفی از جیبش درآورد، درش را باز کرد و جلو بتول خانم گرفت. بتول خانم دلش می‌خواست سیگار بکشد. نامه بچه‌ها که دیر می‌کرد، می‌شد که روزی دو تا پاکت زر دود می‌کرد، اما دندان روی جگر گذاشت. نمی‌خواست تعارف مردی را بپذیرد که دلش گواهی می‌داد انیس را از راه بدر کرده و اگر هم عقدش بکند بدبختش می‌کند. اتاقها یک هفته بود جاروب نشده‌بود، اگر محمدآقا گورش را گم می‌کرد... محمدآقا سیگاری به‌لب گذاشت و فندکی از جیب شلوارش درآورد. فندک زنانه می‌نمود. نگینهای براق رنگارنگ داشت. انیس زیرسیگاری را از وسط میز ناهارخوری برداشت، گذاشت جلو محمدآقا. محمدآقا سیگار روشنش را داد دست انیس و گفت: یک پک بزن. انیس پک زد و سرفه کرد، پک زد و سرفه کرد. بتول خانم اندیشید: ادا درمی‌آورد. گفت: خوب انیس می‌گفتی. انیس سیگار را در زیرسیگاری خاموش کرد و گفت: چه گویم که ناگفتم بهتر است. درد کس ندان خود بدان.

بتول خانم خیره نگاهش کرد. گونه‌های برجسته‌اش یا از سرخاب قرمز قرمز بود یا گل انداخته‌بود. چانه‌گردش می‌لرزید. چشم سیاه آهوییش

نر شده بود. فکر کرد بی خود نیست که مردک را دنبال خودش کشانده... کمی دهانش گشاد است و دندانهایش جلو آمده، دندانهای خرگوشی، سبزه هم هست اما باشد. یک خال پشت لبش دارد که می‌ارزد به خراج ملک چین.

بتول خانم دست‌بردار نبود. انیس مجبور شد درد کس ندان، خود بدان خودش را بازگو کند. اما بتول خانم و شوهرش که می‌دانستند، همه اهل ده آینه‌ورزان هم که خبر داشتند. غیر از این بود که اطوار می‌ریخت؟ - داداشم دعوا که شروع شد، ده نبود، رفته بودش دماوند. غروبی بودش که آمد در خانه ما. گفتم داداش دعوا شروع شده، تو نمی‌روی؟ داداشم گفتش: با دست خالی؟ یک میله آهنی گوشه حیاط بودش. دادم دستش. از قرار داداشم میله آهنی را ناغافل می‌زند به سر برادر شوهرم.

محمد آقا راست نشست و پرسید: داداشت برادر شوهر اولت را کشته؟ حالا کجاست؟ زندان است؟

بتول خانم در دل شکر کرد که مردک را ترس برداشت. دلش می‌خواست منصرف می‌شد و انیس باز چندی پیشش می‌ماند تا سر فرصت یک کلفت باب طبع گیر بیاورد. سه روز بود کسی گلهای باغچه را آب نداده بود.

انیس گفت: نه، نمردش، بردندش بهداری. حالا خل شده. و... نصف شب مشهدی باقر آمد خانه. از چشمش خون می‌چکید. یک لگد زدش تو شکم. هی سیلی و مشت و توسری. تف انداختش تو رویم. گفتش برو گمشو، برو تا موهایت رنگ دندانهایت سفید بشود. طلاق نمی‌دهم.

انیس زد به گریه: با سکینه و مادرم حرکت کردیم، از کوه و کمر، تو تاریکی، سنگلاخ، شام‌غریبان.

محمد آقا گفت: گذشته‌ها گذشته، نمی‌گذارم اب تو دلت تکان

بخورد، از گل نازکتر بهت نمی‌گویم.

انیس با لوندی سرش را بلند کرد و چشمک زد. پرسید: وقتی دعوایمان شد با چی می‌زنیدم؟ محمداقا لبش را گزید.

انیس گفت: خانم شما که غریبه نیستید. محمداقا اسم مرا گذاشته‌اند خاله‌سوسکه. می‌گویند با دم نرم و نازکم می‌زنمت. و خندید. سر در گوش بتول خانم گذاشت و گفت: محمداقا می‌گوید: اگر این همه است، چرا این همه است؟

بتول خانم نگاه تندى به‌انیس کرد و تشر زد: دختر حیا کن. شاید آنچه به‌دلش برات شده‌بود حقیقت نداشت. شاید محمداقا مرد خوبی از آب درمی‌آمد، با یک دفعه دیدن که نمی‌توان قضاوت کرد. فکر کرد نکند حسودیم می‌شود که انیس مرد جذابی را به‌تور انداخته و همدیگر را می‌خواهند. انیس بکلی عوض شده، چشم و لبش می‌خندد... اما این محمداقا که من می‌بینم از آن هفت‌خطهاست. لابد انیس را واداشته‌اند. انگوهای طلایش را بفروشد. خدا کند سراغ دفترچه پس‌اندازش نرفته باشد. انیس قریب بیست و هشت هزار تومان...

صدای انیس از خیال بدرش آورد: ای محمداقاجون، نمی‌دانی چه ستمهایی کشیدم، یقین دارم، خدا شما را عوض در به‌دربهایم سر راه من گذاشته... اگر به‌قول گلی خانم خدایی باشدش. دماوند سوار اتوبوس شدیم و آمدیم تهران. دم در گاراژ تو خیابان ناصر خسرو، پیرمردی روی یک صندلی نشسته‌بودش و سیگار می‌کشیدش. مادرم و سکینه را گذاشتش خانه یک خانم و آقای که شش تا اولاد داشتند. حالا سکینه شوهر کرده چه شوهر خوبی. نه بهتر از شما. آقای کاظمینی‌زاده پیدا کرد. حقوق ماه اولمان را آمد جرنگی گرفتش.

بتول خانم پرسید: انیس شوهرخواهرت چکاره است؟

– تو معاملات ملکی سر لاله زارنو پادوی می کند.

انیس تصدیق کرد که در خانه بتول خانم راحت بوده، آن وقتها هنوز گلی خانم خارج نرفته بوده، عصرها با گلی خانم می رفته میدان فردوسی می گشته. تو خیابان شاهرضا خرید می کرده، تا قانون حمایت خانواده درآمد. انیس سرش را تکان داد و گفت: ای روزگار، بعد از شش سال مشهدی باقر را همین سه ماه پیش دیدم. تو دادگاه داد می زد که تمکین نکرده، عالم و آدم می دانند که داداشش، داداشم را بدبخت کرده. خانم داد نمی زد، می گفت: آقای قاضی شش سال نفقه نداده، اگر آقای خودمان سفارش نکرده بود که به این زودی نمی شد. وقتی از محضر درآمدیم و خانم طلاقنامه را گذاشتن تو کیفش، رو کردم به مشهدی باقر گفتم: ای مشهدی باقر، دیدی که موی تو سفید شد و موهای من هنوز سیاه است. درآمد و گفتش: خدمت می رسم.

با وجودی که انیس عقیده داشت مشهدی باقر خوابیده پارس می کند، و عرضه انتقام ندارد، با این حال بعد از طلاق فکر و ذکرش شد شوهر. راست می آمد، چپ می رفت شوهر می خواست و آخر سر دست به دامان آقای کاظمینی زاده شد. بتول خانم رو کرد به محمدآقا و پرسید: خوب، مهریه؟ چقدر مهرش می کنید.

انیس میوه آورد و روی میز گذاشت. از محمدآقا پرسید: انار برایتان دانه بکنم؟ بمیرم الهی گرمیتان کرده، دیشب... محمدآقا گفت: خیار می خورم. یک چاقوی دسته صدفی از جیب شلوارش درآورد و خودش را به پوست کندن خیار مشغول کرد.

بتول خانم گفت: پرسیدم چقدر مهرش می کنید؟

محمدآقا روی خیار نمک پاشید و گفت: انیس سلطان مهر نخواسته، گفته یک جلد کلام الله، یک شاخه نبات و یک کتاب... اسم کتابه یادم رفته.

بتول خانم پرسید: انیس کتاب چی؟ تو که سواد نداری.

انیس گفت: همان کتابی که مهر پریچهرخانم کردند.

بتول خانم از جا دررفت: این غلطهای زیادی به تو نیامده آن کتاب شاهنامه فردوسی بود. و رو به محمداقا افزود: باید دست کم پنج هزار تومان مهرش بکنید.

محمداقا گفت: خوش ندارم کسی به زخم دستور بدهد و بد و بیراه بگوید. از پیش شما درآمد، کلفتان که نیست. وانگهی مهریه را کی داده کی گرفته؟

انیس گفت: خانم جون، محمداقا طلبی از کسی دارند، وقتی وصول شد همه چیز برایم می‌خرند. یک سینه ریز طلا دیده‌ایم...

بتول خانم آرام گفت: مادر و دختر هم با هم دعوا می‌کنند. انیس از من نمی‌رنجد و رو به انیس پرسید: انگوهای طلایت را چه کردی؟

بتول خانم متوجه شد که محمداقا با ابرو به انیس اشاره می‌کند. انیس گفت: انگوهایم را گرو گذاشتم. و بتول خانم تماش کرد: و این چرت و پرتها را خریدم... شکوفه نو رفتم، برای محمداقا زنجیر طلا و فندق زبانه خریدم، دیگر چی؟ موهایم را که تو آسیاب سفید نکرده‌ام.

انیس گفت: فعلاً کار محمداقا را راه انداختم، طلبشان امروز فردا...

محمداقا گفت: لااله الاالله. عجب گیری افتادیم.

بتول خانم گفت: جنگ اول به از صلح آخر.

محمداقا گفت: تنها تحفه‌ای که انیس سلطان برایم خریده این پنجه‌بکس است. و یک پنجه‌بکس از جیب عقب شلوارش بیرون کشید و روی میز گذاشت و گفت: اینهاش.

شوهر بتول خانم از راه رسید و با وجودی که چشمهایش از خستگی

دو دو می زد با محمداقا خوش و بش و مصاحبه کرد. با احتیاط و با زبان خوش. آخر سر به انیس گفت که تعجیل نکند و هر دو را مجاب کرد که چون خانم دست تنهاست فعلاً انیس پیششان بماند تا عده اش هم سر بیاید.

موقع رفتن محمداقا گفت: ببخشیدها، زن راضی، مرد راضی... حرفش را ناتمام گذاشت و گفت عزت زیاد.

محمداقا که رفت بتول خانم دادزد: این عجایب را از کدام گورسیاه به تور زده ای؟ با پنجه بکس آمده خواستگاری.

انیس گفت: بس که اداهایش بامزه است. تأملی کرد و افزود: تو خانه ارباب مادرم داشت به شریکش تلفن می کرد، بابت طلبش، دستم را گذاشتم روی شانهاش، سرش را برگردانید، دستم را دو دفعه ماچ کرد.

بتول خانم گفت: شش سال خدمت مرا کردی، صد من ارزن رویت می پاشیدند یکیش به زمین نمی رسید. نمی گزارم باز بدبخت بشوی. این مرد که چشم به پولت دوخته. زن نگهدار نیست.

انیس گفت: مگر گلی خانم نمی گفت زن مردی می شوم که دوستش بدارم. مکشی کرد و گفت: به خدا خانم حسودیتان می شود.

بتول خانم داد زد: خفه شو، دختره بی چشم و رو.

آقا از تو دفتر کارش فریاد زد: این قدر سر و صدا نکنید.

بتول خانم آرام شد و گفت: آن دفعه خودم طلاق را گرفتم، اما این دفعه از این خبرها نیست.

انیس گفت: آن بدبخت هم حق داشتش. همه موهایش سفید شده بود. به هر جهت بخت اولم بودش.

- می خواهی پادرمیانی بکنم با همان مشهدی باقر آشتی تان بدهم؟

- خدا آن روز را نیاورد. مگر دیوانه ام؟

سال اولی که انیس پیش بتول خانم آمده بود، وقت و بی وقت قصه

زندگیش را تعریف می‌کرد و اشک می‌ریخت و خودش را مقصر می‌دانست و می‌گفت که اگر آن روز غروب میله آهنی را به‌داداشش نداده‌بود، اگر روانه دعوا نکرده‌بودش و با ملعنت در خانه نگه‌داشته‌بودش، نه خودش بی‌سر و سامان می‌شده و نه برادر شوهره خل می‌شده. این ندانم‌کاریها دامان چند نفر را گرفته‌بود؟

انیس که به‌زندگی شهری اخت شد، شوهر و تقصیر و ندانم‌کاری و افسوس کم‌کم از یادش رفت و جای آنها را تلویزیون و رادیو و فیلمهای آقای فردین و هر و کر با کسبه گرفت و حالا دیگر چطور ممکن بود بتواند به‌ده برگردد و آنجا ماندگار بشود و با مشهدی‌باقر که همیشه بوی گوشت خام می‌داد یکدل و یک‌جهت بشود؟ انیس شش سال هر شب جلو تلویزیون نشسته، رادیو بغل گوشش مدام خوانده، در خیابان شاهرضا خرید کرده، قصابی بهترین گوشت لخم را به‌او داده، نانوائی برشته‌ترین نان را برایش پخته، با باغبان سالار، گل گفته و گل شنیده، با گلی‌خانم سینما رامسر رفته، یوسف و زلیخا دیده و مدتی عاشق بازیگر ترک، فخرالدین شده، بعد فخرالدین جایش را به‌آقای فردین داده، هر کدام از فیلمهای آقای فردین را دوباره و سه‌باره دیده... حالا با مشهدی‌باقر اشتی بکند و به‌ده برگردد و با تپاله و چراغ نفتی و بی‌تلویزیونی دست و پنجه نرم بکند؟ آن هم حالا که خدا محمداقا را برایش از آسمان فرستاده که دو بار دستش را ماچ کرده، نه پایش بو می‌دهد و نه دهنش.

انیس مدتها دم در خانه آقای فردین کشیک می‌داد تا یک نظر ستاره محبوبش را ببیند، یک بار رفته‌بود و آقای فردین را ندیده‌بود و شنیده‌بود که آقای فردین رفته آبادان. آمد خانه و بدون اجازه بتول خانم اش پشت پا پخت و به‌در و همسایه‌ها داد. عکسهای آقای فردین روی دیوار اتاقش، زیر بالشش، همه جا بود. درست است که نماز و روزه انیس ترک

نمی‌شد، اما بعد از نماز به‌آقای فردین دعا می‌کرد و حالا عاشق محمداقا شده بود که شبیه وحدت بازیگر اصفهانی بود منهای صفات او که در فیلمها نشان داده می‌شد. تازه از آقای وحدت بلندقدتر هم بود.

– خانم واقعاً دست شما درد نکند. محمداقا را ول کنم و برگردم ده؟ هر روز ظهر که بتول خانم از دبیرستان می‌آمد می‌رشت و می‌بافت و عصر محمداقا تلفن می‌کرد و بتول خانم متوجه می‌شد که دارد می‌شکافد. انیس اول رنگش می‌پرید و بعد سرخ می‌شد و از خنده ریه می‌رفت و بعد قربان و صدقه و «به‌خدا من هم همین طور» «اختیار دارید» «تصدق سر شما» «چشم روی هر دو چشم» بتول خانم بارها می‌خواست گوشی تلفن را از انیس بگیرد و چند تا بد و بیراه نثار محمداقا بکند اما کسر شان خودش می‌دانست که هم‌دهن محمداقا بشود. و انیس بعد از تلفن محمداقا از حال می‌رفت.

انیس قسم می‌خورد که بامزه‌تر از محمداقا خدا نیافریده. محمداقا ادای همه خواننده‌ها را درمی‌آورد، کلاش را کج می‌گذاشت و آواز کوچه-باغی می‌خواند، اصفهانی حرف می‌زد، ترکی رشتی، گیلکی. آدم را از خنده روده‌بر می‌کرد. یک بار با انیس در خانه ارباب مادرش دور حیاط مسابقه دو گذاشته بود. لباسهایش را درآورده بود با زیرپیراهنی و زیرشلوار، جوراب و کفش پایش بود، از انیس برده بود. سکینه و مادرش دستشان را گذاشته بودند روی دل‌هایشان و حالا نخند کی بخند. تازه پول گروی النگوهای انیس را پس ندهد، فدای سرش؛ به‌پیش‌بینی بتول خانم بیست و هشت هزار تومان پول حساب پس‌اندازش را هم بخورد. به‌جهنم. تازه کفگیر به‌ته‌دیگ بخورد و دار و ندار انیس را خرج کافه و عرق و سینما و چلوکباب و جگر و کله‌پاچه سر پل تجریش بکند. مگر جای دوری رفته؟ می‌ارزد. مگر آدم چند بار تو این دنیا می‌آید؟ بتول خانم می‌گفت: چه می‌دانم والله. بعد به‌صرافت

می افتاد که پس عرق هم کوفت می کند و لابد به تو هم می خوراند.

انیس بیش از دو هفته خانه بتول خانم دوام نیاورد و تازه همین دو هفته هم دست و دلش به کار نمی رفت. شلخته شده بود. یک بار نیم کیلو گوشت لخم را گربه ها از روی میز آشپزخانه دربرند و حالیش نشد، گوشت را بردند توی شیروانی و از صدای کش و واکششان و مرنومرنوشان تا اذان صبح خواب به چشم بتول خانم و شوهرش نرفت. آدم بد خواب که شد کو تا دوباره بخوابد؟ گردگیری که می کرد حواسش نبود، یک جای مبلمان مثل سر کچل برق می زد و جای دیگر خاک آلود بود. غذا هر روز یا شور می شد یا بی نمک. گفت که بیش از این طاقت فراق محمدآقا را ندارد. اگر یک روز تلفن نمی کرد می نشست به زارزار گریه کردن. «والله خانم، دست خودم که نیست، نه نمی دانست چکاره است؟ مادر و خواهرش کیست؟ اما مرغ یک پا داشت، یا محمدآقا یا خودش را سربه نیست می کرد. حسن محمدآقا این بود که می توانست انیس را خوشحال بکند. مثل این بود که خواب خوشی دیده، از صدای پایش قلب انیس انگار از کار می افتاد. می گفت آزاد هستی سربند به سرت نبند که قلبت بگیرد، آستین کوتاه بیوش که دستهایت هوا بخورد.

وقت رفتن از بتول خانم پرسید: خانم، عقدم را اینجا برگزار می کنی؟

بتول خانم گفت: با محمدآقا نه.

□

به عقیده انیس می ارزید. می ارزید آدم چهل روز سفیدبخت باشد و خوش دنیا را بگذرانند و بعدش شتر مرد و حاجی خلاص. البته محمدآقا نمرد، با زبان خوش از هم جدا شدند. انیس تنها دندانهای طلایش را داشت. والسلام.

حسین آقا چون را بتول خانم پیدا کرد و عقدشان را در خانه خودش

برگزار کرد. حسین آقاجون یک لبادۀ خاکستری گل و گشاد می پوشید که تا مچ پاهایش می رسید. عرق چین سفید سرش می گذاشت و مدام تسبیح می انداخت. مداح امام حسین (ع) بود. اول از همه برای انیس یک چادر سیاه خرید، بعد یک پوشیه و دو جفت جوراب مشکی کلفت. همین. بیش از اینها وسعش نمی رسید.

حسین آقاجون آدرس می داد، و انیس خودش را می رسانید؛ یا سر خاک یا مجلس ختم. صدای حسین آقاجون بلند که می شد، انیس چنان شیونی راه می انداخت که دل سنگترین حاضران به گریه می افتادند و زنها از همدیگر می پرسیدند: این خانم چکاره آن مرحوم است.

تو یک گاراژ در همسایگی بتول خانم زندگی می کردند و خانه پای صاحبخانه بودند که با اهل بیت به امریکا مهاجرت کرده بود و سالی یک بار سرمی زد و طلب سوخته ها و حقوق بازنشستگی و منافع سپرده ثابتش را وصول می کرد و پول آب و برق و تلفن را علی الحساب پیش بتول خانم می گذاشت. کلید اتاقها دست انیس بود و هفته ای یک روز جاروب و گردگیری می کرد. هم حسین آقاجون، هم خانه پایی را بتول خانم برای انیس سرهم کرده بود و تازه انیس به بتول خانم هم سرمی زد. سبزش را پاک می کرد، رختهایش را می شست، اتو می کشید. کمک خرجشان بود. حسین آقاجون گناه می دانست یخچال و اجاق گاز و ماشین لباسشویی صاحبخانه را بکار بیندازند. انیس از عالم و آدم و از ماهیهای حوض و کبوترهای روی پشتبام و شوهر بتول خانم رومی گرفت. با کسبه که حرف می زد صدایش را عوض می کرد. گربه ها چندی به خانه انیس رفت و آمد کردند و چون اهی در بساط ندیدند به آشپزخانه بتول خانم صد رحمت فرستادند. حتی چله تابستان انیس جوراب کلفت سیاه را به پا داشت و به جای سربند سفید یک مقنعه سیاه دوخته بود که تنها قرص صورتش پیدا بود. اگر مراسم کفن و دفن یا

ختم و شب هفت و چهلم به تورشان نمی خورد کارشان زار بود. انیس یک کاسه برمی داشت و در خانه بتول خانم را می زد و یخ می خواست و بتول خانم که کلفت تازه گیر آورده بود شستش خبردار می شد که وضع خراب است و ته مانده ناهار دیروز یا شام دیشب را می داد انیس ببرد. انیس از باغچه بتول خانم تربچه نقلی و ربحان و مرزه می کند و سفرهای برای حسین آقا چون می انداخت که خودش حظ می کرد. حسین آقا چون که از راه می رسید می گفت: دلم برایتان تنگ شده بودش. و خاک نعلینش را می سترد و می گفت: مبادا غصه بخوریدها، خدا خودش روزی رسان هستش.

بتول خانم یک کارت نوشت به آقای معینی مقبرمدار مادر خودش در حضرت عبدالعظیم و سفارش حسین آقا را کرد و آقای معینی اجازه داد که حسین آقا شبهای جمعه در مدخل حرم زیارتنامه بخواند و گاه گذاری یک دهن روزه و مواقعی که هیچ صاحب مردمای به سراغش نمی آمد. در باغ طوطی یا دم بازار، مهر و تسبیح و شمع و شمایل و عکس خانه خدا بفروشد. قدم انیس آمد کرد و کار و بارشان خوب شد. سه شنبه ها در همان گاراژ روزه خوانی زنانه راه انداختند و کم کم به سفارش مرادخواهان و نذرکنندگان سفره هم انداختند. بتول خانم هم تصویب کرد که در سالن خانه را باز کنند و سفره و روزه را در سالن برگزار کنند و حتی گفت که برای صاحبخانه هم ثواب دارد و او هم به فیض خواهد رسید.

سفره حضرت رقیه غمگین ترین سفره ها بود و فقرا سفارش می دادند و برای رفع بیماری یا شفای کودکانشان به حضرت رقیه توسل می جستند. انیس هم سفره کوچکی گوشه گاراژ می انداخته نان و پنیر و سبزی و خرما روی سفره می چید. یک شمع هم روی یک سر قوطی حلبی روشن می کرد و صاحب سفره و کس و کارش و بتول خانم می آمدند و دور تا دور سفره کوچک می نشستند و کودک شفایافته یا بیمار را مادرش در بغل

می‌گرفت و انیس روضه حضرت رقیه را می‌خواند و همگی غریبانه می‌گریستند. کودک هم غالباً به گریه می‌افتاد و بهانه می‌گرفت تا خرمایی به‌دهنش می‌گذاشتند و آرام می‌گرفت. و انیس به‌صاحب سفره می‌گفت: نذرتان قبول و زندهای دیگر به‌انیس می‌گفتند التماس دعا و انیس جواب می‌داد: محتاج دعای شما. اما سفره حضرت ابوالفضل و سفره امام‌حسن و مولودی را انیس با آداب تمام در اتاق مهمانخانه صاحبخانه برپا می‌کرد. تصویرها و تابلوهای نقاشی روی بخاری و دیوارها را جمع کرده‌بود و در یک چادر شب بزرگ بسته‌بود و روی میز ناهارخوری گذاشته‌بود. بعد شمع و گل و کاجی و اش‌رشته و عدس‌پلو و میوه و آجیل مشکل‌گشا... می‌دانست بایستی تمام اسباب سفره امام‌حسن (ع) سبز باشد و خود انیس هم لباس سبز بپوشد و چادر نماز حریر سبز به‌سر بیندازد، اما هم مشتری سفره امام‌حسن کم بود و هم حسین‌آقا چون اسراف را حرام می‌دانست و انیس یک کلاف ابریشم سبز خریده‌بود و بالای سفره سفید می‌گذاشت و با چه آدابی شمعها را روشن می‌کرد. خانم سبحانی را دعوت می‌کردند و او محض ثواب از زیر ساعت مشیرالسلطنه می‌کوبید و می‌آمد خیابان شاهرضا و تخصصی داشت در کشت و کشتار امامها و معصومها و درآوردن اشک حاضران. بتول خانم در بیشتر مراسم دعوت داشت و انیس گاه یادش می‌رفت با کی طرف است، نصیحتش می‌کرد و عقیده داشت که امر به معروف و نهی از منکر وظیفه هر مؤمنی است و بتول خانم را از نگاه نامحرم و آتش جهنم می‌ترسانید و دلالتش می‌کرد که دست کم یک روسری سر بکند و یک سفره بیندازد تا قربانش بروم حضرت ابوالفضل مدد کند شر زنکه امریکایی از سر آقا فرزند کم بشود. انیس کم‌کم پا به‌جایی گذارده‌بود که دست کسی به‌او نمی‌رسید. باورش شده‌بود که نظر کرده است. بیشتر شبها خواب امامها و معصومها را می‌دید، قیافه عبوسی به‌خود می‌گرفت خیلی

کم لبش به خنده باز می‌شد، بیشتر وقتها زیر لب ورد و دعا می‌خواند. و بتول خانم از استعداد انیس در حل مسأله‌ها و از اعتقاد آنها نسبت به او حیرت می‌کرد. اما انیس را چشم زدند، اینکه معلوم است. یک روز انیس از صبح تا ظهر نشست به‌فقد شکستن برای روضه همان روز یعنی عصر سه‌شنبه. خانم میرزاپور هم یخ آورده بود و شربت گلاب. در اتاق مهمانخانه از جمعیت زنها جای سوزن انداختن نبود. اما حسین آقا چون پیدایش نشد که ذکر مصیبت کند، از سه تا آقای هم که بنا بود برای روضه خوانی بیایند دوتایشان نیامدند و سومی هم یک دهنی خواند و تمام وقت چشم دوخته بود به در اتاق و تا صدای زنگ در بلند می‌شد خودش را جمع و جور می‌کرد. فردایش آقای معینی به بتول خانم خبر داد که حسین آقا را در شهر ری گرفته‌اند و گله کرد که حالا لابد سروقوت او هم می‌آیند و اینکه بتول خانم پس از یک عمر، کار دستش داده. گفت که اعلامیه پخش کرده بوده و بعد از یکی از روضه‌هایی که خوانده و جمعیت هم زیاد بوده بر ستمگر زمان نفرین کرده و حرفهای بودار زده. بتول خانم نگران شد و پرسید مثلاً چه گفته؟ آقای معینی گفت: گفته: ای امام زمان پس کی ظهور می‌کنی؟ ما دیگر خسته شدیم، جانمان به لبمان رسیده هر که از راه رسیده تو سرمان زده، من خسته شدم، ظهور کن و ما را در پناه معدلت خود بگیر... و من هر شب با لباس می‌خوابم که نکند وقت آمدنت آماده نباشم. گفته: امروز صبح که می‌آمدم یک پسر بچه به من گفت آقا جان، امام زمان تا روز جمعه می‌آیند؟ بتول خانم گفت: کجای این حرفها بودار است، مگر همه ما به انتظار امام زمان نیستیم.

کار انیس درآمد. هر روز شامی یا کوکو می‌پخت، پرتقال و راحت. الحلقوم می‌خرید و از قزل قلعه به زندان قصر و از آنجا به زندان اوین می‌رفت و گردن کج می‌گرفت و التماس می‌کرد و خبری و اثری از حسین آقا چون

نبود. انگار هرگز وجود نداشته. زنهای همدرد او می گفتند شاید زیر شکنجه مرده، شاید دستی دستی سر به نیستش کرده اند که صدایش را در نمی آورند.

□

سال بعد یک روز صبح زود تلفن زنگ زد و صدای زنی گفت: بتول جون سلام. صدا آشنا بود، اما بتول خانم دل و دماغ و هوش و حواس نداشت که به مغزش فشار بیاورد و صاحب صدا را بشناسد. باز نشستی حوصله اش را سر برده بود و بچه هایش هم در امریکا ماندگار شده بودند و دیگر حتی نامه هم نمی نوشتند. پرسید: سرکار؟

— اوا بتول جون، پارسال دوست، امسال آشنا، سال دیگر غریبه، حالا دیگر دوستان چندین و چند سالهات را نمی شناسی؟

بتول خانم جا خورد. گفت: انیس خدا مرگت بدهد، این چه جور حرف زدنه، اول نشناختمت.

انیس گفت: خواهر جون، می خواستم دعوت خواهی کنم. فردا روز جمعه است. نهار با آقا تشریف فرما شوی. آقای برزنتی شوهرم اینجا نشسته اند. یک کلمه ها و نه نگو... جان آقا فرزند. باشد؟ به آقا سلام برسان، بگو آقای برزنتی دعوتشان کرده...

بتول خانم قول نداد اما به هر جهت نشانی خانه را گرفت.

— خیابان امیریه، منیریه، رو به روی حمام... تند و تند و لفظ قلم

حرف می زد.

سه ربع ساعت بعد باز انیس تلفن کرد، گفت: خانم جونم، دستم به دامنت... ببخشید بدجوری حرف زدم. خدا مرگم بدهد. شما را به جان گلی خانم و آقا فرزند، اوقاتتان تلخ نشود. بی خودی گفتم که همبازی گلی خانم بودم و شما حکم مادرم را دارید... ای خانم جان بیا و این بنده خودت را نجات بده.

بتول خانم پرسید: از کجا تلفن می‌کنی؟

– حالا از سر کوجه، مغازه آقارضا، طرف خیلی کلفتی، اگر فردا نیاید روسیاه می‌شوم.

بتول خانم گفت: اگر بتوانم آقا را راضی کنم...

اما چطور می‌توانست شوهرش را راضی بکند که به‌خانه آدم ندید و نشناخت، آن هم برای ناهار بروند. تمام بعدازظهر به‌گوش شوهرش فروخواند که یک بار هزار بار نمی‌شود. که ثواب دارد، که برویم ببینیم این دفعه چه دسته‌گلی به‌آب داده. سرشب آقا مجاب شد و فردایش با یک دسته گل گلایول و مریم، خانم و آقای برزنتی را سرفراز کردند. خانه‌ای بود قدیمی‌ساز که دور تا دور حوض تفارهای بزرگ گل یاس چیده‌بودند. سه طرف حیاط اتاق داشت و از هر اتاقی یک یا دو نفر بیرون آمدند. خواهر آقای برزنتی حشمت‌السادات پیرزنی بود با موهای سفید که قوز و چروک فراوان داشت. دو تا پسر آقای برزنتی ورزشکار و بزنبهادر می‌نمودند. یکیشان قدش بلندتر از حد معمول بود و ریش و سبیل داشت و آقای برزنتی خندید و گفت: معرفی می‌کنم پسر بزرگم طویلات. دندانهای مصنوعی آقای برزنتی ریز و بسیار مرتب بود و بتول خانم اندیشید، آشنا که شدیم نشانی دندان‌سازش را خواهم‌گرفت. آقای برزنتی مونداشت و ملج ملج می‌کرد. انگار آب‌نباتی در دهان گذاشته می‌مکد و آب دهانش را فرو می‌دهد. روی بیجامای ابریشمی آبی، ربدشامبر مخمل عنابی پوشیده‌بود و صندل جیر قهومای به‌پا داشت. دخترها یکی‌یکی پیش آمدند و دست دادند. دختر اول چاق بود و موهای سیاه بلند و غبغب داشت. دومی زیر ابرویش را ناشیانه برداشته‌بود و بلوز عنابی و دامن کرمی پوشیده‌بود و جورابش هم‌رنگ بلوزش بود. انیس دست‌سومی را گرفته‌بود که موهای وزکرده داشت و شلوار پا‌کرده‌بود. خود انیس یک پیراهن سورمه‌ای

استین بلند تا زیر زانو پوشیده بود و یک روسری گلدار سر کرده بود و آرایش معقولی داشت. شروع کرد به بلبل زبانی: صفا آوردید، قدمتان بر سر و چشم دست دختر مو و زوزی را رها کرد و دسته گل را گرفت و با لوندی گفت: گل باشید اما عمرتان گل نباشدش. و بتول خانم اندیشید: عجب سر و زبانی پیدا کرده.

به اتاق مهمانخانه آمدند و روی مبلهای مخمل گلدار نشستند. اتاق بازار شامی بود از عکسها و گلدانها و گلهای مصنوعی و میزها و نقره آلات. انیس هم نشست و بی مقدمه گفت: بتول جون، جای خالی، با آقا امسال رفتیم حج عمره، زیر ناودان طلا ایستادم و به تو و گلی جون دعا کردم. آنقدر دعا کردم که ...

رفت و با سینی جای برگشت. بتول خانم معلمیش گل کرده بود. از پسرهای آقای برزنتی درآورد که دانشجو هستند و آنکه اسمش طویلات است، سال چهارم معماری است. انیس گفت: اگر این اعتصابها بگذارد بچههای مردم درس بخوانند. هر روز اعتصاب هستش. بمیرم الهی بیشتر روزها خانه هستند. به آقا می گویم، آقا جان تصدقتان بشوم، هر دوشان را بفرستید امریکا من هم می روم جا و جوشان را مرتب می کنم و برمی گردم. بتول خانم رفت سر وقت دخترها. دختری که چاق بود در کنکور رد شده بود و به انتظار شوهر خانه نشسته بود و انیس علناً مجیزش را می گفت: خوشا به حال مردی که منیرالسادات نصیبش بشود. چشمش نزنم، همه چیز تمام هستش. چشمکی زد و پرسید: بتول جون، آقا فرزند که درسش تمام شده، کی می آیدش؟ بتول خانم زهرخندی زد و جواب داد: فرزند نمی آید جونم، زن امریکایی گرفته. انیس تو لب رفت، چشم به طویلات دوخت، اشارهای کرد و گفت: گلی جون چی؟ همبازی من؟ بتول خانم خون خونس را می خورد. دلش می خواست انیس را لو بدهد، دلش می خواست بگیرد

بزندش. بسر دی گفت: او هم نمی آید، شوهر کرده.

– شوهر امریکایی؟

– نه بابا شوهر ایرانی.

دختری که بلوز و جوراب عنابی پوشیده بود، چهارم نظری تحصیل می کرد و انیس اظهار عقیده کرد که کسی بهتر از نیرالسادات انشاء نمی نویسدش. یک انشاء نوشته درباره انقلاب سفید که مو بر تن آدم راست می کندش... نمره بیست گرفته.

آقای برزنتی که سرگرم اختلاط با شوهر بتول خانم بود، رو کرد به انیس و گفت: خانم آنقدر شین شین نکن، چند بار بگویم؟

انیس گفت به چشم. رو کرد به نیرالسادات و گفت: انشایت را بیار برای بتول جون بخوان، بتول جون دبیر ادبیاته.

بتول خانم گفت: بودم.

نیرالسادات گفت: باشد برای بعد از ناهار مامان.

دختر مو وزوزی سال دوم راهنمایی درس می خواند و ظاهراً سوگلی انیس بود. از بتول خانم پرسید: یک سلمانی سراغ نداری که موهای منورجون را صاف بکندش... بکند؟
بتول خانم گفت: نه.

بعد اظهار نظر کرد که امان از دست کلاسهای راهنمایی، هم بچهام را گیج کرده، هم معلمهایش را. من هم که سواد ندارم کمکش بکنم. خدا بیامرز پدر و مادرم را. تا آمدم دست چپ و راستم را بشناسم شوهرم دادند. حاجی حسین آقا را هم که مریدها ول نمی کردند که.

اما آقای برزنتی کارمند بازنشسته وزارت دارایی بود و معلوم بود از اینکه کلفت مفتی مثل انیس گیر آورده که از صبح تا شام جان می کند و خدمت ایلش را می کند و شبها هم بغلش می خوابد، سخت سردماغ است.

سفرة ناهار را روی زمین در اتاق مهمانخانه پهن کرد. سبزی خوردن، ماست کیسه انداخته، مربا، ترشی، سالاد و نان لواش، همه را به قرینه روی سفره گذاشت. ده تا بشقاب چید و ناهار را آورد. آقای برزنتی گفت: دست بخت خانم عالی است. بتول خانم گفت چشیده‌ایم و بعد گفت: نمک - پرورده‌ایم. دلش می‌خواست بگوید شش سال آنقدر سوزانده و به گربه داده و دم‌کشیده و دم‌نکشیده و شور و بی‌نمک به خوردمان داده... احساس می‌کرد گاه می‌خورد. با خودش عهد کرد که دیگر اسم انیس را نیاورد.

انیس خودش می‌آورد و می‌برد و هیچ کدام از بچه‌ها و خانم همشیره جم نمی‌خوردند و آقای برزنتی هم تماشا می‌کرد. بساط ناهار را که برچید منقل آتش را آورد و جلو حشمت‌السادات گذاشت. بعد در یک سینی براق، قوری و کتری و وافور و چایدان را آورد. چایدان یک قوطی فلزی با نقش یک شترسوار و نخلستان بود و قوری چینی سرخ‌رنگ. آقای برزنتی گفت: بسم‌الله بفرمایید. شوهر بتول خانم تشکر کرد. آقای برزنتی خودش را به طرف منقل کشانید و انیس بظرافت جای در قوری ریخت و از کتری رویش آب جوش ریخت.

خواهر و برادر نشستند به وافور کشیدن و به هم تعارف کردن و برای هم بست چسبانیدن. بعد انیس هم نشست کنار منقل و گفت: با اجازه. و آقای برزنتی برایش بستی چسبانید.

بچه‌ها یکی‌یکی در رفتند. حشمت‌السادات هم خداحافظی کرد و گفت بعد از ناهار چرتی می‌زند. انیس تخته‌نرد را از روی میز کنار اتاق برداشت و جلو شوهرش گذاشت. آقای برزنتی و شوهر بتول خانم تخته‌نرد زدند و آقای برزنتی رجز هم می‌خواند و بتول خانم می‌اندیشید که آقای برزنتی را جایی دیده و ناگهان به صرافت افتاد که شبیه اسپیران غیاث‌آبادی در سریال دایی جان ناپلئون تلویزیون است اما نه به آن زبلی.

درد همه جا هست

عموحمید روی دوشش سوارش کرد، اگر نمی‌کرد که هیچی نمی‌دید. همه آدم‌بزرگها آمده بودند تماشا. آقای پلیس می‌گفت د بروید عقب دیگر. چوبش را بلند می‌کرد و می‌گفت: د جلو نیاید نه. اسباب‌بازیها مال آدم‌بزرگها بود. تو کامیون بزرگ بزرگشان توپ گذاشته بودند. راننده‌اش یک آدم راست‌راستی بود. مال آدم‌بزرگها اینجوری بود دیگر. بعد یک موشک گذاشته بودند تو یک کامیون بزرگ دیگر. چقدر اسباب‌بازی داشتند ای خدا. هی توپهایشان آمد و رد شد، هی زره‌پوشها، هی می‌رفتند، هی می‌رفتند. بعد تانک، تانک، تانک یک تانک بزرگ به اندازه اتاق مهمانخانه بردیا اینها، لباس سربازها گل و بته داشت. بعد امبولانس، ماشین آتش‌نشانی. ماشین آقای پلیس. چه اسباب‌بازیهایی. بلند گفت: عموحمید، بزرگ که شدم آقای پلیس می‌شوم... نه، آقا آتش‌نشانی. عموحمید جوابش را نداد. بس که آدم‌بزرگها شلوغ می‌کردند. بردیا خودش، تانک و طیاره و کشتی و تفنگ و ماشین پلیس و امبولانس داشت. آدم‌بزرگها کشتی نداشتند که... اسباب‌بازیهای آدم‌بزرگها هی می‌رفت، هی می‌رفت. اسباب‌بازیهای بردیا کوکی بود. کوکشان که می‌کرد می‌رفتند و بعد دیگر نمی‌رفتند. طیاره‌های آدم‌بزرگها تو آسمان هی پریدند و رفتند، هی پریدند و رفتند. دود هم می‌کردند. آسمان را کثیف کردند. اگر عمه‌آزاده بود می‌گفت: یک دستمالی، چیزی بدهید آسمان را پاک بکنم. چند تا طیاره... اما طیاره‌ها که مثل طیاره بردیا زودی نمی‌افتادند زمین. هی طیاره‌هایشان آمد و نیفتاد. هیچ کدامش نیفتاد. چشمش را مالید و گفت: عموحمید برویم. عموحمید

گذاشتش زمین و دستش را گرفت. اما مگر آدم بزرگها راه می دادند؟

عموحمید گفت: امشب می برمت خانه خودمان، باشد؟

بردیا گریه کرد و گفت: نه، مامانم را می خواهم، می خواهم بروم با

افشین بازی کنم. افشین اوخ شده تو تختش خوابیده.

دکتر می آمد تو اتاق افشین، به افشین امپول می زد. به بردیا

می گفت: جانم دو بزن برو تو حیاط بازی کن. بعد دکتر با مامانش می آمدند

تو حیاط، مامانش گریه می کرد. دکتر سوار ماشینش می شد و می گفت: با

خداست. افشین یک گازهایی می گرفت که نگو. البته وقتی اوخ نشده بود و

بردیا موهایش را می کشید و می زدش، اما حالا که اوخ شده بود بردیا

نمی زدش. ماشین قرمز را می داد دستش و می گفت: خوب که شدی

مداد رنگیهایم را می دهم به تو. مامان دست می گذاشت زیر سر افشین،

سرش را بلند می کرد و قاشق دوا را می ریخت در دهن افشین. افشین تف

می کرد. مامان می گفت: اگر بخوری یک چیز خوبی بهت می دهم.

بردیا گفت: عموحمید. من خانه تو نمی آیم. مهرداد می زندم.

عموحمید گفت: مهرداد غلط می کند.

وارد که شدند فرنگیس خانم زن عموحمید بردیا را بغل کرد و ماچش

کرد. از عموحمید پرسید: تمام شد؟ عموحمید گفت: بله. مهرداد هم آمد.

رفتند تو سرسرا. فرنگیس خانم برای بردیا شیرکاکائو آورد، داغ بود، نخورد و

گریه کرد. گفت: می خواهم بروم پیش مامانم، پیش بابا عمید، عمه آزاده،

می خواهم بروم با افشین بازی بکنم.

مهرداد گفت: یک خبر خوش، بابا هم می آید، هر سه می رویم

دزدبازی می کنیم.

مهرداد دستبند آورد و یک دست عموحمید و یک دست بردیا را با

دستبند بست. دستبند بردیا گشاد بود و می توانست دستش را از تویش

در بیاورد اما در نیاورد. مهرداد جلو انداختشان و بردشان بالا. تو ایوان زندانیشان کرد و درهای مهمانخانه را رویشان قفل کرد. خودش لباس گاوچرانیش را پوشیده بود و تفنگ روی دوشش بود و در حیاط کشیک می داد. می رفت و می آمد، می رفت و می آمد. عموحمید داد زد: سرکار ما تشنه هستیم، مهرداد رفت و یک طناب آورد و یک شیشه پرسی کولا. سر طناب را انداخت بالا که عموحمید گرفتش. یک شیشه پرسی کولا بست به سر دیگر طناب، عموحمید خواست شیشه پرسی کولا را بالا بکشد، پرسی تو هوا بود که مهرداد با تفنگش نشانه رفت و شیشه را درق زد شکست. عموحمید گفت: تف به غیرت.

فرنگیس خانم آمد تو حیاط و گفت: مهرداد آتش به جان گرفته. مگر نگفتم... یک شیشه پرسی دیگر آورد و بست سر طناب که تو حیاط افناده بود و عموحمید طناب را بالا کشید و شیشه پرسی را داد دست بردیا که تا تهش خورد. خنک خنک بود.

مهرداد شنل قرمز زورو را کرد تن بردیا، سر بند سرخ را بست به سرش. چشم بند را به چشمش و کمر بند زورو را بست به کمر بردیا. شمشیر تو جلد کمر بند بود. آن طرف کمر بند هم رولور تو جلد بود. بردیا شمشیر را از جلدش در آورد و تو هوا تکان تکان داد. خود مهرداد لباس سرخ پوستی پوشید و کلاه بردار گذاشت سرش و تیر و کمانش را دست گرفت. هوار کشید و دنبال بردیا گذاشت. بردیا بدو، مهرداد بدو، بردیا از درخت مو رفت بالا. شنل بلند بود و تو دست و پای بردیا می پیچید، آخرش هم پاره شد و بردیا می ترسید مهرداد بزندش. اما مهرداد گفت: می دهمش به تو.

بردیا پرسید: عید تولدم؟

مهرداد گفت: نه، همین حالا.

مهرداد گفت: بردیا، برویم مشقه ایمان را بنویسیم. بعد تلویزیون

تماشا می‌کنیم. اول قصه خانم عاطفی. امشب مرد شش میلیون دلاری هم هست.

بردیا گفت: حالا دیدی؟ من که مشق ندارم. من دوم آمادگیم. از خانم عاطفی هم قهرم.

مهرداد پرسید: چرا؟

بردیا گفت: آخر خانم عاطفی می‌گوید بچه‌ها سلام، حالتان که خوب است. الهی شکر. حال افشین که خوب نیست. چطور نمی‌فهمد؟
مهرداد بغل تلویزیون تو سرسرا روی دفترچه‌اش خم شده بود، مشقش را می‌نوشت. عین یک پیشی بزرگ. بردیا گریه کرد و گفت: می‌خواهم بروم خانه.

مهرداد پرسید: بروی چکار؟

بردیا گفت: اگر بروم، خانم گدا می‌آید افشین را می‌دزدد، مهدی عباس می‌آید می‌ترساندش. آخر داداش من کوچولوست.
مهرداد سرش را بلند کرد و گفت: اگر بروی گم می‌شوی.
بردیا گفت: مامانم آدرس نوشته، تو جیبم است. ایناهاش. گفته هر وقت گم شدی از آقای پلیس بپرس.

فرنگیس خانم آمد تو سرسرا. بردیا گریان گفت: فرنگیس خانم بگذارید من بروم خانه.

فرنگیس خانم گفت: تلفن می‌کنم با بابایت حرف بزن.

بردیا گوشی را از فرنگیس خانم گرفت، گفت: الو، بابا عمید، من افتادم زمین، زانویم اوخ شده، خون می‌آید. و گریه کرد.

مهرداد گفت: بچه چرا دروغ می‌گویی؟ کی افتادی زمین؟

بردیا گفت: من بچه که نیستم، بزرگم.

مهرداد دهانش را آورد نزدیک گوشی تلفن و گفت: عمو عمید دروغ

می‌گوید.

بابا عمید گفت: بردیا گوش کن ببین چه می‌گویم. فردا می‌آیم دم در کودکستان دنبالت. می‌برمت با هم پیتزا می‌خوریم. بعد می‌آییم خانه پیش مامانت. خوب؟

بردیا گفت: بابا عمید، افشین هست؟ بگو بیاید پای تلفن. بابا عمید هیچ نگفت. بردیا گفت: بابا عمید صدایم را می‌شنوی؟

بابا عمید گفت: افشین خوابیده.

بردیا گفت: خوب، بیدارش کن.

بابا عمید گفت: عید تولدت چه می‌خواهی برایت بخرم؟

بردیا گفت: بابا یک کیک بزرگ بخر که رویش تانک و توپ و تفنگ باشد. از شیرینی، باشد؟ بابا، یک شل زورو و کمر بندش را هم بخر. هم شمیر دارد هم رولور.

مهرداد گفت: مگر نگفتم شل زورو خودم را می‌دهم به تو؟

بابا عمید گفت: حالا پسر خوبی باش. می‌خواهی عمه‌آزاده را بفرستم بیاید پیشت؟

بنازم به‌مرد شش میلیون دلاری. تو هوا می‌پرید و به‌هر جا می‌خواست برسد فوری می‌رسید. از سر کوه جست می‌زد روی زمین و از روی زمین بلند می‌شد و پایش را می‌گذاشت سر کوه. تخته سنگهای بزرگ را برمی‌داشت و می‌گذاشت روی دوشش یا روی زمین. چقدر بردیا دلش می‌خواست جای مرد شش میلیون دلاری باشد. خوب، بزرگ که شد.

به‌مهرداد گفت: بیا از توی پنجره مثل مرد شش میلیون دلاری بپریم توی حیاط.

کاش بابایش مثل مرد شش میلیون دلاری، تو هوا می‌پرید و می‌آمد و بغلش می‌زد و فوری می‌بردش خانه خودش. کاش عمه‌آزاده زودتر

می آمد. عمه ازاده یک قصه هایی بلد بود که نگو. کاش عمه ازاده زن اتمی تلویزیون بود. فوری پیدایش می شد.

شام نخورد. گفت پفک نمکی می خواهم. بیسکویت مادر می خواهم. عموحمید یک بستنی قیفی داد دستش. گفت بیا تو بغلم. برایت قصه می گویم. قصه آتش نشانی را گفت: الو، الو آتش نشانی، خانه همسایه آتش گرفته، لوله گازشان ترکیده. عجله کنید. آب ندارید؟ تو استخر ما آب هست. مهرداد برایش فرروژا کو را خواند. دورمه وو؟ بردیا گفت: خودم بلدم. اما هر چه گفتند بخوان، لب ورجید. کاش اللهوردی می آمد. اللهوردی جم جمک برگ خزون، گنجشگک اشی مشی را هم بلد بود... مادرم زینب خاتون، گیس داره قد کمون... این دفعه صدایش درآمد و خواند:

رفتم تو صحرا دیدم لاک پشت گفتم آلاک پشت قرت مارو کشت
عموحمید گفت: کی یادت داده؟
بردیا گفت: عمه ازاده.

عموحمید گفت: بقیه اش را بخوان ببینم. خواند:
رفتم تو باغچه دیدم قورباغه گفتم قورباغه دماغت چاقه؟
عموحمید خندید. مهرداد گفت: چه لوس. فرنگیس خانم گفت: بردیا، بیا برویم توالت، جیش بکن.
بردیا گفت: جیش ندارم.

عمه ازاده که آمد، بردیا رفت تو بغلش نشست.
«یکی بود یکی نبود. تو شهر خبر پیچید که یک پیرمرد نورانی با ریش سفید و چشم سیاه سیاه و کوله پستی و عصا از دروازه شهر وارد شده. پیرمرد قسم خورده که قفس همه پرندگان را می شکند و پرندوها را آزاد می کند و به هر بچه ای که خودش قفس پرندماش را بشکند، یک گوهر شب چراغ می دهد. خبر رسید به دختر نارنج و ترنج که یک طوطی داشت و

طوطیه همه شعرهای حافظ حفظش بود.

بردیا پرسید: عمه‌آزاده، دختره اندازه من بود؟

عمه‌آزاده گفت: نه، خیلی بزرگتر بود.

بردیا گفت: خوب، بگو دیگر.

جانم برایت بگوید: دختر نارنج و ترنج هم قفس طوطیش را شکست، اما طوطیه نمی‌رفت. کیشش کرد، رفت رو آنتن تلویزیون نشست. پیرمرده از راه رسید، دید طوطیه روی آنتن تلویزیون گرفته نشسته. گفت: پرواز کن، بگذار آفتاب بیفتد روی بالهایت. طوطی گفت: تو آسمان که نخود خیس کرده نیست، بادام کوهی که نیست. پیرمرده گفت: هندوستان که بودی چکار می‌کردی؟ طوطی گفت: ای آقا، یادم نیست. پیرمرده گفت: می‌بری، می‌روی تو جنگل، تو باغها، تو کوه، سر درختها جورواجور میوه هست. تو کوهستان یک عالمه درخت هست. ازگیل تازه بخور، هسته‌اش را تف کن، برو باغ مرادعلی، فندق تازه بخور. طوطی گفت: بابا پیره من می‌ترسم. پیرمرده گفت: همچنین که پریدی، ترست می‌ریزد. طوطی و پیرمرد آنقدر جر و منجر کردند تا آخرش طوطی حرف پیرمرد را شنید و پرواز کرد. رفت، رفت، رفت تا دیگر کسی ندیدش. اما مردم تا مدت‌ها صدایش را می‌شنیدند که می‌گفت: همچنین که پریدی ترست می‌ریزد.

پیرمرد از میله‌های فلزی گل هم بدش می‌آمد، هر جور میله فلزی. همچنین که این خبر به گوش مردم رسید، خودشان میله‌های فلزی دور تا دور خانه‌هایشان را خراب کردند و باغچه‌های پر گلشان جزء شهر شد و یک عالمه گل تازه هم کاشتند. بعد شنیدم پیرمرده رفته بلندترین دیوار قلعه فرمزرنگ شهر را خراب کرده و میله‌های آنجا را هم شکسته. می‌گفتند مردم هم با او رفته‌اند.

عموحمید گفت: خواهر، خوشا به حالت، از مخ آزادی.

بردیا پرسید: عمه‌آزاده، مخ کجا هست؟

عمه‌آزاده گفت: توی سر.

بردیا گفت: عمه‌آزاده، مامانم می‌گوید اعصابم خراب شده، اعصابش

کجایش هست؟

مهرداد گفت: توی شکمش.

بردیا گفت: عمه‌آزاده، یک قصه دیگر، قصه زن پیرمرده.

عمه‌آزاده گفت: هر چه تو بخوای عزیز دلم.

بردیا دست انداخت گردن عمه‌آزاده و بوسیدش و گفت: من عاشق

تو هستم.

مهرداد گفت: یعنی چی؟

بردیا گفت: یعنی دلم می‌خواهد تا صبح تو دامن عمه‌آزاده بنشینم،

برایم قصه بگویند و من بوسش کنم.

«یک روز یک پیرزن که زن همان پیرمرد نورانی بود رفت و رفت و

رفت تا رسید بر سر یک دوراهی، هر چه گشت راه مستقیم را پیدا نکرد.

یک راه دست راست بود، یک راه دست چپ. بر طاق دروازه دست راست

نوشته بود راه «قوطلی بگیر و بنشان». بر طاق دروازه دست چپ نوشته بود

«راه پشت پرده» پیرزنه از دروازه دست راست رفت و با خودش گفت یک

نک پا می‌روم قوطیها را می‌زنم می‌شکنم و برمی‌گردم. وارد شهر که شد،

چشمهایش سیاهی رفت. بس که شهر قلعه‌های تودرتو داشت. اللهاکبر. بر

سر هر قلعه، کله آدم اویزان بود و بدن کله‌ها روی خاک، مقابل کله‌ها

انداخته شده بود. پیرزنه سرش را بلند کرد و دید یک میرغضب با شمشیر

آخته بالای سرش ایستاده و هر دود می‌کشد: ای نفس کش. میرغضب رو

کرد به پیرزنه و پرسید: شوهرت گم و گور شد؟ پیرزنه گفت: چشم‌هایت قرمز

شده، خسته شده‌ای، بیا سرت را بگذار تو دامن من، بخواب. من سرت را

می جویم تا خوابت ببرد. میرغضب سرش را گذاشت تو دامن پیرزنه و خوابش برد. پیرزنه انگشتش را با آب دهانش تر کرد و مالید به گردن میرغضب و سر میرغضب گوش تا گوش از تنش جدا شد.

پیرزنه آمد کنار دیوارهای قلعه‌ها، هی انگشتش را با آب دهانش تر می‌کرد و کله‌ها را برمی‌داشت و تر می‌کرد و به بدن‌ها می‌چسبانید.

عموحمید خندید و گفت: تف پیرزنه از قرار معلوم چسب اوهو بوده.

مهرداد گفت: از دست بابا، خوب عمه‌آزاده، بعدش چه شد؟

— همه کله‌ها زنده شدند. پیرزن چندتاشان را از روی نشانیهایشان

شناخت. قدیمی‌ترین کله‌ها مال بردیا بود.

بردیا پرسید: مال من؟

عمه‌آزاده گفت: نه عزیزم، مالا یک بردیای دیگر. بعد بهرام‌خان.

طاهرخان، بابک‌خان، منصورخان، تقی‌خان، پیرمحمدخان و خیلیهای

دیگر. دسته‌جمعی راه افتادند و رفتند و رفتند تا رسیدند به شهر. پیرزنهای

شهر و مردم شهر دور و برشان جمع شدند. پیرزنه گفت: ای خواهرها بیایید

کفن بپوشیم، زنجیر به گردن ببندیم، برویم پیش حاکم شهر. پیرزنها گفتند:

این شهر حاکم ندارد. دیوهای سفید شهر را اداره می‌کنند. پیرزنه را بردند

در صحرای وسیعی که همه جور دیو سفید در آن صحرا می‌لولیدند و

جفتک چارکش بازی می‌کردند و دست‌بردار هم نبودند. پیرزنه رفت و رفت

تا رسید به کنار یک جوی آب، نشست و نیت کرد و یک مژه‌اش را کند و

به آب روان داد و گفت: از اینجا پانمی‌شوم تا راه مستقیم را پیدا بکنم.

حتماً یک راه مستقیم هست.

اما بشنو از پیرمرد نورانی که شنید زنش به شهر قلعه‌ها رفته. خودش

رفت پیش خیاط نمدمال، گفت: ای خیاط نمدمال، خیاطه گفت جان دل

خیاط نمدمال. پیرمرد گفت برایم یک دست کپنک و کفش و کوله‌پشتی و

عصای نمودی بدوز. خیاطه گفت: ای به چشم، غیر از عصا هم‌ماش را می‌دوزم. پس فردا بیا ببر. پیرمرده گفت: عصا را چه کنم، می‌خواهم کسی صدای ورودم را به شهر نشنود، ضمناً راه دور هم هست. گفت برایت از چوب درخت گیلاس یک عصا درست می‌کنم و تهش را نمود می‌چسبانم. پیرمرده گفت: زنده باشی.

پیرمرده دنبال پیرزنه راه افتاد و گمان می‌کنم تا حالا بهم‌رسیده‌اند و دو نفری دست‌بکار شده‌اند. راه مستقیم را پیدا کرده‌اند.

عموحمید گفت: خدا به‌داد شاگردهایت برسد، خانم معلم، این مزخرفات را از کجا سرهم می‌کنی؟

عمه‌آزاده گفت: خدایا چقدر دلم گرفته، روحم درد می‌کند.

مهرداد گفت: بابا خیلی قصه‌های قشنگی بود. کتاب قصه‌هایی که برایم می‌خری این جور قصه‌ها ندارد.

عموحمید گفت: خواهر والله بیج و مهره‌هایت قاطی شده، یرقان چه ربطی به این شر و ورها دارد.

عمه‌آزاده اهی کشید و گفت: یرقان نبود، سرطان خون...

بردیا گفت: عمه‌آزاده، غصه نخور، داداشت باهات آستی می‌کند.

فرنگیس خانم گفت: بردیا جان، پاشو جیش کن، تو تخت من بخواب.

صبح عموحمید بردیا را دم در کودکستان پیاده کرد و گفت: حالا دو

بزن برو تو.

بردیا گفت: عموحمید، باید مرا تحویل مادمازل بدهی تا ظهر بابایم

از مادمازل تحویل بگیرد. بچه‌دزدها می‌دزدندم‌ها.

مادمازل یکی یک صفحه مقوا به‌همه بچه‌ها داد. چند تا درخت و

چند تا ستاره و یک ماه هم به‌همر کدامشان داد و گفت مقوا را رنگ بکنید.

بردیا دو تا ستاره داد به‌ارش و ماه او را گرفت. ماه ارش گرد بود، شبیه یک

طالبی. سه تا ستاره هم داد به هومن و ماه او را هم گرفت. آسمان را سیاه رنگ کرد و زمین را قرمز و ماهها را چسبانید روی آسمان. بعد دو تا کاج داد به نوید و از او یک سرو گرفت. یک بید مجنون داد به دیدار و از او هم سرو گرفت. سروها را چسبانید روی زمین. مادمازل گفت: برآوو بردیا. بردیا پرسید می توانم ببرم به داداشم نشان بدهم؟

ظهر اللهوردی، بردیا را از مادمازل تحویل گرفت. بردیا گفت: باید برویم پیتزا بخوریم. بابایم خودش گفته.

اللهوردی گفت: شلوغه.

بردیا گفت: پس برایم خانه سازی بخر.

اللهوردی گفت: پول ندارم.

بردیا گفت: خوب، اول پول بخر.

اللهوردی گفت: باید برویم خانه.

بردیا گفت: اللهوردی، هومن گفت، افشین مرده.

اللهوردی گفت: هومن عجب بچه بدی است.

شب عید مامان بردیا دو تا ماهی قرمز خریده بود. اجیل خوری بلورشان را پر از آب کرد و ماهیها را از شیشه درآورد و انداخت تو اجیل-خوری و گذاشتشان سر سفره سال تحویل، کنار تخم مرغهای شکلاتی. صبح که بردیا سر سفره آمد یکی از ماهیها نبود و آب ریخته بود روی سفره. مامان بردیا گفت: پیشی بدجنس خوردتش. ماهی دیگر آمده بود روی آب و شکمش پیدا بود. مامان بردیا گفت: این یکی هم از ترس مرده. بردیا پرسید: مامان مرده یعنی چه؟

مامان بردیا گفت: الهی شکر که مرده، حالا می رود پیش خدا، تو یک

استخر آب پاک شنا می کند.

بردیا پرسید: مامان تو باغ خدا اسباب بازی هم هست؟

مامان بردیا گفت: بله جانم، اسباب‌بازی هم هست.

بردیا پرسید: تاب هم هست؟

مامان بردیا گفت: بله جانم، تاب هم هست.

بردیا پرسید: خدا کجا هست؟

الله‌وردی گفت: خدا رو پشت‌بام تو آسمان است.

با الله‌وردی رفت رو پشت‌بام، هر چه گشتند خدا را پیدا نکردند.

الله‌وردی کلید انداخت، در خانه را باز کرد و تو رفتند. بردیا فریاد زد:

افشین، من آمدم. می‌خواهی گازم بگیری، بگیر. من دیگر نمی‌زنمت. صدای

افشین را نشنید. رفت دم پنجره اتاق افشین، پنجره بسته بود. پرده هم

افتاده بود. گفت: افشین، یادت است وقتی دنیا آمدی، از بیمارستان برایم

یک قایق بادی و یک چراغ‌دستی و یک زرافه آوردی.

رفت تو اتاق مهمانخانه. مامانش لباس سیاه پوشیده بود و روی

نیمکت خوابیده بود. عمه‌آزاده هم سیاه پوشیده بود و کنار نیمکت روی

زمین نشسته بود و سیگار می‌کشید. مامان آرش و مامان هومن هم بودند،

همچنین خانم تیمسار و زن آقاتقی و ملی‌خانم - مادر مرگان.

عمه‌آزاده گفت: این همه هو می‌زنند، اصلاً چرا باید بشکل و تپاله،

تو خیابان باشد که خواهرزاده‌تان سیاه‌زخم بگیرد؟ و سیگارش را در

زیرسیگاری خاموش کرد.

خانم تیمسار گفت: خواست خدا اینطور بوده، خانم جون، کرج...

بردیا رفت سراغ مادرش. مادرش چشم‌هایش را روی هم گذاشته

بود. پرسید: مامان، تو مردی؟ حالا می‌روی پیش خدا؟

عمه‌آزاده گریه کرد. مادر هومن هم گریه کرد. بردیا به مادر هومن

گفت: هومن می‌گوید داداش من مرده.

مادر هومن اشکش را پاک کرد، بردیا را در بغل گرفت و گفت:

میزنمش. بردیا را بوسید و گفت: بیا برویم خانه ما، با هومن بازی کن - بردیا خودش را از بغل مادر هومن درآورد و گفت: نمی‌آیم. بعد گفت می‌خواهم بروم، باغ خدا، خدا یک باغ بزرگ بزرگ دارد. تاب هم دارد. الاکلنگ، همه چیز. با داداشم تاب می‌خوریم. باغ خدا نرده آهنی هم ندارد. کله آدم هم به طاقش نیست. مگر نه، عمه‌آزاده؟

بردیا به‌اتاق افشین رفت، نه تختش بود و نه اسباب‌بازیهایش. به‌اتاق خودش رفت و با کفش روی تخت افتاد.

عمه‌آزاده آمد تو، پرسید: چرا چشمهایت را بسته‌ای؟ خوابت می‌آید؟ روی چشمهای بسته بردیا را ماساژ کرد و بعد دست گذاشت به پیشانی‌اش و پرسید: تب که نداری؟ بعد گفت: چه می‌خواهی برایت بیاورم عزیز دلم؟

بردیا گفت: داداشم را می‌خواهم. می‌گذارم گازم بگیرد. می‌گذارم شیر و پلنگ و فیل باغ وحشم را بردارد بازی بکند.

بعد پرسید: عمه‌آزاده، افشین، تخت و اسباب‌بازیهایش را هم با خودش برده؟

يک سر و یک بالين

از آن بالا می‌دیدم که رومیزیها چروک و کثیف است. اگر بی‌چشم و رویی نکرده بودند و دعوت‌م می‌کردند، همه رومیزیها را می‌شستم و اتو می‌کردم. چرا راه دور می‌روید؟ لباس عروس را خودم می‌دوختم. پیش‌سینه‌اش را سنگدوزی می‌کردم. تمام حیاط را چراغان می‌کردم، یک کیک عروسی سه طبقه سفارش می‌دادم. پولش را که شکر خدا داشتم. شما را به خدا انصاف بود که همچون منی چادر نماز سر بکنند، رویش را محکم بگیرد و روی پشت‌بام هم‌سایه تو آفتاب بنشیند و مجلس عقدکنان را تماشا بکند؟

دو تا زن دیگر هم آمدند تماشا، یکیشان می‌گوید: شنیده‌ام عروس قشنگ است اما داماد بدترکیب است. می‌گویم عوض داماد سید است، جدش از پدر عروس و پدرجد عروس که بالاتر است. همان زن می‌گوید: مادر داماد مرده، این پیرزنی که لباس صورتی حاشیه‌دار پوشیده و روسری سر کرده زن‌بابای داماد است. می‌گویم: نخیر، مادر داماد مرده. زنده و حی و حاضر است.

سر تا پای گل‌عنبر را دید می‌زنم. عجب لندهوری شده، سر و ته یکی شده، چشمهایش ریز شده. شکمش زده بیرون. هر جای لباسش حکمی می‌کند. اگر دعوت‌م می‌کرد حاضر بودم پیراهن او را هم بدوزم. حاشیه‌ها را می‌دوختم جلو پیراهن، از زیر گودی گردن تا معج‌پا، این طوری لاغرتر می‌نمود.

یادم است همان روزها که شنیدم رئیس جلسه شده، درس قرآن

می‌دهد، رفتم پیش یک خانم نورانی که خیلی اسم در کرده بود. صورتش برق می‌زد. گفتم خانم جان، اینکه اشیانه مرا بهم زده و حالا توبه کرده و رئیس جلسه شده، می‌رود بهشت؟ گفت: نه، خدا که شریک ندارد، از حق تو نمی‌گذرد. خدا حق خودش را می‌تواند ببخشد، حق ترا که نمی‌تواند، روز قیامت این گناه مثل یک گلوبند در گردنش بسته می‌شود. تمام ثوابش را پای تو می‌نویسند.

هنوز عروس از آرایشگاه نیامده. لابد داماد رفته است دنبالش، چقدر دلم می‌خواهد در لباس دامادی ببینمش. کم‌کم مجلس پر شده، مجلس زنانه اینجاست که خانه عروس است. اما مجلس مردانه را سه تا خانه آن طرفتر گرفته‌اند. بیشتر خانمها با چادر می‌آیند، می‌روند تو اتاق، بعد با چادر نماز نازک یا بی‌چادر می‌آیند بیرون. لباس شب بلند، لباس کوتاه، لباس پرزرق و برق، لباس مات، جواهر بدل، جواهر اصل، خرمهره، چقدر بچه ریخته.

چقدر دلم می‌خواست خودم لباس دامادی را تنش می‌کردم. زنکه با من کینه شتری دارد وگرنه چرا نباید دعوت می‌کرد؟ یک پنج‌پهلوی طلا خریده بودم که بعد از عقد بدهم دست عروس، نقل و سکه امام‌زمان که بریزم سرش. خدا کند تو اتاق عقدکنان شمایل مولای متقیان را گذاشته باشند. خدا کند آینه و شمعدان را کرایه نکرده باشند که بخت اول شکون ندارد. یک جانماز ترمه برای همچون روزی خریده بودم. تسبیحش از مروارید بود... یک گوسفند و قصاب که دم در خانه دیدم. رفتم بانک پیش محمود، گفتم مگر من هیزی کرده‌ام، دزدی کرده‌ام که عقدکنان تو دعوتم نکرده؟ گفت: مادر سرم شلوع است. بگذار زنم را ببرم خانه خودم، هر شب دعوت می‌کنم، اگر نکردم... این بنده خدا که در حق من کوتاهی نکرده... گفتم چرا ریش گذاشته‌ای؟ بهت نمی‌آید.

چه شوهری من کردم، آن شب که آمدند دنبالم ببرند، یک دل دردی گرفته بودم که مسلمان نشود کافر نبیند. پناه بر خدا، نمی توانستم راه بروم. از مال دنیا فقط یک قیافه غلط انداز داشت و یک زبان چاخان. صورتش رنگ هلوی رسیده بود، چشمهایش رنگ ساتن آبی سیر، مژههایش مثل مخمل سیاه. اما پیراهن عروسیم عاریه بود. اسباب شیرینی خوران فقط قند و چای و حنا بود. همه خرج عقدکنان را پدرم داد، با ملعنت روی دستش گذاشتند. وضعشان آنقدر خراب بود که حتی یک بادیه نداشتند تویش آب بخورند. همه شان لب می گذاشتند سر کوزه. یک اتاق داشتند تو خیابان خراسان، وسطش پرده کشیده بودند. این طرف پرده ما بودیم، طرف دیگرش مادرش و دو تا خواهرهایش. تو همان اتاق رو یک چراغ دوفتيله آبگوشت بار می گذاشتند یا اشکنه یا هر کوفت و زهرمار دیگر. روزها پرده وسط اتاق را برمی داشتند. مادرش خیاط بود. از صبح پا به پایش سوزن می زدیم تا غروب.

یک بالاخانه روی مستراح برایم گرفت. روزها خانه داری می کردم و خیاطی و شبها باز خیاطی. تا نصف شب می بریدم و می دوختم. گلدوزی، ابریشم دوزی، سنگدوزی، منجوق دوزی، گلابتون... چرخ خیاطی را پدرم خرید. گفت من جهیزیه راست و درستی به تو ندادم. ده جلسه رفتم فروشگاه چرخ خیاطی، مفت ده تا درس گرفتم.

یک اتاق ابرومند تو یک خانه بزرگ گرفتیم، ما که آنجا رفتیم، دخترخاله ام هم آمد همان جا نشست. اتاق ما رو به روی اتاق گل عنبر، خواهر صاحبخانه بود که یک شوهر افتاده بی شيله پيله داشت. اصلاً نصف خانه مال گل عنبر بود و چند تا دکان وصل به خانه هم داشت.

خدا محمود را به من داد. گل عنبر می گفت: جانم برای محمود درمی رود. بگذارش پهلوی من. خودت برو خرید، بنشین خیاطیت را بکن،

مشتریهایت را راه بینداز. من هم از روی سادگی همین کار را می‌کردم. طوری که بچه با گل‌عنبر، جورش جورتر از من شد. وقتی گل‌عنبر می‌گذاشتش می‌رفت، پشت سرش گریه می‌کرد.

هر وقت غذا می‌پختم می‌دیدم یا شور شده یا درست جا نیفتاده، آبش زیاد است. حالا نگو کار، کار گل‌عنبر بوده و من هالو نمی‌فهمیده‌ام. آخر هنوز بیست‌سالم نشده‌بود. سر ناهار، حسن‌آقا شوهرم دعوا می‌کرد، دست رویم بلند می‌کرد، می‌زدم. دخترخاله‌ام می‌گفت: خاله‌قزی این زنکه گل‌عنبر، آخرش شوهرت را ضبط می‌کند، نمی‌بینی چه جور نگاهش می‌کند؟ انگار می‌خواهد بخوردش. من نه معنی ضبط کردن را می‌دانستم و نه معنی هوو را.

شوهرم کار و بارش خوب شده‌بود. یکی از مغازه‌های گل‌عنبر را اجاره کرده‌بود. می‌گفت سرقفلیش را داده‌ام. از کجا؟ می‌گفت قرض کرده‌ام. می‌گفتم، مرد، تو که تا دیروز نان‌خور من بودی، کدام احمق به تو قرض داده؟ می‌گفت: فضولی به تو نیامده، خفقان بگیر. بعد که مغازه را کرد مغازه عتیقه‌فروشی، عقل هیم زد که کار، کار گل‌عنبر بوده. در خانه‌های قدیمی ابرودار که بیشترشان یارک دوستکهای گل‌عنبر بودند، گلدان و شمعدان و جار و بشقاب قدیمی و گلاب‌پاش و کاسه و کوزه سراغ می‌کرد، با زبان‌بازی و قیافه غلط‌انداز و قسم و آیه که هفت سر نان‌خور دارم، به‌قیمت ارزان، از جنگشان درمی‌آورد و به‌قیمت پول خون بابای گور به‌گور شده‌اش می‌فروخت. بیشتر شبها گل‌عنبر دعوت‌مان می‌کرد اتاقش، شام می‌خوردیم. دست‌پخت خوبی هم داشت. محمود می‌رفت تو دامن گل‌عنبر می‌نشست و جم نمی‌خورد. آقا ابراهیم شوهرش لام تا کام حرف نمی‌زد. همین طوری می‌گرفت می‌نشست. نگاهش که به‌نگاه من می‌افتاد سر تکان می‌داد. گل‌عنبر بزک تندی می‌کرد، عطر می‌زد، به‌شوهر نامردم چشمک می‌زد و

عور و اطوار می ریخت. گاهی می خندید، گاهی گریه می کرد، گاهی می گفت: حیف، من زود می میرم. به دلدم افتاده. گاهی می گفت: صد سال عمر می کنم. بی رویه تخمه می شکست، سیگار می کشید. شوهر نامردم نمازخوان شده بود. می رفت تو حیاط سر حوض، استیهایش را بالا می زد، دستهایش را می انداخت بیرون و وضو می گرفت. می دیدم گل عنبر پرده اتافش را کنار زده، نگاهش می کند. واقعاً چه بر و بازویی، چه یال و کوپالی. خودم هم از دیدنش سیر نمی شدم. چشمش را که به آدم می دوخت، آدم خیال می کرد تو دریا غرق شده.

یک شب در آمدم گفتم: مرد، تو کار حرام می کنی، به زن شوهردار نظر داری. مگر زن قحط است؟ مگر من چه عیبم است؟ وانگهی ناسلامتی با شوهرش دوست هستی، نان و نمکش را خوردمای، چرا هر دوتان ابرو را خورده‌اید، حیا را قی کرده‌اید؟ حالا دیگر جلو مردم با حرف و سخن و اشاره چشم و ابرو به همدیگر عشق می‌رسانید. همه می‌دانند غیر از شیخ سعدی و خواجه حافظ شیرازی.

گل عنبر سواد داشت. هر شب که به اتافش می‌رفتیم برای همه فال حافظ می‌گرفت.

حسن آقا گفت: چکار کنم؟ عاشق گل عنبرم. شبها خوابم نمی‌برد. می‌خواهم از عشق گل عنبر خودم را بیندازم تو چاه. عقلم نمی‌رسید که جان عزیز است. شب تا صبح بیدار می‌ماندم، کشیک می‌دادم که خودش را تو چاه نیندازد. یک روز سماور آب جوش را پرت کرد طرفم. خوب شد که به من نخورد. خوب شد که محمود پهلوی گل عنبر بود. رفتم پیش دعانویس، سی تومان دادم، یک دعا و یک نعل گرفتم. هر دو را بردم پشتبام، بالای اتاق گل عنبر، گذاشتمشان سر ناودان که باران که می‌آید از روی هر دو رد بشود.

گل‌عنبر با کلک و حقه‌بازی و من بمیرم تو بمیری از اهل محل و مستاجرها امضا گرفت که شوهرش خرجی نمی‌دهد و می‌زندش. من امضا ندادم. بعدش با شوهرم نشستند، کاغذی نوشتند به دادگستری که آقا ابراهیم عین است و بجهاش نمی‌شود. دوتایی دستبیکار شدند، وکیل گرفتند، خرج زیاد کردند. گل‌عنبر هم قهر کرد آمد به اتاق ما. لباسهای آستین‌کوتاه می‌پوشید، جوری می‌نشست که رانهای سفیدش پیدا باشد. چشمهای سیاهش را خمار می‌کرد و می‌دوخت به حسن آقا شوهرم. آه می‌کشید. من گرگ خودم را می‌دیدم و مثل بید می‌لرزیدم.

دست‌آخر پاسبان آورد تا ابراهیم آقا را جلب بکند. ابراهیم آقا آمد دم در اتاق ما، گفت: می‌خواهم با حسن آقا خداحافظی بکنم. شوهرم به من اشاره می‌کرد که بگو نیستش. آمد تو، تف انداخت تو روی شوهرم، گفت: بیشرف نامرد، چرا خودت را فایم می‌کنی؟ ته مانده مرا بگیر بخور، اما بدان که گل‌عنبر بجهاش نمی‌شود، نه من، بعد رفت سراغ گل‌عنبر که خودش را پشت پرده پنهان کرده بود، پرده را عقب زد و گفت: بتیاره. گل‌عنبر گفت: آقا ابراهیم، مرا مثل یک پرنده آزاد کن، ثواب دارد. آقا ابراهیم گفت: زنکه هرزه، تا با فاسقت عروسی کنی؟ گل‌عنبر قرآن را از تو طاقچه برداشت، دست زد رویش و گفت: به قرآن قسم، همچین قصدی ندارم.

عروس را آوردند. شبیه یک درخت پرشکوفه شده، بس که گلهای کوچک به لباسش دوخته‌اند. اما قشنگ نیست. چشمهایش ریز و دماغش دراز است. حاضریم پول بدهم دماغش را جراحی بکند، اما پوست صورتش مهتابی است. محمود کت و شلوار سفید پوشیده، ریشش را هم نتراشیده، روی پشت بام پر شده از زنها، عروس و داماد را می‌برند تو اتاق. آقا هم با وردستش و دفتر و دستکش می‌رود تو و حسن آقا هم به دنبالش.

خواهر گل‌عنبر درآمد و گفت: از اینجا بلند شوید، می‌خواهم خانه را

بفروشم. حسن آقا نه دنبال اتاق خالی می‌گشت و نه آخرش در اسباب‌کشی کمک کرد. محمودم را می‌سپردم دست دخترخاله‌ام و بعد که خسته و خرد برمی‌گشتم خانه، می‌شنیدم صدای خنده و شیرین‌زبانی بچه‌کم از اتاق گل‌عنبر می‌آید. این هم دخترخاله آدم. می‌گفت چکار کنم؟ خاله‌مقزی من هم کار دارم آخر. سه تا بچه مدرسه رو دارم. ظهر نشده هار و هور و گرسنه از مدرسه می‌آیند. آنقدر رفتم و آمدم تا از پا افتادم. عاقبت دو تا اتاق تو خانه یک جوشکار به اسم جمشیدخان پیدا کردم. همین خانه‌ای است که خریدم و دو طبقه ساختم. طبقه اول خودم نشستم، طبقه دوم را کردم خیاطخانه. زنانه‌دوزی نوین. سه تا شاگرد هم دارم. به اندازه خودم همه چیز هم دارم. فرش، مبل، آینه قدی، تشک دنلپ، تخت چوبی، تخت فنریم را فروختم. بس که خیاطی کرده‌ام، مهره‌های پشتم جا به جا شده، دکتر...

حسن آقا شروع کرد به بهانه‌جویی. خرجی نمی‌داد، خرید که می‌رفتم و برمی‌گشتم، هر چه در می‌زدم، در را رویم باز نمی‌کرد، تا پری خانم زن جمشیدخان می‌آمد و در را باز می‌کرد. یک روز غروب آمد، گفت: می‌خواهم نصف اثاث را ببرم بفروشم. قالیچه‌ها را برد و کاسه و کوزه لبشکسته و یک زیلو و چرخ خیاطی را برایم گذاشت. پول قالیچه‌ها را من داده‌بودم، اما سند خرید به اسم او بود. کم‌کم شبها هم خانه نیامد. بعد از ظهرها سری می‌زد و سه تومان می‌گذاشت تو طاقچه و می‌رفت. گل‌عنبر هم می‌آمد و می‌رفت. محمود را بغل می‌کرد و می‌برد و برایش اسباب‌بازی و آبنبات و جوزقند می‌خرید. یک روز بچه را پس نیاورد. بعد از ظهر رفتم خانه‌اش. دیدم شوهرم با زیرشلواری و بالاتنه لخت آنجا نشسته. زیرشلواریش نو بود و من آن جور زیرشلواری برایش ندوخته‌بودم. تنم می‌لرزید. همین جوری تنم می‌لرزید. داشت خربزه می‌خورد. محمود هم تو دامن گل‌عنبر نشسته بود و آبنبات

چوبی مک می زد. فهمیدم گل عنبر را عقد کرده. هر چه تقلا کردم، پول خرج کردم، به این و آن التماس کردم، شکایت کردم، محمود را به من پس ندادند. حالا نمی دانم سببش را هم به اسم گل عنبر کردند یا نه؟ به غریبه ها می گفتند مادرش سر زارفته. اولها می گذاشتند بچه را بینم. بعد یک روز گل عنبر سنگ داد دست بچه، گفت: مادرت را بزن. بچه دلش نیامد مرا بزند، اما بغلم هم نیامد. خواستم بوش کنم، سرش را دزدید. تازه پنج سالش شده بود.

بعد از حسن آقا سه تا شوهر کردم. سر یک سال نشده طلاقم را می دادند دستم، با وجودی که خرجشان با من بود و کم و کسری نداشتند. رفتم پیش دعانویس، گفتم این چه حساب است که یک سال نمی کشد، طلاقم را می دهند دستم. حرف مردم از نیش مار گزنده تر است... دعانویس گفت همان زنی که بخت اولت را بهم زده، جادو کرده که خانه هیچ کس بند نشوی. چهل سال... چهل شوهر... رفتم بهلوی جهود، پانصد تومان خرج کردم، قسم داد به کسی نگویم...

به دو تا درخت، لامپهای کوچک برق اویزان کرده اند. چراغها را روشن می کنند، انگار درختها، میوه های رنگارنگ داده. صدای دست زدن و هلله می آید. از بلندگو مبارکباد پخش شده. یک تارزن با یک زن چادرنمازی به حیاط می آیند. به گمانم زنک رقص یا آوازخوان است. نه، دنبک زیر چادرنمازش بود. دنبکش را درآورد. گل عنبر باهاشان حرف می زند. از پیش سینه اش اسکناسی درمی آورد و دست مرد می دهد و روانه شان می کند. لابد از وقتی توبه کرده، مطربی را حرام می داند. درس قرآن هم که می دهد، قرآن بزند به کمر جفتشان. حسن آقا هم می آید توی حیاط. کسی بلند می گوید: به افتخار پدر داماد دست محکمی بزنید. حسن آقا هم چاق شده، شکمش گنده شده، قوز کرده، موهای سرش ریخته.

یک تسبیح دانه درشت دستش است.

یک دستمال بسته دست گل عنبر است. عروس و داماد به حیاط می آیند و گل عنبر نقل و سکه از توی دستمال برمی دارد و سر عروس می ریزد. بچه ها هجوم می آورند، بزرگترها خم می شوند و نقل و سکه جمع می کنند. اهل مجلس از روی صندلیها بلند شده اند و دست می زنند. روی پشت بامی که من نشسته ام، دست کم بیست تا زن دیگر هم نشسته اند. زنی که از اول کنار من نشسته بود می گوید: بابا، داماد همچین زشت هم نیست. می گویم داماد شاه داماد است. دوازده کلاس درس خوانده، سربازی رفته، حالا تو بانک ملی کار می کند. زن می پرسد: خانم شما کی هستی که همه اش سنگ داماد را به سینه می زنی؟ می گویم من مادرش هستم. می گوید: به حق حرفهای نشنیده.

عروس و داماد درست زیر بام همسایه ایستاده اند. پامی شوم و دستمال نقل و سکه امام زمان را باز می کنم و از بالا روی سرشان می ریزم و داد می زنم: یک سر و یک بالین باشید.

كيد الخائنين

تا روز پیش هوا گرم و آفتابی بود و امروز صبح ناگهان آسمان را انگار از فلز، از مفرغ ریخته بودند. دل آدم در این هوای سرد و آسمان مفرغی می گرفت. همه ساله هر گماشته‌ای که داشتند تا حالا بخاریها را در اتاقها گذاشته بود. گلها را به گلخانه برده بود، روی حوض کاشی آبی وسط حیاط را تخته چیده بود و برگهای ریخته را روی تخته‌ها تلنبار کرده بود و حیاط را پاک رفته بود. امسال بازنشستگی سرهنگ تمام کاسه کوزه‌ها را بهم ریخت.

کیوان آمد تو ایوان، کبوترش در بغلش بود. جناب سرهنگ گفت: بچه، باز که تو نرفتی مدرسه. کیوان گفت: بابابزرگه، آخر کفترم ناخوشه، ماشین مدرسه هم یک بوق که بیشتر نزد که.

کبوتر را از کیوان گرفت. تنش گرم بود، اما چشمهایش بسته بود و سرش رو به سینه او ریخته بود. کیوان گفت: بابابزرگه، ببریمش دکتر، وگرنه گریه می‌کنم‌ها، و باز شروع کرد: نصف شب یامی شوم، لباسهایم را می‌پوشم، قلکم را برمی‌دارم، در کوچه را باز می‌کنم و پای پیاده می‌روم پیش مامانم. خوب گم می‌شوم دیگر و تو دلت می‌سوزد و هر چه بگردی پیدایم نمی‌کنی‌ها. جانش بود و جان این یک الف بچه. به دخترش گفته بود، حالا که طلاقش را گرفته بنشیند خانه پدرش، بچهایش را بزرگ کند. دختریه جهیزیه‌اش را کرده بود پول نقد، مهریه‌اش و سی و هفت سکه طلایش را برداشته بود و رفته بود آلمان. گفته بود می‌روم آنجا سلمانی‌گری می‌خوانم، یک شوهر آلمانی هم به‌تور می‌زنم. اگر نزدم. منصوره خانم هم دلش برای

کیوان ضعف می‌رفت. گماشته هم که داشتند. سرهنگ هر دو سال یک بار پرونده‌های سربازهای وظیفه را زیر و رو می‌کرد. پدر و مادر داترینشان را انتخاب می‌کرد. بعد می‌فرستادشان بهداری. عقیده داشت یزدیها زحمتکش‌ترین، شیرازیها خوش سر و زبانترین و ترکها وظیفه‌شناس‌ترین مصدرها از آب درمی‌آیند. فاطمه‌خله هم که هر وقت مویش را آتش می‌زدی حاضر می‌شد و می‌پرسید: چه فرمایشی است؟ بچه‌های کوچی، اسم فاطمه‌خله را، آن وقتها که جوان بود، گذاشته بودند بریزیت باردو، منصوره‌خانم می‌گفت: موهایش را با آب اکسیژنه زرد می‌کند، همین است که وز کرده. فاطمه، خوب رخت می‌شست و خوبتر اتو می‌کرد. و حالا صبح روز اول آذر، فاطمه لابد زیر کرسی گرمش نشسته، لیف حمام می‌بافد که به‌این و آن بفروشد و گذران کند. گماشته بی‌گماشته، جناب سرهنگ بی‌جناب سرهنگ. خانم منصوره خانم هم که اعتصاب کرده‌بود و از رختخواب پاننده‌بود. گفته‌بود تا بخاریها نصب نشود و خانه گرم نشود از رختخواب در نمی‌آیم. جوان هم که بود تحفه‌ای نبود، یا نماز می‌خواند و روزه می‌گرفت و یا کتابهای لطایلی می‌خواند و نمی‌گذاشت جناب سرهنگ بخوابد. کتاب را ورق می‌زد و جناب سرهنگ را از خواب می‌پرانید. چراغ روی میز کنار تختش هم که روشن بود. جناب سرهنگ صبح ساعت شش بامی‌شد. ورزش می‌کرد، سه دور دور حیاط می‌دوید، صبحانه می‌خورد و می‌رفت و غروب که می‌شد برمی‌گشت. اولین کسی که بازنشستگی جناب سرهنگ را باور کرد، منصوره‌خانم بود. خوب هم باور کرد. همه‌اش نق می‌زد که توی دست و پااست، همیشه خانه است و مثل یک روح سرگردان از این اتاق به‌آن اتاق می‌رود، یا فال ورق می‌گیرد یا سیگار دود می‌کند. اصرار می‌ورزید که سرهنگ یک کار دیگر بگیرد و سیگار را ترک بکند. می‌گفت: بیا برویم آخر عمری دنیا را بگردیم. بیا برویم مکه معظمه، عتبات عالیات.

جناب سرهنگ دست کیوان را گرفت، دست بچه یخ کرده بود. با کبوتر زیر بغل کیوان از خانه درآمدند. فکر کرد می‌روم سراغ حاجی‌علی بخاری‌ساز، سر سهراهی خیابان اسدی. تا آن وقت کبوتره مرده، می‌اندازیمش روی تلبار اشغالهای کنار خیابان و با حاجی‌علی، یک جوری سر بچه را گرم می‌کنیم. حاجی‌علی دو تا زن داشت و یک جوخه بچه، بلد بود چه جوری سر زنها و بچه‌ها شیره بمالد. اما: برای من سرهنگ بازنشسته، دیگر نه زخم، نه نوهام، نه حتی فاطمه‌خله، نه در و همسایه، هیچ کس تره خرد نمی‌کند. هنوز به‌دکان حاجی‌علی نرسیده رو به‌روی مسجد چشمش به‌سقاخانه افتاد. بالای شیر آب سقاخانه، صفه‌ای بود که یک طاق شبیه طاق ابانبار بر فرازش خیمه زده بود. به‌دیواره طاق، جا به جا چندین شمایل نصب بود و یک نوار سبز دور تا دور شمایلها پیچ و تاب خورده بود و روی صفه، شمعه‌های تا نیمه سوخته پراکنده بود. درست رو به‌روی مسجد، مردی با عبا و شبکلاه سفید نشسته بود. یک منقل آتش جلوش بود و قرآن می‌خواند. جناب سرهنگ به کیوان گفت: برو کبوترت را بگذار روی صفه سقاخانه، خدا شفایش می‌دهد. از این بهتر فکری نمی‌شد کرد. بچه پا گذاشت به‌دو و سرهنگ شق و رق به‌دنبالش. کیوان روی نک پاها ایستاد و کبوترش را روی صفه گذاشت. گفت: بابابزرگه شمع که نداریم که. مردی که قرآن می‌خواند، سرش را بلند کرد و گفت: اگر مردار است نجس است، برش دار. سرهنگ به‌مرد نگاه کرد. صورت رنگ‌پریده و چشمان کم‌رنگی داشت و لبهایش پریده‌رنگ‌تر از صورت و چشمهایش بود. عبا و قبایش کهنه ا.ا. تمیز بود. سرهنگ صدایش را کلفت کرد، انگار یادش نبود که لباس شخصی تنش است. گفت: مرد ناحسابی به‌تو چه مربوط؟ بعد یک دوریالی از جیبش درآورد، داد دست کیوان، گفت: باباجان در راه خدا به‌این گدای فضول بده. کیوان دست کوچکش را دراز کرد، اما مرد پول را نگرفت. سرهنگ

خشمگین گفت: کیوان بینداز جلوش. حاجی علی از دکانش درآمد. میوه - فروش بغل سقاخانه و شاگردش هم آمدند و دورشان جمع شدند. دو تا عابر هم ایستادند. حاجی علی با صورت دودزده، دستهای سیاه شده از دودماش را به شلوارش کشید و کتش را روی شکم گندماش دکمه کرد و گفت: جناب سرهنگ از شما بعید است. یک تجربیش است و همین یک آقا... شنیدم به آقا گفتید گدا. مرد عبا به دوش سرش را از روی قرآن بلند کرد و گفت: من گدا هستم. گدای در خانه علی و ائمه اطهار. سرهنگ خندید، سر زبانش بود که بگوید فضولی موقوف. اما آنها شش نفر بودند، از پشان بر نمی آمد، هر چند با حاجی علی، هم سلام و علیک گرم داشت و هم هر وقت منصوره خانم آش رشته یا حلوا می پخت برایش یک قدح یا یک قاب می فرستادند، البته تا بارسال که گماشته داشتند، حاجی علی کبوتر را از روی صفة سقاخانه برداشت. سر کبوتر اویزان بود. گفت: آقا پسر، بال این کفتر را چیده ام، پرواز نکرده، از سرما مرده. کیوان گفت: من که نجیدم که، بابابزرگه چید. حاجی علی گفت: کفتر می پرد و خودش بر می گردد سراغ لانه اش. حاجی علی دست کیوان را گرفت و گفت: آقا پسر، بیا برویم تو باغ شهرداری، پهلوی نشاها چالش می کنیم. آقای اوخ باغبان شهرداری با من دوست است. کیوان به پهنای صورتش اشک می ریخت.

سرهنگ و سوسه شده بود که عبای مرد را از دوشش بردارد و شبکلاهش را از سرش و زیر پا لگد بکند. افسوس که چکمه پایش نبود. بعد از ظهر حاجی علی آمد و سرهنگ ناچار شد خودش کمک بکند، نصب کردن پنج بخاری شوخی نیست - اتاقها هم مثل زمهریر سرد بود. غروب که شد کار به آخر رسید و حاجی علی همه بخاریها را روشن کرد. گرگر می سوختند. کیوان جورش با حاجی علی جور شده بود، دنبالش از این اتاق به اتاق دیگر می رفت و قاب دستمال و کاسه لعابی دستش می داد و دو می زد

و کبریت از آشپزخانه می آورد.

منصوره خانم برای حاجی علی چای آورد. حاجی علی گفت: نماز ظهر و عصرم قضا شد. منصوره خانم گفت: اول نمازتان را می خواندید، تو این خانه هم قبله هست هم جانماز.

منصوره خانم که رفت، سرهنگ از حاجی علی پرسید: این مردکه پفیوز کی بود اول صبح اوقاتمان را تلخ کرد؟ اگر ماشینم را بیرون آورده بودم زیرش می گرفتم ها.

حاجی علی گفت: جناب سرهنگ، این طور حرف نزنید، آقا، صد تا مثل شما و بالاتر از شما مرید دارد.

سرهنگ پرسید: این اخوندک مردنی؟

- بارها نان و نمکتان را خوردمام وگرنه بهمرتضی علی قسم پا به این خانه نمی گذاشتم. به چای دست نزد، گفت: آقا پیشنهاد مسجد اسدی است، منبر هم می رود، از پیشنهادی و منبررفتن ممنوعش کرده اند.

- کی ممنوعش کرده؟

خودتان که بهتر می دانید.

- مگر چکار کرده؟

- آن روز که گرفتندش خودم بودم، روی منبر می گفت: ای ملت مسلمان، این همه خون که در راه حق ریخته شده، هدر که نرفته، در قلب من و شما می جوشد. البته عین عبارتش یادم نیست. می گفت: بهمن نگویید چرا می گویم مرده باد، زنده باد. قرآن کریم بهمن یاد داده. پس می گویم سلام بر ابراهیم که کارش ساختن بود و بریده باد دو دست ابی لهب که منافق و نامرد بود. البته به عربی آیه ها را می خواند و تفسیر می کرد و مردم چه می کردند... به ابی لهب و هر چه امثال او تو این دنیا هست لعنت می فرستاد. علناً می گفت: مرده باد، خوب، عمامه اش را گردنش انداختند

... و

سرهنگ کلام حاجی علی را برید و پرسید: حالا مخارجش را از کجا درمی آورد؟

- مردم که ولش نکرده اند.

خوب، این طور که می فهمم رو به روی مسجد نشسته گدایی می کند.

- نه آقا جان من، خانهاش خانه امید مردم است، می روند دم در

خانهاش. از لج آنها اینجا نشسته، می گوید سنگر من اینجا است.

- زن و بچه هم دارد؟

- یک زن و سه تا بچه دارد.

- آدمی که زن و بچه دارد چرا باید خودش را تو این دردسرها

بیندازد؟

- مردم هوای زن و بچه اش را هم دارند.

- چرا آدم کاری بکند که زن و بچه اش مجبور بشوند نان گدایی

بخورند؟

- زنش یک شیرزن است، روز بعد از گرفتاری آقا رفتم خانه شان.

دیدم یک خروار رخت چرک گذاشته جلوش، رخت در و همسایه ها بود،

بتعجیل برگشتم خانه، هر دو تا عیالات را فرستادم خانه آقا.

سرهنگ پرسید: عیالات متحده هستند یا غیرمتحده؟ من که

یکیش را دارم و او ایلاست..

حاجی علی گفت: به چشم خواهری عیال شما یکپارچه جواهر است.

چقدر به مردم می رسد، به خانواده زندانیان...

سرهنگ دستی به سبیلش کشید و گفت: خوب می گفتید...

- الفرض زنها تا غروب رختها را شسته بودند، اتاقها را تمیز کرده

بودند، شیشه ها را پاک کرده بودند، تعریف می کردند که بعد از ظهر مردم

آمده‌اند. یکی برنج آورده، یکی روغن، کدو، قند، جای، بنشن، چوب‌خط نان، چوب‌خط گوشت، می‌گفتند یکی از مریدها یک گونی بادمجان آورده بود، یک خانم کارمند یک شیشه قرص اعصاب آورده ...

- آن همه بادمجان را چکار کرد؟

- زن آقا هم با انصاف است. به‌اندازه مصرف خودشان برداشت، بقیه

را میان خانواده‌های بی‌بضاعت تقسیم کرد.

کیوان تا حالا هیچ نگفته‌بود. خانم معلم دستور داده‌بود سه صفحه «ادم ادم است» بنویسد و کیوان پریشب ننوشته‌بود. حالا کنار بخاری نشست و نوشت و بعد مشغول شد به پاک کردن تفنگش. سرهنگ برای آنکه غصه کیوتر را از دل بچه بیرون بکند نزدیکیهای ظهر برده‌بودش سر پل تجریش. برایش دستکش پشمی و چتر خریده‌بود. بعد برده‌بودش مغازه اسباب‌بازی‌فروشی و به‌اصرار کیوان یک تفنگ ساچمه‌ای برایش خریده‌بود به شرطی که گوش گربه‌اش را هدف نگیرد و یادش داده‌بود که چطور تفنگ را برق بیندازد و ساچمه‌ها را کجا بگذارد و چطور نشانه‌گیری بکند. گربه کیوان هم کنار بخاری خوابیده‌بود و چشم‌هایش بسته‌بود. کیوان تفنگ را کنار گذاشت و پرسید: حاجی‌علی این آقاهه، بچه همسن من هم دارد؟

حاجی‌علی گفت: بچه بزرگش همسن شماست آقاپسر.

کیوان پرسید: کلاس اول است؟ کدام مدرسه می‌رود؟

حاجی‌علی گفت: مدرسه اسلامی آقاپسر، بچه‌های ما همشان

مدرسه اسلامی می‌روند.

کیوان گفت: اسم من کیوان است. شما هم می‌گویید آقاپسر.

منصوره‌خانم به‌اتاق نشیمن آمد و گفت: اوا، حاجی‌علی آقا، شما که

چایتان یخ کرد.

حاجی‌علی گفت: خانم به‌حجرالاسودی که بوسیدم، به‌حق

همسایگی، دیگر نان و نمکتان را نمی خورم، مگر جناب سرهنگ بیاید از آقا عذر بخواهد.

منصوره خانم گربه را از کنار بخاری بلند کرد و خودش جایش نشست و گفت: اولاً جای نمک ندارد. فکری کرد و پرسید: باز مگر چه دسته گلی به آب داده؟ از وقتی بازنشسته شده مثل خروس جنگی به همه می پرد. سرهنگ بخشونت گفت: تو برو جدولت را حل کن، بادمجانت را سرخ کن، در معقولات دخالت نکن.

منصوره خانم گفت: هنوز روزنامه نیاورده، ما را کشت با این روزنامه آوردنش، یک روز می آورد، یک روز نمی آورد.

حاجی علی باشد و کتش را پوشید و دکمه های کت را بست. سرهنگ هم باشد، دست در جیب کرد و یک دسته اسکناس درآورد. حاجی علی پرسید جناب سرهنگ کی می آید با هم برویم؟ سرهنگ گفت: می خواهی این یک شاهی صد دینار حقوق بازنشستگی مان را قطع کنند؟

□

سه روز طول کشید تا سرهنگ آقای اوخ باغبان شهرداری را در لبنیاتی سلیمانی گیر بیاورد. ساعت یازده صبح بود. سرهنگ با آهن و تلب توضیح داد که فعلاً محل را شناسایی می کنید تا فردا از ساعت شش مشغول کار بشوید. گذارشان از خیابان اسدی بود تا رسیدند به در مسجد. مرد عبا به دوش باز جای سه روز پیشش نشسته بود. آقای اوخ سلام کرد و دولا شد و دست مرد را بوسید. سرهنگ بی اینکه بتواند جلو خودش را بگیرد سلام گفت اما مرد جوابش را نداد نگاهش کرد و به عربی چیزی گفت که سرهنگ فقط کلمه خائنین را شنید و فهمید. حاجی علی بشتاب از دکانش درآمد. گفت: آقا: جناب سرهنگ آمده به عذرخواهی، مگر خودتان

سر منبر نفرمودید که توبه در دین هست؟ خون خون جناب سرهنگ را می خورد. دلش می خواست هر سه تاشان را بگیرد بزند. اما کو نیروی جوانی؟ سر حاجی علی داد زد: مرد حسابی، من کی حرف عذرخواهی را زدم؟ حاجی علی مثل کسی که بجهای را ریشخند می کند، می گفت: دست اقا را ماچ کنید، جناب سرهنگ. سرهنگ گفت: من دست پدرجدم را هم ماچ نمی کنم، چه برسد به این اخوند شپشو. جلو خودش را گرفت که بیش از این نگوید. آخر آنها سه نفر بودند و او یک نفر، اگر سرش می ریختند... مرد عبا به دوش لندوک بود، اما حاجی علی و آقای اوخ قلقماق می نمودند. وقتی نیروها مساوی نیستند بایستی عقب نشینی کرد یا حیلۀ جنگی بکاربرد. خوشبختانه حاجی علی پشت کرد و به دکانش رفت و آقای اوخ هم از همان راهی که آمده بود برگشت. مرد عبا به دوش باز یک آیه عربی پرانید. رفت خانه، مثل برج زهرمار در اتاق نشیمن نشست.. بابا دست خوش. یک اخوندک مردنی جواب سلام آدم را ندهد و بعد به عربی به آدم دشنام بدهد و تازه آدم نفهمیده باشد که او چه گفته؟ او خودش چه شنیده؟ اگر بازنشسته نبود می دانست چه بلایی سرش در بیاورد. خائنین؟ من خائتم؟ منی که سی سال به دولت خدمت کردم؟ البته یک بار هم برای نمونه پرواز نکردم، با وجودی که افسر نیروی هوایی بودم. ولی مگر کار دفتری کار نیست؟ از صبح سحر تا غروب، آدم با هزار جور بد و خوب بسازد و تازه پانزده سال در درجه سرهنگی درجا بزند و هی انتظار بکشد که امسال ترفیع بگیرد و سرتیپ بشود یا سال دیگر. هی هر سال درس بخواند، باکتیک نظامی، نقشه برداری، استراتژی جهانی... سر پیری انگلیسی بخواند، هی هر سال امتحان بدهد و آخرش هم درجه آدم را ندهند و بازنشسته اش کنند، در حالی که زیردستهای سابق آدم همه شان سرتیپ و سرلشکر بشوند و آدم مجبور بشود برایشان دستش را بالا بگذارد. این همه

غصه به دل آدم هست، تازه به آدم می‌گویند خائنین. نشانش می‌دهم، چطور است چند تا سرباز با لباس شخصی و چماق به دست بفرستم سراغش تا می‌خورد بزنندش؟ اما من که بازنشسته‌ام. می‌توانم به سرکار عیوض‌زاده سرگروه‌بان تلفن کنم، بگویم ترتیب این کار را بدهد. اصلاً این مردکه چرا اینجا گرفته نشسته، سد معبر کرده؟ گفته سنگرم را خالی نمی‌گذارم. چه سنگری؟ سنگر مال زمان جنگ است و سربازها می‌کنند، برای استتار.

کفشهایش را درآورد و پرت کرد به‌استانه در اتاق و داد زد: ای دمپاییهای مرا بیار. ورقها را از روی رادیو برداشت و جور واجور فال ورق گرفت اما آرام نشد. تسبیح انداخت، آن هم بی‌فایده بود. سه ماه می‌گذشت که سیگار را ترک کرده بود. کار آسانی که نبود. چقدر بادام سوخته خورده بود، اداس، ابنبات. رفت سراغ گنجه، یک پاکت سیگار وینستون چهارخط درآورد. وقتی در پاکت سیگار را باز می‌کرد، دستهایش می‌لرزید. تازه کبریت هم نداشت. فریاد زد: تو این خانه کبریت پیدا نمی‌شود؟ منصوره خانم جوابش را نداد، بله، لابد نماز ظهرش را می‌خواند، بعد صحیفه سجادیه و بعد نماز عصر. با جوراب به‌آشپزخانه رفت و کبریت جست و آورد. سه تا چوب‌کبریت حرام کرد تا توانست سیگارش را آتش بزند.

منصوره خانم تو آمد. پرسید: چه خبرت است؟ چشمش افتاد به حلقه‌های دود سیگار. گفت: اوا، خاک عالم، باز که سیگار می‌کشی. مگر تو نبودی که قسم خوردی کیوان را کفن کردم اگر لب به سیگار بزنی؟ سرهنگ گفت: دست به‌دلم مگذار زن، به یک مردک آخوندک رو به روی مسجد اسدی سلام کردم جوابم را نداد. آن روز که کفتر کیوان مرده بود، خودم را و بچه را جلو مردم کفنت کرد. امروز به‌عربی فحش داد. چرا به‌زبانی که من بلد نیستم فحش می‌دهد. داد زد: مردکه پفیوز مردنی شپشو. منصوره خانم گفت: نکند آقا شیخ عبدالله پیش‌نماز مسجد باشد،

مدتی زندان بود، حالا از منبر و مسجد ممنوعش کرده‌اند...
 - خود خودش است. مگر می‌شناسیش؟ آقای بسازم که صد تا آقا
 از بغلش دربیاید.

منصوره خانم دست گذاشت سر زانویش و کنار سرهنگ نشست و
 گفت: خوبه، خوبه، دو علی گلایی نیا عزیزجان - می‌شناسمش؟ پشت سرش
 نماز می‌خواندم. وقتی زندان بود به زن و بچه‌اش سر می‌زدم...
 - چشم روشن، پیره زن، تو هم...

- من که به تو گفته بودم به خانواده زندانیها کمک می‌کنم...
 - گفته بودی، اما نه به این جور آدمهای عوضی.
 - آدم عوضی تو هستی، اما بدان که یک شاهی از پول تو به کسی
 نبخشیده‌ام، پول تو بیشترش مال ظلمه است، عزیزجان.
 جناب سرهنگ فریاد زد: حالا که بازنشسته شده‌ام، تو هم زبان
 درآورده‌ای؟ می‌زنم ناقصت می‌کنم.

منصوره خانم آرام گفت: دق دلت را سر من درمی‌آوری، اما حالا جر
 و بحث نمی‌کنم. من که دشمن تو نیستم. سی سال با بد و خوب هم
 ساخته‌ایم. اگر آقا جواب سلام ترا نداده، غصه نخور. دوباره سلام کن،
 سه باره، ده باره. امثال تو این بلاها را سرش درآورده‌اند.

سرهنگ گفت: زن، این مرد با دولت طرف است، من نانخور دولت
 هستم. بروم دستش را ماچ کنم؟ باز هم سلامش بکنم؟ صد سال. مگر
 به خواب ببیند.

منصوره خانم گفت: می‌کنی، تو قلبا آدم بدی نیستی... بدان که آقا
 تمام پول خمس و زکوة و سهم امام را میان خانواده‌های بی‌بضاعت تقسیم
 می‌کند، زن و بچه‌اش روی زیلو زندگی می‌کنند.

- چرا خودش را کوچک کرده؟ بله؟ چرا تو این سوز سرما رو به روی

مسجد نشسته؟ مگر جا قحطی است؟ بگیرد تو خانهاش بتمرگد.
منصوره خانم گفت: لابد تحملش را دارد. دلش قرص است که حق با
اوست. ایمان دارد.

سرهنگ ناگهان آرام شد. به زنش نگاه کرد و دلش برای زنش
سوخت. موهای زن سفید شده بود. دور چشمها و لبهایش آنقدر خط خطی
شده بود که نمی شد خطها را شمرد. حتی روی گونه هایش خط افتاده. چالی
که آن وقتها در موقع خندیدن روی گونه چپش می افتاد حالا یک خط
عمیق بود. چاق شده بود. سر زانویش ورم کرده بود. انگشتهای دستش پف
کرده بود. این زن سی سال با او زندگی کرده بود، برایش سه تا پسر و یک
دختر آورده بود که حالا هر کدامشان آواره شهر و دیاری بودند. برای مادر
نامه می نوشتند و او عینکش را می زد و می نشست به خواندن نامه ها...
چندین بار. به پدر سلام رسانده بودند... این زن سی سال با او سر روی یک
بالش گذاشته بود، نوازشش کرده بود، با عشق، با ملاحظت، با دلسوزی.
بیمارداریش کرده بود، مواظب خورد و خوراکش بود... بله، به او گفته بود که
به خانواده زندانیان کمک می کند اما نگفته بود به چه جور زندانیهایی و آن
هم تقصیر خود سرهنگ بود، بس که غروب که از کار برمی گشت خسته بود
و صبحها که ساعت شش پامی شد. برای چی؟ برای کی؟ که امثال آن
آخوندک سلامش را جواب ندهند، که زنش بگوید امثال تو این بلاها را سر
آقا آوردماند. ایوالله، هر چند به زبان تلخ زنش عادت کرده بود...

سرهنگ شامش را می خورد و جلو تلویزیون می نشست و همان جا
خوابش می برد. زنش آرام دست می گذاشت روی شانهاش و می گفت: پاشو
عزیزجان، برو تو رختخواب بخواب، اینجا سرما می خوری. زن زیر بغلش را
می گرفت و وقتی می خوابید لحاف را رویش می کشید و می گفت: می خواهی
بایت را بمالم.

زن همیشه صبحها زودتر از او از خواب پامی‌شد، نماز می‌خواند و نمی‌گذاشت سرهنگ صبحانه‌نخورده از خانه دربیاید. با دست خودش برایش آب‌میوه می‌گرفت. وقتی به‌سرهنگ نگاه می‌کرد چشمهایش می‌خندید. البته بگو و مگو هم داشتند و زن کلمات تند فراوان در جنته داشت، اما همیشه خود زن بود که قدم پیش می‌گذاشت و اشتی می‌کرد و می‌گفت: مگر عمر را چند بار به‌آدم می‌دهند؟ سرهنگ هم که شوهر بدی نبود. مگر زن همین چند لحظه پیش نگفته‌بود که تو قلباً آدم بدی نیستی؟ نمی‌گذاشت آب تو دل زن و بچه‌اش تکان بخورد. بیلاقشان بجا، کنار دریاشان بموقع. سر برج زنش را به‌فروشگاه آرتش می‌برد و با دفترچه‌ خواربار اذوقه سه ماه را می‌خرید. خریدها را خودش می‌آورد توی ماشین...

جوان که بود، دوستان اسمش را گذاشته‌بودند دخترکش، خودش خود را که در آینه می‌دید سبیلش را تاب می‌داد، بس که لباس نیروی هوایی برازندهاش بود و زن وقت و بی‌وقت برایش اسفند دود می‌کرد و او چشمهایش را خمار می‌کرد و به‌زنش می‌دوخت. زن می‌گفت: دماغ‌کنده، بله، بینیش کمی بلند بود، اما آن صورت کشیده‌زاویه‌دار، آن چشمهای درشت سیاه، سبیل نازک، فرز و چابک...

سوار جیب که می‌شد راه افتاده نیفتاده، سودابه‌خانم، زن همسایه از خانه درمی‌آمد و با ناز و آرایش تمام و کمال خواهش می‌کرد سر راهش تا در بانک یا دم درمانگاه بیمه کارگران برساندش. لبهایش را غنچه می‌کرد، موهایش را از تو پیشانی عقب می‌زد و می‌گفت: همین جا. فاطمه که دیگر نگو و نپرس. هر جا که سرهنگ می‌رفت، سر راهش سبز می‌شد، سلام می‌کرد، انگار با عدسی چشمهایش از سر تا پایش را عکسبرداری می‌کرد. و نا چشم‌بهم‌بزنی هر سه پیر شدند. هم خودش و هم زنش و هم فاطمه. حالا

سودابه خانم و فاطمه به کنار، حتی پروانه دختر ترگل ورگل آقای مسروری علناً به منصوره خانم گفته بود، دلم یک شوهر عین جناب سرهنگ می خواهد. آخر، پانزده سال در درجه سرهنگی مانده بود.

اما زنش منصوره خانم چادر سر می کرد و آرایش هم نمی کرد، و این آخریها حتی زیر ابرویش را هم بر نمی داشت. صورتش را پاک می شست. همین. لاک ناخن را هم واضح است که حرام می دانست. در هیچ ضیافتی همراه سرهنگ نمی شد. اوایل یکی دو بار با شوهرش به مهمانی رفت، اما بساط ورق که پهن شد، کتاب تاریخ تصوف در اسلام از دکتر قاسم غنی را باز کرد و شروع کرد به خواندن. مهمانها تخمه می شکستند، سیگار دود می کردند و منصوره خانم را دست می انداختند. مشروب هم که سبیل بود. باز یک شب دیگر که منصوره خانم بافتنیش را آورده بود... مهمانها سر به سرش گذاشتند و منصوره خانم کلافه شد، پاشد و گفت: من باید شما را مسخره کنم که نمی کنم، چرا که گناه شما را پای من نمی نویسند و شکر خدا که شما را با من توی یک قبر نمی خوابانند. از من گفتن بود که گفتم. و راه افتاد... سرهنگ وسط راه سوارش کرد اما یک کلمه حرف نزدند.

سرهنگ قصد داشت، دست کم سه چهار تا سیگار پشت سر هم دود بکند، ناگهان منصرف شد و سیگاری که دستش بود و نیمه بیشترش مانده بود در زیر سیگاری خاموش کرد.

منصوره خانم گفت: ترا می گویند آدم حسابی. دیدی سیگار را که ترک کردی چقدر حالت خوب شد؟ اگر آخر عمری توبه کنی و لب به مشروب هم نزنی و قمار هم نکنی، صد سال عمر می کنی.

سرهنگ گفت: این را می گویند زندگی؟

دست زنش را گرفت. رگهای دست زن برجسته شده بود و لکهای سیاه و قهوهای پشت دست زن پراکنده بود و این دستها روزی روزگاری

عین یک شاخه گل مریم بود.

منصوره خانم گفت: نماز بخوان، قرآن بخوان، نمی دانی چه عالمی دارد، روح آدم تازه می شود.

سرهنگ هیچ نگفت. منصوره خانم گفت: مرجع تقلید من ...

سرهنگ خندید و یادش افتاد به شب اول عروسیشان. پدر منصوره خانم دست به دستشان داد و یک عالمه دعا و آیه قرآن خواند و بعد نصیحتشان کرد و بعد باز دعایشان کرد و آخر سر یک پاکت بزرگ آورد و گذاشت روی بالششان. سند یک خانه شش دانگه در سر آب سردار بود که به دخترش هبه کرده بود. مدتها در آن خانه نشستند. خانه خوش قدمی بود و سرهنگ توانست خانه فعلی را در کوچه پروین از کوچه های فرعی خیابان اسدی بسازد و خانه منصوره خانم را به یک حاجی بازار اجاره دادند. سرهنگ خانه فعلی را مدیون خانمی زنش و صرفه جوییهایش بود و گرنه آدم قمارباز نه جیبش همیشه سوراخ است.

همه که رفتند و حجله خانه که خالی شد ستوان دخترکش آن روزگار، دست نوعروسش را گرفت و بوسید، دست نرم و ظریفی که عین یک شاخه گل بود. گفت: خوب، تعریف کن ببینم خانم خانمها، منصوره خانم سرش را به زیر انداخت و پرسید: مرجع تقلید شما کیست؟ به کی اقتدا می کنید؟ صدایش نرم اما لرزان بود. ستوان خندید و گفت: ای بابا دست خوش، فعلاً یک ماچ رد کن بیاید. یک ماچ بده به عمو.

منصوره خانم لب ورچید، چشمهای رنجیده خود را به او دوخت، چشمهایش تبار می نمود.

سرهنگ از خیال و خاطره به خود آمد باشد، پاکت سیگار را برداشت، در گنجه گذاشت و درش را قفل کرد. منصوره خانم گفت: می خواهی رساله بدهم بخوانی؟ بیشتر کتابهای دکتر شریعتی را دارم،

بعضیهایشان را خودم رونویس کرده‌ام. ای‌الله طالقانی...

- چرا؟

- چرا چی؟

- چرا خودت رونویسی کرده‌ای؟

- آخر کتابهای این بنده خدا قدغن است. داشتن هر کدامشان نش

ماه زندان دارد. منصوره خانم اهی کشید و ادامه داد: خودش هم زندان

است. طالقانی هم زندان است. خیلی دلم می‌خواهد اجازه داشته می‌رفتم

زندان می‌دیدمشان.

- بروی زندان ببینیشان که چه بشود؟

- بروم بگویم سلام آقایان من...

سرهنگ فکری کرد و گفت: می‌دانی از نجس و طاهری، حلال و

حرام کردن، نکن و بکن و این جور چیزها بدم می‌آید.

- اینها جزئیات است. اصل عدالت است.

سرهنگ گفت: باشد، نمازم را می‌خوانم، به شرطی که بگذاری چهار

تا زن و نود و نه تا صیغه بگیرم.

- گفتم که اصل عدالت است، همین که روی من هوو بیاوری، همان

اولین قدم دلم را شکسته‌ای و بهمن ظلم کرده‌ای.

□

صبح ابرها جا خالی کردند و به آفتاب کمرنگی فرصت دادند که بتابد.

چند پرنده مهاجر جا مانده، آسمان را امضا می‌کردند و می‌گذشتند.

منصوره خانم گفت: هنوز آنقدر پیر نشده‌ایم که نتوانیم کار کنیم. خودمان

گلها را به گلخانه می‌بریم.

چارمای نبود، آقای اوخ گذاشته‌بود طاقچه‌بالا و به فاطمه گفته‌بود:

نمی‌ایم، مگر زور است؟ تازه فاطمه هم می‌گفت: پشت شانهام درد می‌کند

اما می‌ایم که نگویید نمک به حرامم.

پلکهای فاطمه پف کرده بود، چشم راستش مدام چشمک می‌زد بی اینکه خودش بخواند. دیگر از عکسبرداری با عدسی چشمان و لبخندهایی که در لبها می‌دوید، بی اینکه لبها به تبسم باز بشوند، خبری نبود. نگاه فاطمه می‌گفت: دیگر همه چیز تمام شده، گذشته. نصف موهایش سفید شده بود و نصف دیگر زرد کدوری مانده و همه موها وز کرده بود. انگار سرش را باد کرده بودند، بس که کله‌اش بزرگ می‌نمود.

سرهنگ اول پیاز کوکبها و گلایلها را از زیر خاک باغچه درآورد و زیر ستهای گوشه گلخانه چال کرد تا اواخر اسفند اگر زنده ماندند بکارند. گلدانهای شمعدانی را از حاشیه باغچه‌ها برمی‌داشتند و در فضای باز وسط حیاط به ردیف می‌چیدند. کیوان، گلدانهای کوچکتر را به دست منصوره خانم می‌داد و او برگهای زرد و سرمازده را می‌چید و گلدانها را از خاک تازه می‌انباشت و فاطمه به دست سرهنگ می‌دادشان تا روی پله‌های گلخانه جایشان بدهد. جا به جا کردن تفرهای شاه‌پسند و یاس زور جوانی می‌خواست که هیچ کدامشان نداشتند. آنها را کشان کشان تا دم در گلخانه کشاندند و سرهنگ می‌گفت یا علی و ناگهان و به یک ضرب یکی یکی بلندشان می‌کرد و کف گلخانه به ردیف می‌چیدشان. چند تا فیلگوش داشتند که در اتاق پذیرایی و اتاق نشیمن و راهرو گذاشتند و فاطمه پنبه‌ای را در روغن زیتون چرب می‌کرد و به برگهای پهنشان می‌مالید تا براق بشوند. در گلخانه جایی برای سرخها و کاکتوسها نبود. آنها را روی خاک گلدانهای بزرگ زینتی و در گوشه و کنار گلخانه‌مانندی که درش به اتاق پذیرایی باز می‌شد جادادند. چنان سبزه و گل به ردیف و به ترتیب قد در هر جا که جایی بود چیده شده بود که می‌شد دست بالا گذاشت و از آنها سان دید.

شب منصوره خانم از درد دستها و سرهنگ از درد کمر نتوانستند بخوابند. نصفشب منصوره خانم باشد، یک قرص اسپرین که دخترشان از آلمان فرستاده بود به سرهنگ داد و یکی هم خودش خورد. بعد یک مشمع دختر ژاپونی گرم کرد و به کمر سرهنگ چسباند و سرهنگ می گفت: کاش خود دختره اینجا بود نه عکسش روی لفاف مشمع. صبح فاطمه آمد، گردنش خشک شده بود و مطلقاً تکان نمی خورد، نه به راست و نه به چپ. منصوره خانم مچ دستش را با نوار کشدار بسته بود. به گردن فاطمه و یکس مالید و مالش داد و گفت: حالا سرت را بگردان. فاطمه گفت: نمی شود خانم جان و سرهنگ گفت: این گردن دیگر گردن نمی شود، بفروزش به کاسه بشقابی. و حالا زهره شیر می خواست که کسی گلدانهای دیروزی را در گلخانه اصلی و در گلخانه مشرف به اتاق پذیرایی آب بدهد. سرهنگ گفت خودم ایشان می دهم و داد و هیچ اتفاقی هم نیفتاد. منصوره خانم می گفت: چشمت نزنم، ماشاءاله چهار ستون بدنت سالم است، فقط دماغ گندمات به چانه ات نزدیک شده، شبیه بی بی طوطی شده ای.

منصوره خانم جمعه شب، بنشن آتش رفته بار گذاشته بود. ساعت یازده صبح جمعه آتش حاضر بود و چه آشی. یک قدح بزرگ پر از آتش کرد و رویش را با نعناداغ و سیرداغ و پیازداغ و گوشت قیمه و زعفران زینت داد. به سرهنگ گفت: ما را با ماشینت تا در خانه آقا ببر. کیوان هم سوار شد. ماشین بزرگ بود و کوچه و پس کوچه ها تنگ و پر از گل و لای. یک بار سپر ماشین گرفت به تیر چراغ برق کنار دیوار کوچه، اما سرهنگ نق نزد. کیوان و منصوره خانم آتش در دست تو رفتند و سرهنگ پشت فرمان نشست. کوچه پر از گل بود و سرزمین بایر پر از گل و لایی جلوش گسترده بود. یک بر بچه ریز و درشت تور پاره پورهای علم کرده بودند و والیبالی بازی می کردند. خانه آقا قدیمی ساز بود و دو تا سکو در خانه را در میان گرفته بود و یک کاشی

سبز بالای سردر بود و رویش به‌عربی چیزی نوشته شده‌بود. سرهنگ عینکش را از جیب کتش درآورد و از ماشین پیاده شد، عینکش را زد و آیه روی کاشی را خواند که: «نصر من الله و فتح قریب». سرد بود. رفت تو ماشین نشست. دیر کرده‌بودند و دلواپس بود که نکند زن آقا، زنش را کففت کرده و او حالا دارد التماس و درخواست می‌کند و خودش را کوچک می‌کند. بوق زد، خبری نشد. رادیو ماشین را روشن کرد. صدای مردی که از ستاره به‌آقای می‌رفت صبرش را تمام کرد. اندیشید: چه رویی دارد که با این جور صدا می‌خواند.

پیدایشان شد. قدح دستشان نبود و سرهنگ نفس راحتی کشید. کیوان بغل دستش نشست. گفت: بابابزرگه، مرا هم بفرست مدرسه اسلامی. با محسن پسر آقاهه بازی کردم. می‌گفت همش به‌ما می‌گویند باید والدین شما از شما راضی باشند. والدین یعنی چه؟

سرهنگ بی‌حوصله گفت: یعنی پدر و مادر، تو که مادرت رفته آلمان سلمانی‌گری بخواند و پدرت هم زن گرفته ... والدین نداری. منصوره‌خانم گفت: این جور به‌بچه حرف نزن. و رو به کیوان ادامه داد: کیوان، والدین تو فعلاً ما هستیم.

کیوان گفت: خوب بگذاریدم مدرسه اسلامی تا از من راضی باشید.

□

برف. برف. برف. همه جا را برف گرفته‌بود و خدا روی هر چه را وجود داشت سفید کرده‌بود. درختها، شیروانی، آنتن تلویزیون، بند رخت، گلخانه، روی حوض، باغچه‌ها، آجرهای سمنی کف حیاط همه پوششی از برف داشتند که گاه نازک بود و گاه کلفت و جم نمی‌خوردند. تمام موجودات نشسته و ایستاده و خوابیده انگار نفس نمی‌کشیدند و در انتظار بودند. دنیای خانه سرهنگ گربه عظیمی شده‌بود که کمین کرده تا موش بگیرد.

کیوان سرما خورده بود. منصوره خانم در ظرف آب روی بخاری گل بابونه ریخته بود. بخور بابونه در اتاق گرم نوید آرامش می پراکند. سرهنگ بالای سر کیوان نشست و دستش را در دست گرفت. دست بچه داغ بود. سرهنگ گفت: باباجان کیوان، خوب می شوی، هوا که گرم شد برای یک جفت کفتر نر و ماده می خرم. بالهایشان را هم نمی چینم.

کیوان گفت: بابابزرگه، من که گفتم بالهای کفتره را نچین دردتش می آید. منصوره خانم تو آمد و گفت: عزیزجان، پاشو ماشینت را روشن کن. برو سر پل تجریش، برای بچه شلغم و سبزی آش و لیموشیرین بخر.
- کجا پارک کنم زن؟

- خوب چکمه هایت را بیوش، پیاده برو.

کیوان گفت: بابابزرگه، من آش شلغم دوست ندارم.
سرهنگ لیموشیرین گیر نیاورد اما شلغم و سبزی آش خرید.
ماشین روی برفها می لغزید و سر می خورد و کج و راست می شد.
سرهنگ می اندیشید: لاستیک یخ شکن که دارد، دیگر چه مرگش است. به خیابان اسدی پیچید و ماشین نیم دور کامل چرخید. نرسیده به سقاخانه عبای آقا را دید که روی برفها افتاده، منقل آتش یله شده، آتشها زغال شده، بالاتر شبکلاه آقا و بالاتر جنگ و دعوا دید. همان طور که می رفت، همان جا ایستاد. تلبار برفها هر نوع توقفی را در دو طرف کوچه ممنوع کرده بود. از ماشین پیاده شد. کفشهایش در برف فرو می رفت. دو تا مرد آقا را در میان گرفته کشان کشان می بردند. حاجی علی و آقای آوخ تلاش می کردند که آقا را از دست مردها درببرند. مردها لباس معمولی بر تن داشتند اما قوی و چابک می نمودند و سرهنگ بچه نبود که نفهمد زیر کت اسلحه بسته اند. مردها گاه آقا و گاه حاجی علی و آقای آوخ را می زدند. چند تا مرد و دو تا بچه هم از کوچه های فرعی سر رسیدند. سرهنگ شق و

رق نزدیک شد و داد زد: صبر کنید، دست نگه‌دارید، من سرهنگ اریانی‌فر... همگی ایستادند اما دو تا مرد آقا را رها نکردند. سرهنگ جلو آمد و رو کرد به مردها: این چه بساطی است درآوردنماید؟ چکار به کار آقا دارید؟ و ناگهان از دهنش دررفت: مگر مسلمان نیستید؟

مردی که دست راست آقا را محکم گرفته بود گفت: صد بار بهش اخطار کردم که رو به روی مسجد نشیند، به گوشش فرو نمی‌رود.

سرهنگ تشر زد: مگر رو به روی مسجد نشستن جرم است؟

همان مرد گفت: خلاف نظم عمومی است، آقای دکتر گفته.

سرهنگ گفت: از قول من به آقای دکتر بگو، سرهنگ اریانی‌فر سلام رساندند گفتند: کوچه معبر عام است. هر کس دلش می‌خواهد می‌تواند در کوچه بنشیند. و ناگهان پشیمان شد و ترس برش داشت و با خود گفت: مرد حسابی ترا کجا می‌برند؟ آب دهانش را فروداد و گفت: بگو، جناب سرهنگ گفتند خودم تلفن می‌کنم... چشمهای حاجی‌علی و آقای اوخ از حقشناسی و مهربانی می‌گفت و چشمهای آقا از حیرت.

باید دل به دریا می‌زد. هر چه می‌شد، می‌شد. مگر چند سال از عمرش باقی مانده بود؟ از عمر خودش و زنش. و زنش که از خدا می‌خواست. مگر بارها نگفته بود که آدم باید حسینی باشد نه یزیدی. گیرم حقوق بازنشستگی را قطع می‌کردند... پدرانہ گفت: از قول من بگو، اینقدر مردم را نجزانید دودش توی چشم خودتان می‌رود. دیگر دور برداشته بود، اما عجیب بود که نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد.

دست آقا را گرفت و گفت: آقا، تشریف بیاورید سوار بشوید. مردها آقا را رها کردند. آقا مردد می‌نمود و حالا سرهنگ آقا را می‌کشانید. آهسته گفت: سینه‌پهلوی می‌کنید...

آقا سوار شد. حاجی‌علی عباى آقا را آورد و به دوشش انداخت و

شبکلاه را سرش گذاشت. سرهنگ ماشین را روشن کرد و بخاری ماشین را راه انداخت. مردهای اسلحه‌دار با هم حرف می‌زدند، یکیشان کنار ماشین آمد و پرسید گفتید اسم شما چه بود؟

- سرهنگ آریانی فر.

سرهنگ گاز داد و ماشین از برفها کنده‌شد. به آقا گفت: می‌رویم خانه ما، یک جای داغ می‌خورید. خانم مرید شماست. شاد شاد بود. خندید و گفت: ببخشید سلامم را خوردم.

آقا گفت: السلام‌علیکم و رحمۃ‌الله و برکاته.

سوترا

طرف راستم بابازار نشسته که بابای نوبان هم هست، کنارش چند تا طبل کوچک و بزرگ گذاشته. چشمم همه چیز را زیر پرده‌های از بخار می‌بیند. جمعیت زیاد است، غیر از آنها که دایره‌وار نشسته‌اند، عده‌ای هم در گوشه و کنار یا ایستاده‌اند یا نشسته‌اند یا می‌روند و می‌آیند. جایی دارند ماهی برشته می‌کنند. صدای دریا در گوشم پیچیده. دلم می‌خواهد بزخم زیر کربه. هوا شرابی و داغ است و پیراهنم به تنم چسبیده. همیشه هوا همین طور بوده اما از وقتی لنجم غرق شده، متوجه هوا شده‌ام. از همه چیز دلم بهم می‌خورد و از جمله از هوا - کاش خورشید از سر نخلها دل می‌کند و می‌رفت. گاروم زنگیها را که ول کرده. دوستدارم زیر سایه گاروم زنگی بنشینم - چتری روی چتر دیگر، انگار آدم زیر چند تا چتر گرفته نشسته. حایش امن امن است.

موهای بابازار مثل همه سیاه‌پوستها وزوزی است که حالا سفید شده. آن روز که پرسیان پرسیان سراغش رفتم و دردم را سرش هوار کردم، در چشمهایم نگاه کرد، طاقت غربت و دل‌سوزی نگاهش را نداشتم. انگار دو تا بگین از شبق در چشمخانه‌اش نشانده بودند. گفت: تو گرفتار باد شده‌ای، هوایی شده‌ای. این حالتی که می‌گویی از زار است یا نوبان. تنت خسته بوده. باد که همه جا هست، چه در خشکی، چه در دریا در سرت خانه کرده... برایت مجلس بازی راه می‌اندازم.

بابازار آرام می‌زند روی طبل و بازی شروع می‌شود. من، ناخدا عبدل ظاهراً مرکب نوبان شده‌ام. این نوبان را معمولاً جاشوهای فقیر می‌گیرند، اما فعلاً من هم فقیرترین فقیرهای جهانم. شاید هم زار گرفته‌ام. بابازار می‌خواهد مرکب مرا به‌زیر بیاورد و جانم را که تباه شده شفا بدهد. از مدرس آمده‌ام، اما انگار هزار سال پیش بوده. دوستان می‌گویند ناخدا عبدل هندی است، بودایی هم هست. اما چه فرق می‌کند؟ همه جایی و هیچ جایی هستم. وقتی هم پای اعتقاد پیش می‌آید، همه جور مسلکی را قبول دارم و به‌هیچ کدامشان هم اعتقاد ندارم. صدای قلبم را می‌شنوم که می‌گوید: باور کن، باور کن. اما عقل هیم می‌زند که آدم نادان بشنو و باور مکن. دوستان هندیم می‌گویند وقتی زار یا نوبان که مثل جن در تن من لانه کرده به‌زیر آمد و جانم خلاص شد، تازه اهل هوا می‌شوم. این یکی هم روی همه. می‌گویند من روح خودم را از تنم خارج می‌کنم و روح بودا در تن من خانه می‌کند و بودا از زبان من حرف می‌زند و من با چشمهای بسته حرفهایش را می‌نویسم و این وحی اوست و وحی وقتی به‌گوش نازل می‌شود که گوش به‌کمال رسیده‌باشد. ببینیم و تعریف کنیم.

دشمنانم می‌گویند ناخدا عبدل قاچاقچی است. مدت‌ها برارزجان زندانی بوده، زن و بچه‌اش را ول کرده با رستم عشق می‌کند. عده‌ای می‌گویند بابا ایوالله، مگر ناخدا عبدل نبود که با جری درافتاد؟ عده‌ای می‌پرسند: ناخدا عبدل را می‌گویی؟ همان که شاعر است و به‌اندازه‌موهای سرش کتاب خوانده؟ طاهرخان در زندان برارزجان می‌گفت: چه صدایی داری، مثل مخمل نرم است، یک دهن دیگر بخوان تا حالی بکنم.

خدا رفتگان همه را بیامرزد. آقای دانشمند را هم غریق رحمت کند. مرا برد مدرسه‌خودش، شش کلاس درس داد، کتاب و کاغذ و قلم برایم خرید، پوشانیدم، سقفی داد که زیرش بخوابم. دلم نمی‌خواست نااهل باشم.

اما بودم. حوصله‌ام سر رفت. چکار کنم؟ خوشم می‌آمد خودم را به آب و اسن بزئم.

مدتهاست آواره ساحلها و دریاها هستم، از خشکی دلم می‌گیرد... در دریا آرام می‌شوم. خیلی از ساحلها و بندرها را مثل کف دست می‌شناسم. بندر عباس که وطن دوم بوده، هرمز، قشم، هنگام، خارک، کنگ... در دریاهاى جنوبى بندرى نبوده که در اسکله‌اش لنگر نینداخته باشم. چند بار بمبئی رفته باشم خوب است؟ کلکته، جدّه، و چه شهرها و بندرهایی که اسمشان یادم نیست. می‌توانم با چشمهای بسته از خلیج، از بحر عمان، از امانوس هند و از تنگه عدن بگذرم. می‌گفتند ناخدا عبدال زنی از پریزاد دارد که در دریاها راهنمایی می‌کند، اما من یک قطب‌نما در جیبم داشتم که در موقع توفان درش می‌آوردم و حالا که این زن پریزاد را پیدا کرده‌ام، همه می‌گویند بسرش زده، بابازار می‌گوید هوایی شدم.

آهنگ طبلها تند شده، آواز می‌خوانند، دلم می‌خواهد خودم هم برم زیر آواز. فقط برای طاهرخان بخوانم و او سرش را بیندازد زیر و بگوید ای داد و بیداد. شعرها به چه زبانی است؟ عربی است؟ سواحلی است؟ دلم فرو می‌ریزد. با خودم می‌گویم باشوم یا بگذارم بدو و خودم را به دریا بیندازم. باشوم بروم در برهوت فریاد بزئم. بابازار نگاه می‌کند. انگار با چشمهایش می‌گوید: حوصله کن.

به آهنگ طبل تکان می‌خورم، تکان می‌خوردم و متوجهش نبودم. به راست و به چپ و مردها و زنها دور تا دورم مثل پاندول ساعت تکان می‌خورند.

آفتاب مدتهاست پریده، پیچ افتاده تو نخلها و گاروم‌زنگیها. جایی در گوشه‌ای تنور بسته‌اند و دارند نان می‌پزند. گندمها کجا هستند؟ نان و نمک مال کی است؟ سلام و علیک کو؟ گاو و گوسفند گندمها را که هنوز دانه

نیسته بود چریدند. اما کو گاؤ؟ کو گوسفند؟ از تشنگی مردند. کجا بود؟ مثل اینکه هر مز بود، آب شیرین را سطلی چهار ریال می خریدند. چند روز بود آب نرسیده بود و بچه های کوچک و آدمهای بزرگ تشنه شان بود. نم می انداختند نه چاه که یکهوا آب داشت. خیس که می شد بالا می کشیدند و می مکیدند. گندمها در انبارها شته زدند، پوسیدند و خوراک موشها شدند. مردم را دیدم یکی یک کیسه دستشان است و در جادمای که از سورو به شهر می رود هجوم آورده اند. کامیونها در اسکله بندر عباس گندمها را از کشتی تحویل می گیرند. کشتی از آن سر دنیا آمده، بعد کامیونها راه می افتند، از تکانشان گندم به دو طرف جاده سر ریز می کند. زنها و بچه ها با خاک انداز و جاروب، دارند گندمها را می روبند و در کیسه ها می ریزند و می برند تا نان بپزند. مرد خانه آمده، چند تا ماهی از دریا گرفته. دلم شیرماهی می خواهد اما شیرماهی فقط شب چهاردهم ماه روی آب می آید. چشم می دوزد به ماه، تماشای ماه پر به قیمت جانش تمام می شود. اما زندگیست و همین تماشا. صدای طبل و کلماتی که با آن غنی می کنند فکرم را به هزار جا می برد. من خیلی تماشاها کرده ام، دنیا تماشایی است، اما آن پری دریا که دستم را گرفت و به ته دریا به خانه خودش برد از همه تماشایی تر بود. پسر پاشو یک خوشه خرما از نخل وقفی سید بکن، مهمان داریم. ناخدا عبدل است که زیر کپر نشسته. کتری روی آتش می جوشد. جای دم کشیده. سه تا از دیوارهای کپر پرده های حصیری وصل بهم است. دیواره چهارم پینتهای حلبی است که گل هم چیده شده. یک درخت خشکیده گوشه محوطه است و به آن بند رخت بسته اند. سر دیگر طناب را نمی دانم به کجا بسته اند. لباسهای من خشک شده، زن دارد پارگیها را می دوزد، زن از دختر من هم کوچکتر است. نوزادش روی خاک خوابیده و بچه های دیگر دور و برش می پلکند. مگسها هجوم آورده اند. همه چیز زیر

پوشش مگس سیاه است. در دریا حتی یک مگس نمی‌بینی... آنقدر پاک. دارند گندمهای کنار جاده را آسیاب می‌کنند. آسیاب را نمی‌بینم... زیر جرخ آسیاب زندگی این منم که له شده‌ام. انگار هنوز روی عدل پنبه در دریا سرگردانم. لنج من عروس دریاها بود. آرزوی شبها و روزهای جوانیم بود. تمام سرمایه زندگی را دادم و در کنگ از جابر بحری خریدمش. چوبش از راه دور، از افریقا، از هند، نمی‌دانم از کدام سر دنیا آمده بود. چوب ساج؟ چوب شاه؟ نمی‌دانم چه چوبی بود که وقتی دست به آن می‌مالیدی دلت فشرده می‌شد. برای من از ابنوس و صندل خوشبوتر بود. صورتم را به چوب دیواره لنج می‌فردم و خیال می‌کردم روزی روزگاری به صورت چوب صندل به این دنیا آمده بودم. لنج را با روغن جگر کوسه برق می‌انداختم. یک موتور دیزل رویش سوار کرده بودند که وقتی بکار می‌افتاد صدای قلب آدم را می‌داد. هر وقت از دریا می‌آمدیم، خودم و رستم دست‌بکار می‌شدیم و سرناسر لنج را از نو روغن می‌مالیدیم تا ترک برندارد. روغن جگر کوسه را از جابر بحری خریده بودم. رستم می‌گفت: ناخدا، به گمانم این روغن نهنگ باشد، می‌گفتم پسر، تو از کجا می‌دانی؟ می‌خندید. اناقک ناخدا مشرف بر دریا بود، با دوربینم تا آن سر دریا را سیر می‌کردم. چقدر شمایل و مجسمه از هر شهر و بندری خریده بودم. خدایان هندویی، مجسمه بودا، شمایل علی، عیسی بر دار، موسی در حال شبانی، سلیمان بر تخت سلطنت. خیلی گشتم که یک شمایل خدر (خضر) بخرم، اما کسی شمایل خدر را نکشیده. خدر حی و حاضر است. اگر مردی را دیدید که سایه نداشت، دامنش را بچسبید، خود خدر است. ناشناسی است که از دریا آمده، به ساحل که رسیده زمین شکاف برداشته و او انگار که به خانه می‌رود، در شکاف زمین فرورفته، همه ماهیگیران او را دیدماند. شبها می‌آید بیرون. چقدر به زیارت بی‌بی‌عایشه رفته‌ام. می‌دانم زن خوشگل آراسته‌ای بوده. روی دریا حالش

بهم می خورد، لای لحاف می پیچندش و به دریا می اندازندش، لاشه اش به ساحل می رسد. هر گمشده ای داری سر مزارش برو، من هم رفتم و گمشده ام، پری دریا را از او خواستم. از بودا جورواجور مجسمه خریده بودم. از لبخندش خوشم می آمد. لبخندش می گفت: من همه رازهای دنیا را می دانم. خدایا چطور می شود که مردی در چنین دنیایی آنقدر آرام باشد و لبخند هم بزند.

در اتاقم شمایلها و مجسمه ها را تماشا می کردم. رستم برایم جای می آورد. چشمهایش رنگ زغال بود و صورتش رنگ چوب صندل و برق چشمهایش به آدم می گفت: نوجوانم و زور بازو دارم و از پا نمی افتم، و آدم باورش می شد.

روز جمعه بود که با جاشوها نماز جماعت خواندم. خودمان نه نفر بودیم. دوازده نفر مسافر هم داشتیم که قاچاقی به دبی می بردم. همه شان دل از همه چیز برکنده بودند. امیدهایشان دیگر نقش بر آب شده بود و دبی برایشان یک ستاره امیددی شده بود که از دور بهشان چشمک می زد. این چشمک طلسمشان کرده بود و می رفتند تا به چنگ بیاورندش، شاید هم این چشمک سرنوشت بود.

دو بعدازظهر از اسکله بندرعباس راه افتادم. بارمان چند تا گونی بادمجان و سبزی و بیست عدل پنبه، و چند سبد خرما و خشک هم داشتیم. ساعت سه به قشم رسیدیم، یک مسافر دیگر با پنج حلب نفت سوار کردم.

با دوربینم کشتی دارا را می دیدم. انگار نیمه سوخته بود. بکسلش کرده بودند و رو به قشم می کشیدندش. حدس زدم کشتی دارا هم به دبی می رفته. لنج را هدایت کردم که از کنار کشتی بگذرد... نفهمیدم چطور شد، آفتاب چشمم را زد و درست ندیدم یا حواسم پرت شد... تصادف

کردم. یک تخته از دیوارهٔ لنج شکست. یک تخته هم از کف آن و لنج من سوراخ شد و آب سوراخ را جست و حمله کرد. با جاشوها و مسافرها دست‌بکار شدیم و با سطلها آب را به دریا پس می‌دادیم، اما چه فایده؟ آب حالا راهش را پیدا کرده‌بود و مثل دیوانه‌ها کلافه، هجوم می‌آورد. چند تا مسافر عرق می‌زدند. دو نفر کف لنج دراز به‌دراز افتاده‌بودند و آب از رویشان می‌گذشت. لنج من همه چیزم بود، مثل عروس در دریاها می‌خرامید و موجها می‌بوسیدندش. خانه‌ام، وطنم، دار و ندارم، زنم، مادرم، دخترم همین لنج بود. به‌رستم گفتم معطل چه هستی؟ تخته‌ها را بشکن و به‌مسافرها بده، عدل‌های پنبه را بریز به‌دریا... آنها دیدند که لنج ما یله شده دارد غرق می‌شود... زنم کجاست؟ چه به‌سر دخترم آمده؟ ظهیریهٔ فعلی آن وقتها شقو بود. خودم پشت دخل می‌نشستم و پولش را می‌گرفتم. هنوز سی سالم نشده‌بود. از درد غربت و بی‌کسی بود که آنقدر زود زن گرفته‌بودم. خودم زن و بچهام را در بغل ناویهای از راه دور آمده می‌انداختم، دخترم اوایل کار گریه می‌کرد و می‌گفت بابا دردم می‌آید. آخر تازه یازده سالش تمام شده‌بود. یک ناوی ایتالیایی بکارتش را برداشت. آن شب تا صبح خوابیدم و دم در حجله‌ای که حجله نبود قدم زدم و سیگار کشیدم. دخترم دو سه تا جیغ زد و بعد صدای گریه‌اش را شنیدم. رفتم تو اتاق، گریان گفت بابا خیلی درد داشت. ناوی ایتالیایی هم بچه‌سال بود. روی کف اتاق نشسته‌بود و سرش را روی زانویش گذاشته‌بود. لخت لخت بود. آن شب دخترم را در بغل گرفتم و سرش را گذاشتم روی سینه‌ام و خواباندمش. یادم است برایش لالایی هم خواندم. در خواب هم هق‌هق می‌کرد. شبهای بعد همچنین که مشتری می‌آمد و می‌پسندیدش می‌زد به‌گریه و من تشرش می‌زدم و یک بار هم کتکش زدم. چین شد و روی زمین نشست. زنم هر بار که یک مشتری را راه می‌انداخت، نگاهش را به‌نگاهم می‌دوخت، عین بره‌ای

که آبش دادماند تا سرش را ببرند. در نگاهش شماتت نبود، کاش بود. یک بار گفت: مرد، تو مرد دریایی، دریا کریم است، فاتق ما را می دهد. اما من پول می خواستم که یک قایق بزرگ بخرم، بعد یک لنج کهنه و آخر سر بروم به سراغ جابر بحری در کنگ. آن روز که آن عرب برای بار دوم آمد، برای دخترم خلخال و برقع طلایی خریده بود. دخترم برقع را به صورتش گذاشت و گفت: بابا، نگاه کن، قشنگ نیست؟ دخترم گم شد و از شقو درآمدم. زنم طاوس را جا گذاشتم. برایش ده جفت انگوی طلا خریده بودم. یک ساعت قاچاق، یک بسته جای عطری قاچاق، یک بتوی آل پلنگی قاچاق... رختخواب هم که داشت که وسیله کسبش بود. آن رختخواب بوی مردهای دریا را می داد. مدتها بود حتی دستم به دستش نخورده بود. طاوس باز همان نگاه بره ای را که می برند تا سرش را ببرند به من دوخت. نگویید بره نمی فهمد که می برندش تا بکشندش. کور که نیست. کارد را که دست قصاب می بیند. خوب اگر هم نمی فهمد، نفهمد. شاید طاوس هم نمی فهمید. چشمم تر شد، اما به روی خودم نیاوردم. گفتم: خداحافظ. والسلام.

از مدرس که با پدرم سوار کشتی شدیم، هر چه التماس کردم، میمونم را با خودم بیاورم، پدرم نگذاشت، گفت تازه ترا هم بی خود می برم. میمونم جست زد و خودش را به کشتی رسانید. پدرم گذاشت دنبالش. میمونم از دگل کشتی بالا رفت و سر دگل نشست. ناخدا فحش داد. پدرم از دگل رفت بالا، میمون را بغل کرد آورد و ناخدا دستور داد ببرند در ساحل رهایش کنند. من گریه کردم. پدرم گفت: ترا هم می دهم ببرند ساحل. میمونم حالا کجاست؟ این همه سال، چهل سال، پنجاه سال، نمی دانم چند سال، که نمی تواند زنده مانده باشد.

جمدانی خریدم، قاچاقی می رفتم کویت، جنس می آوردم و در بازار عوضیها سر نبش می نشستم و می فروختم. ساعت، قواره های پارچه های

زنانه و مردانه، جای، اسباببازی، چتر، پتو... پدر حرص بسوزد. افتادم به قاجاق گرد سفید. در چمدانم برای گرد جاسازی کردم و چمدان را پر می‌کردم از آت و آشغالهایی که زنهای افسرهای نیروی دریایی در سورو برایشان سر و دست می‌شکستند.

آهنگ طبلیها آهسته می‌شود، آوازخوانها ساکت می‌شوند. آرام آرام تکان می‌خورم. هلال ماه بر سر یک نخل آویخته... بوی خون می‌شنوم. خون در طشت وسط مجلس است. کسی می‌گوید بخور، نمی‌توانم، دلم بهم می‌خورد. صدای طبلیها خاموش می‌شود. زنی با برقع سیاه، یگ کرده نان که رویش خرما و ماهی برشته گذاشته می‌دهد دستم. همه دارند می‌خورند، اما من نمی‌توانم. می‌خواهم زندگیم را نشخوار کنم و خودم سر درآورم که کجایش می‌لنگیده. این طور که پیداست همه جایش. از بابا بازار چه کاری ساخته‌است؟ هر چند فکرم پیش او بود. جنابیندش و من زندگیم را دیدم و با آن مرور آرام شدم. کسی یک کاسه آب می‌دهد دستم، آب بوی خزه می‌دهد، می‌نوشم و دل داغم خنک می‌شود. یک چراغ پایمه‌دار می‌آورند و کنار طشت خون می‌گذارند.

گرد سفید را می‌بردم، در معبد سفیدمان در بندرعباس می‌فروختم. جوانها می‌آمدند می‌خریدند و با ولع گرد می‌زدند. همان جا. معبدمان حالا خرابه شده، آن وقتها هم آباد نبود. داخلش پر از کثافت است. یک بار، فقط یک بار به دلم برات شد که نذر کنم معبدمان را تعمیر بکنم. اما خوب که فکرش را کردم، دیدم هیچ معبدی به پای دل آدمیزاد نمی‌رسد و دل را هم که نمی‌شود تعمیر کرد. کاش می‌شد. من عاشق دریا بودم، کسی که دریا را بشناسد، در خشکی دلش می‌گیرد. مثل ماهی می‌شود که به خاک افتاده، در تب و تاب دریا می‌سوزد.

چهار سال از عمرم در زندان برازجان گذشت، پولهایم را خالصاً

مخلصاً روی میز گذاشتم و گفتم که هیچ کس را ندارم که به سراغم بیاید. دلشان سوخت، حق و حقوق خودشان را برداشتند و بقیه پولم را دادند دستم. اول با سیدمحمد آشنا شدم. قبله و نماز یادم داد. جوانکی بود که یک ژاندارم را با گلوله کشته بود و یک پاسبان را ناقص کرده بود. می گفت به قصاص خون پدرم، می گفت گردن پاسبان هنوز کج است و رضایت نمی دهد. زندانی ابد بود. با او از در دوستی درآمدم و خواستم کار را به جای باریک بکشانم. تن درنداد. هیچ کس رستم نمی شود. طاهرخان را دو ماه بعد شناختم، در بند دیگری بود. مردی بود که اگر هزار تا مثل آنها پیدا بشود، دنیا آباد می شود. طاهرخان چشم و گوشم را باز کرد. کتابهایش را داد و خواندم و با خود گفتم عجب دنیایی دارد کتاب خواندن که من از آن بی خبر بودم. شبها زندانیان را جمع می کرد و برایشان کتاب می خواند. به همه مان درس می داد. خسته که می شد صدایم را سرمی دادم و آواز بندری می خواندم. حتی زندانبانان هم می آمدند و گوش می دادند. طاهرخان از رقص بندری خوشش نمی آمد. می گفت تکانهایش و لرزه هایش زیاد است. من هم دو سه بار که رقصیدم و دیدم حالی نکرد، دیگر نرقصیدم. از سید که ناامید شدم بیشتر وقتم با طاهرخان می گذشت. با او که بودم زندگی را طور دیگری می دیدم. دلم می خواست در این دنیا دست به کاری بزنم که حکایتی را بگویند. علناً خدمتش را می کردم. دلم می خواست برایش قلبه ماهی درست بکنم، وسایلم فراهم نمی شد. اتاقش را جاروب می کردم، پتویش را می تکانیدم. دو بار پتویش را شستم. این کارها را می کردم تا دنیایش را نشانم بدهد. دلم می خواست جانم را بدهم تا خنده به لب او بیاورم. اما او چطور می توانست بخندد؟ یک بار دستش را ماچ کردم و گفتم هر کاری که بگویی می کنم. گفت من که صاحب امر نیستم.

ناگهان از نو بر طبلها می کوبند و دلم فرومی ریزد. صدای تفتنی در

بیابان و دشت و دریا کولاک می‌کند. تمام وحشتهای دنیا جانم را انباشته، پاهایم خواب رفته، یخ کرده، تنم مورمور می‌کند. ترس عظیم... خدایا این چه ترسی است که به جان من افتاده، آخر عمر همه‌مان که مرگ است و مرگ که به‌قول طاهرخان همه‌گیر است و هراسی ندارد.

یک روز صبح برای طاهرخان جای بردم. دیدم توی رختخوابش نشسته و دستش را زیر چانه‌اش گذاشته. پرسیدم امروز نماز نخواندید؟ گفت: نه، دیشب خواب مجید و مسعود را دیدم. تو خانه بچگیهای بچه‌ها، وقت نماز بیدار شدم اما چشمهایم را بستم بلکه باز خوابشان را ببینم. دو تا سرو شمشیرزن مرا وارزون کردند، به خاک انداختند. گفتم، طاهرخان مگر خودتان بارها نمی‌گفتید خدا خودش داد و خودش گرفت؟ گفت: روز آخری که رفتم زندان دیدار بچه‌ها، ملاقات داده‌بودند، روزهای آخر عمر بچه‌هایم در این دنیا بود. گرما آدم را کلافه می‌کرد، اما مجید کت پوشیده‌بود و دستهایش تو جیبهایش بود. بعدها دوستانش گفتند که ناخنهای بچه را کشیده‌بودم و او نمی‌خواست من ببینم... اما مسعود را بس که شکنجه داده‌بودند چهار دست و پا راه می‌رفته. من مسعودم را برای بار آخر ندیدم.

برای آنکه از خیال بچه‌ها منصرفش بکنم پرسیدم: طاهرخان آخرش نگفتی چرا خودت را زندانی کرده‌اند؟ هیچ نگفت. مدتی گذشت. عاقبت گفت کردها گفته خوبی دارند. می‌گویند: از پل نامردان رد نشو، بگذار آب ترا ببرد؛ زیر سایه روباه نخواب بگذار شیر ترا بدرد. هر چند او که ما را درید شیر نبود، عروسک خیمه‌شب‌بازی بود.

گفتم نظیر این گفته در بندرعباس هم هست. ما می‌گوییم با نامرد نگرد که رنگت زرد می‌شود. می‌گوییم نان سفره ستمکار نخور که گرسنه ماندن صد شرف دارد. گفتم: ای طاهرخان، باری که شتر می‌برد سخت نیست، زیر منت نامردان رفتن سخت است.

طاهرخان از رختخواب باشد و گفت خدا عمرت بدهد، حالم را خوش کردی.

نمی‌خواهم فکر طاهرخان و پسرهایش را بکنم. بدجوری به سرم می‌زند و جوشی می‌شوم. مدتهاست این طوری. قلبم طوری می‌زند که صدایش در سرتاسر سینه‌ام می‌پیچد و در گوشم هوار می‌زند. دلم شور می‌افتد و فکر می‌کنم افسارم دست اجنه دریا افتاده - این مرض زار که می‌گویند من گرفته‌ام باید جنی از اجنه دریا باشد... شبها هر چه چشمهایم را بهم می‌گذارم و فشار می‌دهم خوابم نمی‌برد. دخترم که بچه بود چهارزانو می‌نشستم و روی پاهایم می‌خواباندمش. برایش قصه دریاها را می‌گفتم، از میمونم حرف می‌زدم، از پدرم که دریا بلعیدش. به دخترم می‌گفتم چشمت را ببند و گرنه خواب پاورچین پاورچین می‌آید و می‌رود توی چشمهایت و من نمی‌توانم بیرون بیاورمش. می‌گفتم: حالا دهانت را ببند و گرنه موشها می‌آیند و دندانهایت را می‌جویند.

یک روز بردمش به تماشای یک کشتی کوچک به گل نشسته در اسکله قدیم بندرعباس... کشتی از کجا آمده بود؟ نمی‌دانستم، کی آمده بود؟ نمی‌دانستم، مسافرهایش چه شده بودند؟ نمی‌دانستم.

چند تا جاشو در آن کشتی زار گرفته بودندمانند یا نوبان؟ خزه سرتاسر کشتی زنگ‌زده را پوشانیده بود. یک کشتی زنگ‌زده دیگر هم کنار دیواره سنگی ساحل بود. در اتافک فرمان اولی ایستاد و به دومی نگاه کرد، گفت: بابا این کشتیها خانه جنهاست، مگر نه؟ بعد روی ابراهه‌های باریکی که موجها در ساحل بجا گذاشته بودند دوید و گفت جنها از این راهها می‌آیند می‌روند توی خانه‌هایشان. روز می‌روند دریا، شب برمی‌گردند ساحل می‌گیرند می‌خوابند، طفلکها، خدا کند شبها چشمهایشان را ببندند خواب نرود توی چشمهایشان، نه بابا؟ گفتم، نه جانم این ابراهه‌ها جای پای

موجهاست تا برگشتنشان به دریا آسان باشد و گم نشوند. ناگهان محکم بر طبل بزرگ می‌کوبند و دلم از جا کنده می‌شود و به‌راست و به‌چپ تکان می‌خورم. نکند جن زار از همان ابراهه‌ها آمده در کالبد من خانه کرده... آقای دانشمند برایم سجل گرفت. از کوچه پس‌کوچه‌ها جمع‌کرد. اسم عبدالله رویم گذاشت. شناسنامه‌ام می‌گوید پنجاه و هشت سالم است. موهای سرم در آسیاب زندگی مثل آرد سفید شده، سبیلها و ریشم جوگندمی است. اسم بچگیهایم یادم است، موراجی بود. میمونم هم یادم است. مادرم که خوب یادم است، سبزه‌تند بود و ساری شرنده‌ای تنش بود و پستانهایش پیدا بود و دنده‌های درآمده‌اش هم پیدا بود. اما چشمهای سیاه درستی داشت. چشمهایم به‌مادرم رفته. در مردمک چشمش خودم را می‌دیدم و دست می‌انداختم گردنش و می‌خندیدم. اما خنده به لب او هم نمی‌آمد، در یک سفر به‌مدرس رفتم و در به‌در دنبالش گشتم، اما پیدایش نکردم. شب رفتم فیلم دهند مادر، نرگس بازی می‌کرد. های‌های گریه کردم. چقدر فیلم هندی دیدم.

من و مادرم و میمونم شبها قاطی جمعیت در میدان بزرگی روی زمین می‌خوابیدیم. یادم است یک قوطی کمپوت خالی داشتیم که می‌رفتم و از فواره وسط میدان پر از آبش می‌کردم. گاهی با لباس پاره پاره‌ام زیر فواره‌ها می‌ایستادم و خیس می‌شدم، اما یک باد جهنمی که به‌من می‌خورد، لباسهایم به‌تنم خشک می‌شد. دربان مهمانخانه می‌آمد و ته‌مانده‌های مهمانها را در یک جعبه سبز بزرگ خالی می‌کرد. زن و مرد و بچه هجوم می‌آوردیم و دعوایمان می‌شد و نزدیک بود زیر دست و پا له بشوم. اما زبل بودم و میان اشغالها چند تکه نان یا یک ران جوجه یا دو تا موز گیر می‌آوردم. یک موز به‌میمونم می‌دادم. میمونم دزد بود و هر وقت دست خالی برمی‌گشتم تر و فرز می‌رفت دزدی، سر می‌گذاشت یکر است

می رفت تو آشپزخانه مهمانخانه. گاهی هم گدایی می کرد، یک دستش را می گذاشت روی چشمهایش و یک دستش را می گرفت جلو مردم. جماعت روی زمین می خوابیدند. گاوها می آمدند و سلانه سلانه از روی ما رد می شدند. یک شب گاوی روی من شاشید. مادرم دستش را گرفت زیر ادرار گاو و مشتش را پر کرد و به سر و صورت خودش و من مالید. آن روزها پدرم رفته بود دریا و مادرم دعا می کرد که با دست پر برگردد.

در ساحل من و پدرم ایستاده بودیم. مادرم شیون می کشید. وقتی طاوس را ول کردم، نگاهش عین نگاه مادرم بود. حالا می فهمم که در چشم هر دوشان بی پناهی دو دو می زده.

لنج که غرق شد صدای شیون مادرم را می شنیدم. مسافرها با آن چشمکهای ستاره‌های امید چه شدند؟ چه به سر جاشوها آمد؟ اللہ اکبر، بزرگست خدای ابراهیم، این فریادها را تا مدت‌ها می شنیدم. آیا همه‌شان روی عدلهای پنبه چند ساعتی دوام آوردند؟ آیا قایق‌رانها متوجه‌شان شدند و جمع و جورشان کردند؟ آنها که کشتی دارا را بکسل کرده بودند چطور؟

خودم روی یک عدل پنبه دست به گریبان امواج بودم، بالا می رفتم و پایین می آمدم. کشتی پرخطری بود و من، مسافر دست از جان شسته، می دانستم پنبه‌ها که خیس شد، سنگین می شود و به قعر می رود. ساحل کجا بود؟ ستاره‌های بالای سرم نبود. از گردابی به گرداب دیگر فرومی افتادم. آسمان لباس سیاه پوشیده بود، نه خلخال هلال ماه و نه سکه‌های براق ستاره‌ها و نه راه مکه و نه راهی به معبد سفید ما در بندر. یک بار، فقط یک بار نذر کرده بودم پولنار که شدم معبدمان را پاک و پاکیزه کنم. اما چه فایده؟ معبدی که هیچ کس در آن طواف نمی کند و خدایان و لش کرده‌اند. می خواستم بخور و گل به پای بت نثار کنم، اما بت خرد شده. آنچه مربوط

به خدا می شود باید در یک جای پاک و یک هوای خوب باشد. بی خود نیست که خدا در آسمان است. بی خود نیست که پیغمبرها می روند به کوه و با خدا می گویند و می شنوند. هوای پاک پاک برای روح لازم است.

از خدر مدد طلبیدم، یودا را صدا کردم، محمد، عیسی، موسی، علی، ابوالفضل و حسین را یاد کردم. روح هفتاد و دو تن را به کمک خواستم. هفتاد و دو نفری را که دریا یکجا بلعیده بود و مردم اسم خلیج را گذاشته بودند روح هفتاد و دو تن. درخت مراد بی بی عایشه، سندباد بحری، میرمهنای دغابی، جابر بحری... جابر بحری لابد از نواده های سندباد بحری است، لنجم را او ساخته بود. کاش قطب نمایم را در برده بودم. توی جیب کتم بود. رستم کتم را به میخ اویزان کرد و برایم جای آورد. گفتم رستم خرماها را می بریم مدرس، اگر مشتری گیرمان نیامد می بریم...

آب دریا شور بود و من تشنه بودم. آنقدر سردم بود. باد از خشکی به دریا می وزید و مرا به قلب دریا می راند. آنقدر از ساحل دور بودم که می دانستم دریا حتی لاشه ام را به کناره پس نمی دهد و حتی گوری نخواهم داشت. دریا عین صحرا با پستی و بلندیهای موجهایش شکاف برمی داشت و مرا به قعر می کشاند. بلند بلند گریه کردم. کی تا آن وقت اشک ناخدا عبدل را دیده بود؟

دستمالم را از جیبم درمی آورم و اشکم را پاک می کنم. یک آن از تکان خوردن باز می مانم و به بابا بازار نگاه می کنم. زار گرفته ام یا نوبان؟ یا جنون همه عالم را؟

سرم را به چپ و به راست حرکت می دهم و بدنم حرکات سرم را دنبال می کند. آرامتر شدم، هر چند طبلها تندتر می کوبند و صدای آواز، وحشت شب را جواب گفته.

دست پیش بردم و گیسوی پری دریا را گرفتم. یک دسته از

موهایش در دستم ماند. اگر پری دریا وجود نداشت، پس چرا به ساحل که افتادم یک دسته موی سیاه دستم بود؟

پری دریا دستم را گرفت و مرا با خود برد. تاریکی دریا را پشت سر گذاشتیم. زیر دریا روشن و گرم بود. مدتها بود لب زنی را نبوسیده بودم. پری دریا را بوسیدم، خندید. دندانهایش به سفیدی مروارید بود. لبش شور و داغ بود. رسیدیم به یک دسته ماهی رنگارنگ، دور و برش می‌پلکیدند و پره‌های شفافشان می‌لرزید. هزاررنگ بودند. یک ماهی طلایی پوزه‌اش را به فلسهای تن پری دریا مالید. ایستادیم. پری پرسید: درس نجوم‌تان را خواندید؟ ماهی طلایی گفت نه، دیشب ستاره‌ها در نیامدند. جغرافی خواندیدم. من خندیدم. یک شیرماهی از میان ماهیها درآمد و گفت: پری جان، من صدای ستاره‌ها را دیشب شنیدم. از هم می‌پرسیدند، فردا شب چطور؟ درمی‌آید یا مثل امشب زیر ابرها کمین می‌کنید؟ پری پرسید: برادرهایم را ندیدید؟ ماهی طلایی گفت: چرا، صبح اول وقت رفتند شکار، یک کوسه این طرفها پیدا شده.

رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به خانه پری دریایی. یک عالمه مرجان سفید و ارغوانی در باغچه‌های خانه‌اش کاشته بود. ماهیهای رنگارنگ دور و بر مرجانها انگار می‌رقصیدند چند تا ماهی بودند که فلسهای راه‌راه داشتند و از خود نور پس می‌دادند. چراغهای خانه از این ماهیها بود. توی خوابگاه پری دریایی چند تا از این ماهیها شبگردی می‌کردند. تختخواب پری از صدف یکپارچه بود. صورتش را می‌دیدم. چشمهایش برق همه‌الماسهای دنیا را داشت، یا شاید نور ماهیهای برقدار در چشمهایش افتاده بود. در تبسم لبها و برق مروارید دندانهایش حالتی بود که آن حالت را گاهی در رستم هم می‌دیدم.

رستم از بچگی پیش من آمد، همان وقتی که عهد کردم زندگیم را

در دریا خلاصه بکنم. یک لنج کهنه خریدم بودم. پدرش دستش را در دستم گذاشت و گفت: فروختم به صد تومان. گفتم: خریدم، پدر رستم گفت: خیرش را ببینی. رستم گریه کرد. پرسید: حالا چکارم می‌کنی؟ سرم را می‌بری؟ تا مدتی دست بهش نزدم، رام که شد ...

چشمهای پری دریا هر آن شبیه چشم کسی می‌شد که می‌شناختم. شبیه چشمهای زنم طاوس، شبیه چشمهای زنی که در کناره مدرسه شیون می‌کشید، شبیه چشمهای دختر گمشده‌ام، شبیه چشمهای رستم، آقای دانشمند، طاهرخان. در چشمش هوش بیش از اندوه بود و تفاهم بیش از شماتت. حرف که می‌زد آرام می‌شدم، قصه که می‌گفت از خودم منفک می‌شدم. دخترم خلخال را بپاکرد و برقع طلایی را به صورت گذاشت و پرسید: بابا، قشنگ نیست؟

به تن پری دریا دست کشیدم و بوییدمش. بوی دریای دم صبح را می‌داد. بوی حیض دریا را نمی‌داد. همه بوهای دریا را می‌شناسم. دریا زن است یا مرد؟ اگر زن نیست پس چرا حیض می‌شود؟ حیوانات دریایی که می‌میرند دریا این بو را می‌گیرد.

تن پری فلسهای درخشان داشت. شبیه لباس با دلغای که آن رقاصه عرب در عدن پوشیده بود و مردها هلله می‌کردند اما من چشم به‌در بود که رستم کی می‌آید؟ از خواب فلسها که دست می‌کشیدی نرم‌نرم بود. دلم می‌خواست برایش قلیه ماهی درست کنم. اگر سیر و ترخون و گشنیز گیر می‌آوردیم. اما او که لب به ماهی نمی‌زد. ماهیها قوم و خویشهایش بودند. او سبزی دریا می‌خورد و قوم و خویشهایش از هر جای ته دریا که بود به یک چشم بهم‌زدن برایش می‌چیدند و می‌آوردند. خام خام هم می‌خورد. من هم خوردم خوشمزه بود. جورواجور سبزی، مزه کاهو و تربچه نقلی می‌داد.

قسم داد که تا برادرهایم نیامدند، ازدواج کنیم. گفتم اهل ازدواج و این جور چیزها نیستم. دریا زن و بچه من است و رستم هم دلخوشیم. گفت باشد، حرفی ندارم. انگشتر زمردش را به دست من کرد. ایناهاش. هنوز دستم است. نفهمیدم موهایش که در مشتم بود چه شد؟ اما هیچ کس باور نکرده که پری دریا انگشترش را به من داده، که موهایش در چنگ من بوده، می گویند توی مشتم مقداری خزه دریا بود. می گویند یادت نیست، اما خودت گفتی که در مدرس دنبال مادرت می گشته‌ای و این انگشتر را خریده‌بوده‌ای که به دستش بکنی. می گویند تو اصلاً پری دریا را ندیده‌ای. شاید تو به خواب رفته‌ای و خواب دیده‌ای، شاید به سرت زده و خیال کرده‌ای و حالا خیالات خودت را باور کرده‌ای. توی زندان برازجان، طاهرخان می گفت: خیال، خواب و رؤیا همه‌شان صورتهایی از واقعیت هستند، حتی عکس را که در آینه می بینی، آن هم یک صورت واقعیت است. دکتر شیراز می گفت: تو بدجوری ترسیده‌بوده‌ای ناخدا، تازه شکر کن که تصادفاً یک تخته گیر آورده‌ای و به ساحل رسیده‌ای. هر چه قسم خوردم که تخته را پری دریا به من داد که از چنگ برادرهایش در بروم، باورش نشد، و یک نسخه برایم نوشت که دو سه تا قلم دوایش پیدا نشد. نمی دانم چرا دکتر و دعانویس و دوستان همه‌شان سعی داشتند که قشنگترین خوشیهایی را که به عمرم کرده‌بودم از من بگیرند. اگر من یک پری دریا دیده‌باشم که زنی غمگسار و مهربان و خنده‌رو و فهمیده‌بوده، نق به جانم نزده، من هم هوایش را داشته‌ام که بهش بد نگذرد، نه من خواسته‌ام او را اسیر خودم بکنم و نه او مرا اسیر کرده، به کجای دنیا برمی خورد و به چه کسی ضرری می‌رساند؟ اگر پریزاده‌ای دیده‌باشم که به من گفته باشد غصه نخور ناخدا، دنیای بهتری در پیش است، دنیای زنی شاد و غمگسار و همراه مرد نه برده او - دنیای مردی برازنده چنان زنی، دنیای بچه‌هایی شاد و

سیر و پوشیده و عزیز و نه بی پناه...

دعانویس بندر، جام پرایی جلوم گذاشت و ورد خواند و خواند و پری دریا را قسم داد که دست از سر من بردارد. یک دعا بست به بازویم و گفت: پری قبول کرده، دیگر کاری به کار تو ندارد. برعکس من می خواستم پری دست کم هر روز غروب بیاید روی آب همدیگر را ببینیم، دعانویس بندر گفت: ناخدا، از من بشنو سراغ کسب و کاری برو. اما دست و دل من به کار نمی رفت. تازه چه کاری؟ همه می گفتند: باز یک بار دیگر از سر شروع کن. چه جووری؟ من که همه سرمایه ام را باخت بودم، خستگی به تنم مانده بود، انگار کوه کنده بودم. آنقدر بی حوصله شده بودم، طاقت سر و صدا و گرما را نداشتم. هر شب، اول شب می رفتم لب دریا می نشستم، به امیددی که پری دریا چشم برادرها را دور ببیند و به سراغ من بیاید.

صدای وحشیانه طبل - حرکت رقص بدنها و سرها - کلمات آوازا - چرخیدم و عق زدم. کسی پشت شانام را می مالد. نگاه می کنم می بینم رستم است. انگار نسیم خنکی در درونم می وزد. می گویم، رستم، تو تا حالا کجا بودی که سراغ ناخدایت نیامدی تو چرا باید به پری دریا حسد ببری؟ آخر پسرۀ احمق... رستم غمگین نگاهم می کند و چیزی نمی گوید. کاش پری دریا هم می آمد. سرم را در دامنش روی فلسهای درخشانش می گذاشتم و گریه می کردم و پری اشکهایم را پاک می کرد و می گفت تو خسته ای، زندگی پرتلاطمی که داشته ای پشتت را خم کرده، مگر چند سالت است که این طور خرد شده ای؟ گفتم شصت سالم باید شده باشد. اما از روی شناسنامه ام، پنجاه و هشت سالم است. شناسنامه ام را آقای دانشمند برایم گرفت. تا شش کلاس در مدرسه اش درس خواندم. خدا بیامرز دیش. حالا کجاست؟ پری پرسید: جغرافی هم خوانده ای؟ گفتم جغرافی را بیشتر از هر درسی دوست دارم. گفت: من آسمان را بارها دیدم، خیلی شبیه دریاست،

ستاره‌ها عین تکه‌های صدف برق می‌زنند و هلال ماه شبیه کشتی است. گفت: من شبها روی آب می‌ایم.

برادرها غروب دست خالی به‌خانه آمدند و گفتند بوی آدمیزاد می‌آید. پری زیر یک بوته سرخس دریایی پنهانم کرد و شروع کرد برای برادرهایش قصه گفتن. قصه شکار نهنگ یک آدمیزاد را گفت و شماتشان کرد که شما از آدمیزاد کمترید که یک کوسه بی‌قابلیت را نتوانستید شکار بکنید. صدایش شبیه صدای آب، نسیم، لرزش برگ... طاهرخان در زندان برازجان می‌گفت: ترسو مُرد. پری بعد رو کرد به برادرها و پرسید: یادتان است که پدر پدربزرگمان می‌گفت: یک آدمیزادی بوده که زن و بچه‌هایش را در دریا غرق کرده تا بتواند با خیال راحت با دشمنهایش که از آن سر دنیا آمده‌بودمانند بجنگد؟ که جنگیده و همه‌شان را به‌دریا ریخته؟ یادتان است که پدر پدربزرگمان می‌گفت: او تنها یک قدک کبود تنش بوده، یک فوطه ریسمانی داشته و طناب به‌کمر می‌بسته، اما تمام یارانش لباسهای زربفت می‌پوشیدمانند؟ من زیر بوته سرخس با خودم عهد کردم که یک روز از پری اجازه بگیرم و بروم بوشهر، سراغ درخت سدر بزرگی که یادگار میرمهناست و داخل محفظه تنه درخت یک شمع برای میرمهنا روشن بکنم. به برادرها گفت خجالت بکشید، بروید هر جوری هست کوسه را شکار بکنید. برادرها گفتند اول باید حساب آدمیزاد را برسیم.

زیر بوته سرخس پیدایم کردند. با مشت زدم توی شکم یک برادر، کاردی زیر بوته سرخس بود، برداشتم و گذاشتم زیر گلوی برادر دیگر. برادر سومی دررفت.

آن روز که کارد گذاشتم زیر گلوی جری... جری شده‌بود مالک‌الرقاب جزیره. فارسی هم یاد گرفته‌بود، همه اهل جزیره را کرده‌بود عمله و اکره خودش. ملکه مأمورش کرده‌است خانه بسازد. اولین خانه را در

بهترین نقطه کناره برای خودش ساخته. من رفته بودم خاک سرخ بار بزنم. لازم بود چند تا عمله اجیر بکنم. ما خودمان که نه نفر بیشتر نبودیم، اگر کمک نمی‌کردند شب می‌شد و دیروقت به مقصد می‌رسیدیم. عمله‌ها گفتند باید آقا جری اجازه بدهد. پرسیدم این آقا جری کی هست؟ گفتند: همه کاره جزیره، پشتش به کوه احد است. بی‌اجازه او آب نمی‌خوریم. تازه آب شیرین باید از بندرعباس بیاید. سطلی چهار ریال. تازه خود بندرعباس هم آب راست و درستی ندارد. آب شیرین‌کن دارد، اما همیشه خراب است. پنج سال است می‌گویند روی رود میناب سد می‌بندیم و به بندر آب می‌رسانیم، اما خبری نشده، به عمر ما وفا نمی‌کند. پرسیدم چاه پرتغالیها چه شده؟ گفتند: خشکیده. گفتم یک نمد بیندازید ته چاه، تر که شد بکشید بالا، بکمید، گفتند: ته چاه از خشکی ترک برداشته. پرسیدم خود جری چه می‌کند؟ گفتند او ابجو قوطی می‌خورد.

با عمله‌ها رفتیم پیش جری. روی یک صندلی حصیری در ایوان خانهاش نشسته بود پیپ می‌کشید. چشمهایش زاغ بود و موهایش رنگ خوشه گندم رسیده، اما صورتش و گردنش و دستهای لختش رنگ مس بود. یکی از عمله‌ها گفت: آقا جری، ناخدا عبدل می‌خواهد ما را اجیر کند، برایش خاک سرخ بار بزنیم، مقصدش پاکستان است، اجازه‌نامه هم دارد. جری داد زد: ناکدا عبدل که بخورد و شما گوساله‌ها و گاوها رفتی پیش زورگها، فردا صبح مسابقه. ادمیرال آمدی تماشا کردی، تلویزیون آمدی فیلم کردی، من گفتم پرده گلمکار کوبید روی سر... یکی از عمله‌ها گفت: آقا جری، من هر چه گشتم پرده قلمکار گیر نیاوردم. حالا مسابقه بی‌پرده قلمکار نمی‌شود؟ جری پیپش را گذاشت روی میز کنار صندلیش و پاشد. مستی توی شکم عمله کوفت که عمله نقش زمین شد. کارد ضامن دارم را از جیبم درآوردم و ضامنش را کشیدم و گفتم یا علی، کارد را گذاشتم زیر

گلوی جری، چشمهای زاغش را بهم زد و لگد زد به ساق پایم. گفتم مادر به خطا... ناخدا عبدل که خورده؟ حالا نشانت می‌دهم. تو اصلاً سگ کی هستی؟ ملکه... کاش نفلهاش کرده بودم. عمله‌ها ریختند سرم. به علت شکایت جری بار دوم بردندم زندان برازجان، طاهرخان هنوز آنجا بود، پیر و تکیده شده بود. اما به سید عفو خورده بود. به مناسبت جشنی چیزی. عمله‌ها از ترس جری شهادت ندادند که رفیقشان را زده، اما شهادت هم ندادند که من کارد زیر گلوی جری گذاشته‌ام. سه ماه زندان ماندم، چشمهای طاهرخان تار شده بود و خودش نمی‌توانست کتاب بخواند، تقاضای عینک کرده بود، اما کسی به‌دانش نرسیده بود. بلندبلند برایش کتاب می‌خواندم. از گاندی حرف می‌زد. می‌گفت: آن مرد لاغر نیمه‌لخت، آن مردی که از تن خود کاسته تا ملتش بیدار بشوند، مثل شمع سوخته تا مردمش روشن بشوند، می‌گفت: ناخدا، گاندی بودای زمانه ماست، دست کم نگیرش. آه می‌کشید و ادامه می‌داد: مردم اشتباه نمی‌کنند، یکه‌شناسند. مردی را نشان می‌کنند، مجذوبش می‌شوند و سلامش می‌گویند. خودشان دلیل این انتخاب و جذب را شاید بدرستی ندانند، اما اشتباه نمی‌کنند. سلام بر مردمی که اشتباه نمی‌کنند. از زندان که درآمدم برای طاهرخان عینک خریدم. خدا کند به چشمش بخورد.

پری دریایی یک تخته به‌من داد. تخته را شناختم. از لنج خودم بود. گفتم: زود باش خودت را دربیر. آفتاب درآمده بود و باد از دریا به خشکی می‌وزید.

در ساحل که افتاده بودم، صیادی به‌سراغم آمد. فقط توانستم گوشه یکی از چشمهایم را باز بکنم. پاچه‌های شلوارش را بالا کشیده بود. فریاد کشید: ناخدا عبدل است، خود خودش است. صیادها دورم جمع شدند، حس می‌کردم که روی دست می‌برندم. به هوش که آمدم زیر سرپناه کپر

خواییده بودم. آفتاب چشمم را می زد. هوا تر و لزج بود و بدنم خیس می شد، خشک می شد و از نو. بوی حیض دریا می آمد. زن صیاد روی زمین نشسته بود و نوزادش را شیر می داد. یادم به میمونم افتاد که در مدرسه جا گذاشته بودمش. می رفت گدایی. یک دستش را می گذاشت روی چشمش و یک دستش را جلو مردم دراز می کرد. پستانهای زن قهوه‌ای رنگ و کوچک بودند و بچه‌ها دور و بر مادر می پلکیدند و مگسها... زن نوزادش را روی خاک گذاشت. پاشد برایم جای ریخت و لباسهایم را داد که بیوشم. کتم سر میخ و قطبنمایم توی جیب کتم بود.

کف به دهان آورده‌ام. عق می زنم، عق می زنم. رستم با دستمال خیس صورت و ریشم را پاک می کند. سرم خالی شده، چشمهایم را می بندم. انگار زهر بدنم بیرون ریخته. بال در آورده‌ام و رو به آسمان بالا می روم. بالا می روم. شب روشن است و آسمان پر از تکه صدفهای ستاره‌ها و کشتی هلال ماه. در کشتی آسمانی نشسته‌ام و رو به عرش می رانم. حالتی دارم که به عمرم نداشته‌ام. انگار همه دنیا، با همه اقیانوسها و همه پریهای دریاییش مال من است. انگار زنی، شبیه پری دریایی، با بادبزی از چوب صندل، روحم را باد می زند. نگاه زن پر از تفاهم و عشق و شادی است. در برق چشمهایش غصه و نداری و دلواپسی نیست. می گویم: ای زن سلام، تو تا حالا کجا بودی؟

انگار همه ماهیها، مرجانها، سرخسها و پهنای آسمان و زمین و دریا مال من است. انگار کسی روح مرا شسته و برق انداخته. وجد، بهجت، سرور، باید روزی بنشینم و این جور کلمه‌ها را جمع بکنم. با طاهرخان در زندان می نشستیم و کلمه‌ها را جمع می کردیم. یک بار کلمه‌هایی که معنی تلاش و مبارزه را می داد جمع می کردیم. یک بار هم کلمه‌هایی که معنای غم داشتند. کلمات این یکی سر به جهنم گذاشت. ای داد و بی داد.

چشمهایم روی هم است و نور عظیمی جلو چشمهایم می بینم که هرگز ندیدم. خوب نگاه می کنم. باغ بزرگی می بینم که جنس گلها و میوهها و شاخهها و تنهها، گارومزنگیها و نخلها و سدرها همه از نور است. آب نورانی است، تخته سنگ نورانی است، آسمان و زمین نورانی است. نور بیشتر و بیشتر می شود. چشمها را باز می کنم. یک رفیق هندی کاغذی می گذارد جلوم و مدادی می دهد دستم. چشمهایم را از نو می بندم.

بشنو و بنویس:

«تو قطبنما با خود نداشتی، پس با امواج درافتادی، تاریکی و تنهایی و جدایی پیش روی تو بود. هراسیدی. اما تلاش کردی و به کناره درآمدی. قطبنما همواره با تو باد و تلاشهایت رو به کناره شرف متوجه. و این چنین با شوق در تلاش، اگر مرگ بریادت، با شوق قرین خواهد بود. زندگی تلاشی است. در رگهای خون و شرف همعان باد و حق و حقیقت دورنمای تلاشت. چنین بود با محمد و علی و حسین و عیسی و همگنانشان و من که بنده فروترینم. پندگیر و از مردانگی خویش لذتی شگرف بیازمای، که آنها از مودماند و حقانیت و اعتقادشان، آنگاه که دیگر نبودهاند، همچنان زیسته و خود، پیامبرانه وقوف بر زیست اعتقاد پس از شهادت داشتهاند. اینک چه باک اگر خاکستر بر روی جمیل ختم همه آنان پاشیدند، یا در کاسه گدایی من نجاست ریختند یا او که صلیبش را خود بر شانه گذاشت، یا او که تشنه شهید شد، که تشنگی و سیرابی برایش یکسان بود. ابتهاج از آن آنان بود و قرین شبان و روزانی که اعتقاداتشان قوام می یافت و جان بر سر دست نهاده، زبان حالشان می گفت: ای ایمان، یقین را بهما ارزانی دار.

روزگاری فرا خواهد رسید که یقینها آزادانه به کردار درآیند. ستمگران از ستم بازمانند. کلمات اندوهبار جهان مصداق نیابند. به انتظار دنیایی باشید که زنان و مردان و کودکانش تجسم زجر نباشند و یوشاک درد و غم و

اضطراب و بی‌پناهی و صبوری و خاموشی بر تن نداشته‌باشند و آزادگانش چون گرم ابریشم درون پیلۀ خویش نپوسند - در میان ثروت خویش - چنین دنیایی فراخواهد رسید.

یک لنج دیگر فراهم‌کن. مجهز و با ایمان بار دیگر رو به‌راه نه، که غرض در راه بودن است نه رسیدن. زندگی سفری است کوتاه یا بلند، اصل در سفر بودن است. بسا که به‌بیراهه کشانده‌شوی یا از پا درافتی، یا کوره‌راهها و نشیب و فرازها بفرسایدت یا بر سر پیچها تکانی سخت خوری. مباد که این تکانها از تن و روح تو بکاهد و چراغ روح در کوزهٔ بدنت به خاموشی بگراید، که شاهراه در پیش است و راه امن سایه‌دار پردرخت نمایان. پس ای مسافر تو هم قدمی رو به‌شاهراه بردار. پس ای مسافر راه بیفت. چارای واتی،

سکوت همه جا را گرفته. چشمه‌ایم را باز می‌کنم. رفیق هندی کاغذ را از من می‌گیرد و می‌بوسد و روی چشم می‌گذارد. دوستان هندی دیگر دورش را می‌گیرند تا پیام را بدانند. وجد را می‌آزمایم. رستم زیر بغلم را می‌گیرد و از جا بلند می‌کند. بابازار هم می‌ایستد و چشم در چشم می‌دوزد و می‌گوید: خدا را شکر، مرکب به‌زیر آمد. زنی می‌گوید مبارکت باشد، به‌جرگه اهل هوا درآمدی.

دست رستم را می‌گیرم و می‌پرسم: رستم، طاهرخان اینجا بود؟ من صدایش را شنیدم.

می‌گوید: نه، طاهرخان اینجا نبود.

می‌گویم: رستم ترا بهل کردم. از حالا مثل مرغان هوا آزادی. رستم می‌خندد.

می‌گویم: مثل روز برایم روشن است که هواخواهان طاهرخان منتظرم هستند. فردا صبح اول وقت راه می‌افتم.

چند اصطلاح و لغت شیرازی

بدلش گذاشته: دلش بسوزد

کردن گور خودش: خودشان جوابگو باشند؛ به گردن خودشان

پوشیه: نقاب

فهرست بعضی از کتابهای انتشارات خوارزمی

رمان و نمایشنامه

۱. آزادی یا مرگ، نوشته نیکوس کازانتزاکیس، ترجمه محمد فاضی (زیر چاپ)
۲. آقای رلیس جمهور، نوشته میگئل آنخل آستوریاس، ترجمه زهرا خانلری (زیر چاپ)
۳. افسانه‌های تباری، اثر سوفوکلس، ترجمه شاهرخ مسکوب
۴. امریکایی آرام، نوشته گراهام گرین، ترجمه عزت‌الله فولادوند
۵. امید، نوشته آندره مالرو، ترجمه رضا سید حسینی
۶. بنال وطن، نوشته آلن پینون، ترجمه سبین دانشور
۷. به کی سلام کنم؟، نوشته سبین دانشور
۸. به باد کاتالونیا، نوشته جرج آرول، ترجمه عزت‌الله فولادوند
۹. پیرمرد و دریا، نوشته ارنست همینگوی، ترجمه نجف دریابندری
۱۰. تام پین، نوشته هرارد فاست، ترجمه حسن کامشاد
۱۱. جزیره سرگردانی، نوشته سبین دانشور
۱۲. جنایت و مکافات، نوشته فنر دور داستایفسکی، ترجمه دکتر مه‌ری آمی
۱۳. داستانها و قصه‌ها، نوشته محبتی مینوی
۱۴. داغ فنک، نوشته نانائیل هائورن، ترجمه سبین دانشور
۱۵. رکتایم، نوشته ای.ال. دکروف، ترجمه نجف دریابندری
۱۶. زندگی من، نوشته ابگور استرابنسکی، ترجمه کیکاووس جهانداری
۱۷. زوربای یونانی، نوشته نیکوس کازانتزاکیس، ترجمه محمد فاضی (زیر چاپ)
۱۸. ساربان سرگردان، (جلد دوم جزیره سرگردانی)، نوشته سبین دانشور
۱۹. سالامبو، نوشته گوستاو فلوربر، ترجمه احمد سیبی
۲۰. سرنوشت بشر، نوشته آندره مالرو، ترجمه سیروس ذکاء
۲۱. سووشون، نوشته سبین دانشور
۲۲. شهری چون بهشت، نوشته سبین دانشور
۲۳. ضدخاطرات، نوشته آندره مالرو، ترجمه ابوالحسن نجفی - رضا سید حسینی
۲۴. فاتحان، نوشته آندره مالرو، ترجمه سیروس ذکاء
۲۵. کمدی انسانی، نوشته ویلیام ساروبان، ترجمه سبین دانشور
۲۶. گرداب، نوشته میخائیل شولوخوف، ترجمه ضیاء‌الله فروشانی
۲۷. مسیح بلزمصلوب، نوشته نیکوس کازانتزاکیس، ترجمه محمد فاضی
۲۸. هکلبری لین، (چاپ سوم)، نوشته مارک تواین، ترجمه نجف دریابندری